

پایان طفولیت

آلن کمپبلی، افسر، کشتی دریایی

ترجمه: دکتر سید علی حسینی



پایان طفولیت

نویسنده: آرتور. سی. کلارک

ترجمه: رسول وطن دوست

طرح روی جلد: سیامک اعتمادیه

چاپ اول: ۱۳۶۲ - چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای مترجم محفوظ است.



Translated by:

Dr. A. Vatandoust

From:

"Childhood's End"

by **Arthur C. Clarke**

12th Printing 1978

Published by Pan Books Ltd,

Cavaye Place, London, SW10 9PG

شرح حال نویسنده :

آرتور. سی. کلارک در سال ۱۹۱۷ میلادی در انگلستان بدنیا آمد. او فارغ التحصیل رشته فیزیک و ریاضیات کینگز کالج لندن بوده و پایان نامه تحصیلی خود را با بالاترین درجه تحصیلی ممکن دریافت کرده است. آرتور. سی. کلارک عضو سازمان های تحقیقاتی مختلف از جمله انجمن ستاره شناسی سلطنتی انگلستان و آکادمی ستاره شناسان بوده و برای چندی ریاست انجمن تحقیقات ستاره شناسی بریتانیا را به عهده داشته است. تاکنون بیش از پنجاه جلد کتاب را به رشته تحریر درآورده و جوایز بسیاری را دریافت کرده است. تا بحال دهها میلیون جلد از کتاب های او، که به زبان های گوناگون ترجمه شده اند، به فروش رفته است و یکبار نیز همراه استانی کوبریک بخاطر نوشتن سناریوی فیلم ۲۰۰۱: ادیسه ای فضائی کاندید دریافت جایزه اسکار بوده است. او دو جایزه مهم داستانهای علمی - تخیلی، یعنی هوگو (Hugo) و نبولا (Nebula) را نصیب خود نموده است.

آرتور. سی. کلارک مدت بیست و پنج سال است که در سیلان سکنی گزیده و علاوه بر تدریس در دانشگاه های مختلف دنیا، به کار مورد علاقه خود، یعنی تحقیقات زیر دریا، ادامه میدهد.

مقدمه مترجم :

رابرت هاین‌لین که خود نویسنده‌ای سرشناس بوده و کتاب‌های بسیاری را در محدوده‌ی داستانهای علمی - تخیلی به رشته تحریر درآورده است، در مورد آرتور. سی. کلارک و کتاب ملاقات با راما* اثر این نویسنده چنین میگوید: "محکم و استوار چنان نوشته شده است که هر کس میتواند از خواندن آن لذت ببرد آرتور. سی. کلارک، مثل همیشه، خواننده خود را کاملاً مات و مبهوت کرده و او را با مسئله‌ای که بهیچ وجه انتظار برخورد با آن را نداشته است روبرو میکند و این در حالی است که به نحو معجزه‌آسایی در کنار حقایق علمی و امکانات آینده باقی میماند." هدف از این نقل‌قول تعریف و تمجیدهای دیگران درباره این نویسنده نیست، بلکه جملی آخر این اظهارنظر جای تعمق بسیار دارد.

آرتور. سی. کلارک، نویسنده چندان ناشناخته‌ای در ایران نیست. پیش از این، کتاب ۲۰۰۱: ادیسه فضائی** او ترجمه و چاپ گردیده است. چاپ این کتاب همزمان با نمایش یکی از شاهکارهای دنیای سینما، که سناریوی آن را کلارک و استانی کوبریک بر اساس همین کتاب تنظیم کرده بودند⁺ و توسط استانی کوبریک کارگردانی شده بود، انجام گردید. نمایش این فیلم باعث شهرت بسیار زیاد نویسنده آن گردید و محافل علمی و

* ملاقات با راما *Rendezvous with Rama*

** ۲۰۰۱: ادیسه فضائی *2001: A Space Odyssey*: این کتاب با

نام راز کیهان توسط آقای پرویز دوائی ترجمه گردیده است.

+ این فیلم با نام راز کیهان در ایران به نمایش درآمد.

فرهنگی دنیا او را بعنوان دانشمندی که دارای ذهنی بسیار کنجکاو و قوه تصویری خارق‌العاده است، پذیرفتند بطوری که از وجود او در برنامه‌های فضائی و تحقیقات علمی زیر دریا کمک‌های فراوانی گرفته شد.

کنجکاو یکی از خصوصیات بارز نژاد انسان است و این صفت، از همان ابتدای حرکت تاریخ و زمان، همچون سایه‌ای او را تعقیب کرده است. میدانیم که کشف بسیاری از آلات و ادوات و پدیده‌های ناشناخته که بعدها برای بشر بصورت موجودیتی بدیهی درآمدند، در ابتدای برخورد با آن‌ها تنها بر اثر کنجکاو انسان صورت گرفت. شاید همین جستجوی همیشگی بشر باشد که منشاء تمامی اختراعات و کشف‌های او، چه در محدوده‌ی جهان مادی و چه در دنیای همچنان ناشناخته روان، می‌گردد. جستجویی که برای یافتن راهی انجام میدهد که بتواند از طریق آن پرده از روی رازهایی که پیوسته با آنها روبرو میشود، بردارد.

و رازگونه‌تر از فضای ناشناخته و بی‌کران دور و بر و فراسوی سیاره‌ای که بر روی آن زندگی کرده است، چیست؟

برای آنکه جزئی، بلکه تنها جزئی، از عظمت گیج‌کننده جهان هستی را دریابیم بهتر است به قسمتی از مقدمه‌ی کوتاهی که آرتور، سی. کلارک برای کتاب ۲۰۰۱: ادیسه فضائی نوشته است، رجوع کنیم:

"در پشت هر انسانی که هم‌اکنون بر این کره خاکی زندگی میکند تعداد سی شبح ایستاده‌اند، زیرا این نسبتی است که تعداد مردگان نژاد بشر با زندگان کنونی آن دارند. از ابتدای طلوع زمان، تقریباً یکصد بیلیون انسان بر روی سیاره زمین راه رفته‌اند. و این نسبت، عدد بسیار جالبی است زیرا بر اثر یک تصادف عجیب تقریباً در حدود یکصد بیلیون ستاره در جهان محلی خود ما، یعنی راه شیری، وجود دارد. بالتجربه در این جهان، برای تک تک انسانهایی که تاکنون در این سیاره بوده‌اند، یک ستاره می‌درخشد.

"اما هر یک از این ستاره‌ها خود خورشیدی هستند که اغلب

بسیار باشکوه‌تر و درخشنده‌تر از ستاره‌ی نزدیک و کوچکی که ما آن را خورشید می‌نامیم، می‌باشند. و بسیاری از این خورشیدهای ناشناخته و غریب - و شاید اکثر آنها - دارای سیاراتی هستند که بدور آنها می‌چرخند. در این صورت برای هر یک از افراد بشری که از ابتدای زمان تاکنون در کره‌ی خاکی زیسته‌اند، زمین کافی در آسمانها وجود دارد و هر یک از این افراد میتوانند سیاره‌ای خصوصی، و فقط برای خودشان!، داشته باشند.

"در حال حاضر حتی تصور این مسئله هم که چند عدد از این سیارات مسکونی بوده و چگونه مخلوقاتی در آنها سکنی گزیده‌اند، امکان‌پذیر نیست: زیرا نزدیک‌ترین آنها نسبت به زمین، میلیون‌ها بار دورتر از مریخ یا ونوس، سیاراتی که هنوز جزو هدف‌های دوردست نسل آینده قرار دارند، می‌باشند. لیکن حصارهای مسافت‌های بعید در حال از بین رفتن می‌باشند: و بالاخره یک روز برابرها، و یا اربابان، خود را در میان ستارگان ملاقات خواهیم کرد.

"انسانها در روبرو شدن با این چشم‌انداز چندان سریع نبوده‌اند؛ بعضی‌ها هنوز امیدوارند که این مسئله هرگز جنبه واقعیت بخود پیدا نکند. تعداد بیشماری نیز این سؤال را مطرح میکنند: 'چرا این ملاقات تاکنون صورت نگرفته است؟'"

فراموش نکنیم آنچه را که آرتور. سی. کلارک، تحت عنوان راه شیری از آن صحبت میکند تنها بخش بسیار کوچکی از اعماق بی‌انتهای فضا است. اریک فون دنیکن در کتاب معروف خود "ارابه خدایان" می‌گوید: "در مسافتی در حدود یک و نیم میلیون سال نوری (هر سال نوری عبارت از مسافتی است که نور در مدت یکسال طی میکند و برابر است با 9.46×10^{12} مایل) تقریباً بیست کهکشان وجود دارند و با تمام این اوصاف این تعداد بیشمار ستارگان در برابر هزاران کهکشانی که تلسکوپ‌های الکترونیک در معرض دید انسان قرار میدهند، ناچیز است."

اریک فون دنیکن کهکشانها را در نظر نمیگیرد و با قبول حداقل احتمالات نتیجه میگیرد که در میان ستارگان موجود در

راه شیری حدود ۱۸۰ کره میتوانند شرایطی مشابه زمین خود ما داشته باشند و بنابراین امکان رشد حیات در آنها وجود داشته باشد.

بله، و این تنها بخش بسیار کوچکی از جهان هستی است. جهانی که تا پایان زمان - اگر پایانی برای زمان متصور باشد - منبعی بی‌انتهای برای ارضای حس کنجکاوی بشر خواهد بود و هم‌چنان که گذشتگان او قهرمانان فوق‌انسانی اسطوره‌های خویش را در آسمانها مسکن داده‌اند، از این بعد نیز به خیال‌پروری خود ادامه داده و برای یافتن اسرار این جهان دوردست، از کانال‌های پیچ در پیچ ذهن خویش کمک خواهد گرفت، تا شاید روزی بتواند به تنهایی کشنده خود در این سیاره پایان داده و از زندان زمین بگریزد.

کتاب حاضر شاید پاسخ احتمالی به آن دسته که میگویند: "چرا این ملاقات تاکنون صورت نگرفته است"، باشد. اما بیاد داشته باشید که این نوشته تنها یک نوشته خیالی است و بقول آرتور. سی. کلارک، حقیقت همیشه بسیار شگفت‌آورتر خواهد بود.

رسول وطن‌دوست

I



زمین، و
ابر فرمانروایان

۱ اکنون نیم میلیون سال از خواب کوه آتشفشانی که تاراتوا را از اعماق پاسیفیک بیرون آورده بود میگذشت و همچنان در خواب بسر میبرد. با وجود این، راینولد اندیشید، که جزیره تا چندی دیگر با آتشفشانی حریصتر و وحشتیتر از آنچه در تولدش شرکت کرده بودند، پوشانده خواهد شد. نیمنگاهی به سکوی پرتاب کرد و بعد نگاه خیره‌اش از هرم داربستی که هنوز گلمبوس را احاطه کرده بود بالا رفت. دماغه سفینه، در دویست فوتی بالای سطح زمین، آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب را لمس میکرد و جذب مینمود. این شب، یکی از آخرین شب‌هایی بود که سفینه تا ابد بخاطر میداشت و بزودی در آفتاب جاودانی فضا شناور میشد.

اینجا، در بلندی صخره‌های نوک تیز جزیره و در زیر درخت‌های نخل، آرام و ساکت بود. تنها صدائی که از پروژّه بگوش میرسید، ناله‌های ضمنی و گهگاه کمپرسور هوا و یا فریاد ضعیف کارگری بود. راینولد شیفته این نخل‌های خوشه خوشه شده بود؛ تقریباً هر روز غروب بدینجا می‌آمد تا از امپراتوری کوچک خود بازدید کند.

در یک مایلی آنسوی صخره، جیمز فورستال نورافکن‌های جستجوگر خود را روشن کرده و آبهای تاریک و سیاه را به این سو و آن سو میراند. اکنون، دیگر خورشید کاملاً محو شده و شب

گرمسیری زودگذر از شرق به این سو می‌تازید: راینولد، با کمی طعنه، در این فکر فرو رفته بود که شاید کشتی کوچک باربری انتظار داشت زیر دریائی‌های روسی را، اینهمه نزدیک به ساحل، پیدا کند.

این بار نیز فکر روسیه ذهن او را به کونراد و آن صبح بهار ۱۹۴۵ که تغییرات سیاسی و اجتماعی عمیقی را بدنبال داشت، کشاند. با آنکه بیش از سی سال از آن موقع می‌گذشت اما خاطره آن آخرین روزها، که رایش در زیر امواج شرق و غرب خرد میشد، هرگز محو نشده بود. هنوز میتوانست چشمان آبی و خسته کونراد را با آن تهریش طلائی رنگش، در حالی که با هم دست میدادند و در آن دهکده مخروبه پروسی از یکدیگر جدا میشدند، در ذهن خود بیاد آورد و ببیند - و این هنگامی بود که ردیف‌های بی‌پایان پناهندگان از آنجا می‌گذشت. و در واقع این جدائی، سملی از آنهمه اتفاقاتی بود که از آن زمان بعد در دنیا حادث گردید - شکاف بین شرق و غرب. زیرا کونراد راه منتهی به مسکورا انتخاب کرد. در آن زمان، راینولد فکر کرده بود که کونراد احمقی بیش نیست، اما حالا زیاد مطمئن نبود.

برای سی سال، پذیرفته بود که کونراد مرده است و تنها در یک هفته پیش، کلنل ساندمایر از اداره جاسوسی تکنیکی خبر را به او داده بود. از ساندمایر خوشش نمی‌آمد و مطمئن بود که این احساس دوطرفه است، ولی بهر حال هیچکدام اجازه نمیدادند که احساسشان را در کاری که داشتند دخالت دهند.

کلنل با رسمی‌ترین رفتار خود چنین آغاز کرده بود، "آقای هافمن، من بتازگی اطلاعات هراسناکی را از واشینگتن دریافت کرده‌ام. با آنکه این اطلاعات بسیار محرمانه‌اند اما ما تصمیم گرفته‌ایم تا آنها را برای مهندسان فاش کنیم تا اهمیت سرعت بخشیدن به کارها را احساس نمایند." مکشی کرد تا عکس‌العمل راینولد را ببیند ولی در او تغییری دیده نشد. راینولد بگونه‌ای میدانست که موضوع به کجا خواهد رسید.

"در حال حاضر روس‌ها با ما در یک سطح قرار دارند. آنها نوعی نیروی اتمی را در اختیار دارند که حتی ممکن است از آنچه

ما داریم کارآمدتر و سودمندتر باشد. آنها مشغول ساختن سفینه‌ای در سواحل دریاچه‌های گال هستند. میدانم تا کجا پیشرفت کرده‌اند اما اداره آگاهی اعتقاد دارد که شاید همین امسال پرتاب شود. میدانید که این چه مفهومی دارد."

راینولد اندیشید: بله، میدانم. مسابقه شروع شده است — و ممکن است که ما برنده آن نباشیم.

در حالی که بنظر میرسید انتظار جوابی را ندارد، پرسیده بود، "میدانید گرداننده گروه آنها کیست؟" و در کمال تعجب و ناباوری او، کلنل ساندمایر ورق کاغذ تاپ شده‌ای را بسوی او هل داده بود — و نام آن شخص در بالای آن دیده میشد: **کونراد اشایدِر**.

کلنل گفت، "عده‌ی زیادی از این مردان را در پین می‌یوند می‌شناختی، اینطور نیست؟ و همین شاید بتواند تا حدودی ما را از روش‌های کار آنها مطلع بکند. میل دارم در مورد هر چند نفری از آنها که برایت امکان داشته باشد اطلاعاتی به من بدهی — تخصص‌های آنها، ایده‌های پیشرفته و خوبی که داشتند، و غیره. میدانم که این خواهش من، بعد از این همه سال که از آن موقع گذشته، قدری مشکل خواهد بود — اما بین چکار میتوانی بکنی،" راینولد جواب داده بود، "کونراد تنها کسی است که اهمیت زیادی داشته و در این مورد مطرح هست. او برجسته و با استعداد بود — بقیه فقط مهندسین صالحی هستند. فقط خدا میداند که در این سی سال چه کارها کرده است. بیاد داشته باشید — او احتمالا همی نتایج کار ما را دیده است، در حالی که ما هیچ چیز در مورد برنامه او نمیدانیم. و همین برای او مزیت بسیار مهم و تعیین کننده‌ای است"

منظور راینولد این نبود که از اداره جاسوسی انتقاد کرده باشد اما برای لحظه‌ای بنظر رسید که انگار داشت به ساندمایر برمیخورد و یا شاید میرنجید.

بعد کلنل شانه‌هایش را بالا انداخت.

"این دوطرفه است — این را خودت بمن گفتی. مفهوم اینکه

ما آزادانه اطلاعات را رد و بدل میکنیم اینستکه پیشرفت سریع تر خواهد بود حتی اگر اندکی از اسرار ما آشکار بشوند. اداره‌های تحقیقی روسی احتمالا در نیمی از مواقع نمیدانند که کارکنان خودشان چکار دارند میکنند. به آنها نشان خواهیم داد که **دموکراسی** قادر است اول به ماه برسد.

راینولد اندیشید: **دموکراسی** - مزخرف! اما میدانست که بهتر است در این مورد فکر کند تا حرف بزند. یک کونراد شنایدر به اندازه یک میلیون اسم در طومار انتخاباتی میارزد. و تا این زمان، کونراد، با آنهمه منابع اتحاد جماهیر شوروی در پشت سر او، چه کارهایی که نکرده است؟ شاید، حتی همین حالا، سفینه او از زمین بلند شده و.....

● ●
○ هنگامی که کونراد شنایدر و معاون کمیسر علوم هسته‌ای به آرامی از سکوی آزمایشی موتور بازمی‌گشتند، خورشیدی که تاراتوا را ترک کرده بود هنوز در اوج آسمان بالای دریاچه‌بایکال می‌درخشید. با آنکه آخرین انعکاسات رعداً تا ده دقیقه پیش در امتداد دریاچه محو شده و از بین رفته بودند، هنوز گوشه‌های آنها زق زق درآلودی میکرد.

گریگوری ویچ خیلی ناگهانی پرسید، "چرا اخم کرده‌ای، حالا باید خوشحال باشی. تا یکماه دیگر ما کارمان را انجام خواهیم داد و آمریکائی‌ها گلوی یکدیگر را خواهند گرفت و از خشم خفه خواهند شد.

شنایدر گفت، "مثل همیشه، خیلی خوش‌بینی. با آنکه موتور بکار افتاده ولی به آن سادگی‌ها هم که فکر میکنی نیست. درست است، هیچ مانع و سدی در برابر ما وجود ندارد - اما من در مورد گزارش‌های رسیده از تاراتوا نگرانم. بتو گفته‌ام که هافمن چقدر در کار خودش وارد است، و بعلاوه او بیلیون‌ها دلار پشت‌سر خودش دارد. آن عکسهائی که از سفینه او گرفته شده‌اند زیاد واضح نیستند ولی بنظر میرسد که زیاد به اتمام کار آنها باقی نیست. و تازه، ما میدانیم که او پنج هفته پیش موتور سفینه‌اش را

آزمایش کرد.

گریگوریویچ با خنده گفت، "ناراحت نباش. در این میان آنها هستند که غافلگیر خواهند شد. بخاطر داشته باش که، هیچ چیز در مورد کار ما نمیدانند."

اشنايدر مطمئن نبود که آنچه گریگوریویچ میگفت صحت داشته باشد اما تصمیم گرفت هیچ گونه تردیدی نسبت به حرفهای او نشان ندهد زیرا این کار بسیار عاقلانه‌تری بود. اگر جز این رفتار میکرد، ذهن گریگوریویچ به جستجوی کانال‌های شکنجه‌آور بسیاری می‌پرداخت، و اگر واقعا ثابت میشد که اسرار به بیرون رخنه کرده است، تبرئه کردن خودش بسیار مشکل می‌شد.

هنگامی که اشنايدر دوباره وارد ساختمان اداری میشد، گارد مخصوص نسبت به او ادای احترام کرد. با ترس اندیشید که تقریباً به اندازه تکسین‌ها در این محل سرباز وجود دارد. بهر حال این روشی بود که روس‌ها کارهایشان را براساس آن انجام میدادند و تا مادامی که به کار او کاری نداشتند، او هم اهمیتی نمیداد و از این بابت شکایتی نداشت. بطور کلی - البته با استثنائات خشمگین‌کننده - حوادث همانطور که امید داشت اتفاق افتاده بودند. و میشد گفت که بر وفق مرادش می‌بودند. تنها، آینده مشخص میکرد که آیا او و یا راینولد بهتر انتخاب کرده بودند.

مشغول نوشتن گزارش نهائی‌اش بود که صدای فریادها و جیغ‌های ناراحت‌کننده‌ای او را پریشان کرده و رشته افکارش را گسست. با این فکر که چه اتفاق متصور می‌توانست انضباط سخت و خشک اردوگاه را بهم بزند، برای لحظهای بدون حرکت پشت‌میزش نشست. بعد بطرف پنجره رفت - و برای اولین بار در زندگی خود مفهوم ناامیدی و یاس را شناخت.



○ هنگامی که راینولد از تپه کوتاه و کوچک پائین رفت، آسمان پرستاره اطرافش را احاطه کرده بود و در دریا، فورستال هنوز با انگشتهای نورش آنها را به این سو و آن سو میکشاند، و در آن دورها و در امتداد ساحل، داربست عظیمی که اطراف کلبوس را

گرفته بود، همانند درخت کریسمس منوری تغییر شکل میداد. تنها دماغه‌ی تیز سفینه، بسان سایه تاریکی در امتداد ستارگان، خودتمایی میکرد.

رادیوئی صدای بوزیک رقص را از منازل مسکونی در هوا پخش میکرد و پاهای راینولد، بی‌اختیار، با ترنم موسیقی سرعت میگرفت. تقریباً به جاده باریکی که در امتداد حاشیه‌ش‌ها قرار داشت رسیده بود که نوعی اخطار قبلی یا حس قبل از وقوع، نوعی دریافت سریع از یک جنبش، باعث شد تا بایستد. گیج و صبهوت، نگاهی آنی به خشکی کرد و بعد به دریا و دوباره به خشکی و بعد از مدت بسیار کوتاهی بفکر نگاه کردن به آسمان افتاد.

و بعد راینولد هافمن فهمید، بهمانگونه که کونراد اشنایدر درست در همین لحظه فهمید، که مسابقه‌اش را باخته است. و او فهمید که مسابقه را، نه با اختلاف چند هفته و یا چند ماه بلکه با هزاره‌ای باخته بود. سایه‌های عظیم و خاموش که از این سو به آن سوی ستارگان حرکت میکردند — ارتفاع آنها در بالای سر او مایل‌ها بیشتر از آن می‌بود که حتی جرئت تخمین‌زدنش را بکند — همانقدر از گلمبوس کوچک او پیشرفته‌تر و برتر بودند که از بلم‌های ساخته‌شده از کنده درخت انسان پالئولیتیک. در حالی که سفینه‌های بزرگ در شکوه و جلال بیکران‌شان پائین می‌آمدند، راینولد برای لحظه‌ای که بنظر میرسید تا ابد ادامه داشت آنها را نظاره کرد، همانطور که تمامی دنیا در آن لحظه مشغول نگاه کردن آنها بود — تا آنکه بالاخره صدای جیغ‌گونه و محو عبور آنها را از استراتسفر شنید.

از اینکه نتیجه کار یک عمر به کناری زده میشد، احساس پشیمانی یا تاسف نکرد. او کوشیده و رنج کشیده بود تا انسانها را به ستارگان برساند، و درست در لحظه موفقیت، ستارگان — ستارگانی غیرقابل دسترس و دور از انتظار — بسوی او آمده بودند. این، لحظه‌ای بود که تاریخ از نفس کشیدن بازایستاد، و زمان حال، همانند توده یخی که از پرتگاههای پدیدآورنده‌اش جدا شده و با

افتخار حزن‌انگیزی بسوی دریا رهسپار میگردد، از گذشته جدا گردید. تمام آنچه که اعصار گذشته انجام داده بودند، اکنون هیچ نبود: تنها یک فکر به مغز راینولد برگشت و دوباره و دوباره برگشت:

نژاد بشر دیگر تنها نبود.

۲ دبیرکل سازمان ملل متحد نزدیک پنجره بزرگ بیحرکت ایستاد و به ترافیک در حال خزیدن خیابان چهل و سوم خیره شد. گاهی اوقات فکر میکرد که آیا اینکه محل کار او این همه بالاتر از بقیه هم‌نژادانش قرار دارد و در چنین ارتفاع زیادی کار میکند چیز خوبی است یا نه. کناره‌گیری، کاملاً قابل قبول و ارزشمند بود اما همین جدایی میتوانست بسادگی به لاقیدی و بی‌علاقگی منتهی شود. یا آیا او فقط سعی میکرد بطریقی نفرتی را که از آسمان‌خراش‌ها داشت، و هنوز بعد از بیست سال اقامت در نیویورک تخفیف نیافته بود، برای خودش تفسیر و تعبیر کند؟

صدای باز شدن درب اتاق را شنید، اما در حالی که پیتر وان رایبرگ وارد اتاق میشد، سرش را برنگرداند. پیتر وان رایبرگ در حالی که با عدم توافق به ترموستات نگاه میکرد مکتی غیرقابل اجتناب کرد، زیرا این موضوع که دبیرکل علاقه داشت در یک فوطی یخی زندگی بکند، یک شوخی معروف و عمومی شده بود. استورمگرن تا لحظه‌ای که معاونش در نزدیک پنجره به او پیوست انتظار کشید و بعد نگاه خیره خود را از منظره آشنا، لکن همیشه فریبنده پائین، گسست.

گفت، "دیر کرده‌اند. وینرایت میبایست پنج دقیقه پیش اینجا می‌بود."

"همین الان از پلیس شنیدم که گروه زیادی را با خود همراه آورده و باعث ترافیک زیادی هم شده است. هر لحظه ممکن است وارد بشود."

وان رایبرگ لحظه‌ای مکث کرد و بعد ناگهان پرسید، "تیا هنوز مطمئن هستی که ملاقات با او فکر خوبی است." "متأسفانه حالا دیگر خیلی دیر است تا تصمیم دیگری گرفته بشود. بالاخره با این ملاقات موافقت کرده‌ام - گرچه همانطور که میدانی این دیدار در ابتدا ایده من نبود."

استورمگرن به طرف میز برگشته بود و با بیقراری و اضطراب با وزنه کاغذ نگهدار اورانیومی مشغولش ورمیرفت و بخود می‌پیچید. عصبی نبود - فقط حالت بلاتکلیف داشت. از اینکه وینرایت دیر کرده بود خوشحال هم بود چرا که این امر باعث میشد در هنگام آغاز گفتگو از تفوق روحی بیشتر نسبت به وینرایت برخوردار باشد. این‌گونه مسائل پیش‌پاافتاده هنوز نقش بسیار مهم‌تر و بزرگتری را در امور و رفتارهای بشر بازی میکرد و منطق استدلال آنچنان که باید و شاید جای خود را در روابط انسانی پیدا نکرده بود.

رایبرگ، در حالی که صورتش را به شیشه پنجره بزرگ فشار میداد، ناگهان گفت "آمدند! در امتداد خیابان راه میروند - فکر میکنم سه هزار نفری باشند."

استورمگرن دفترچه یادداشت را برداشت و به معاون خود پیوست. نیم مایل آنطرف‌تر، جمعیت کوچک اما مصممی به‌آهستگی بطرف ساختمان دبیرکل حرکت میکرد. پلاکاردهائی را با خود حمل میکردند که خواندن آنها از این فاصله امکان نداشت ولی استورمگرن مفهوم آنها را کاملاً میدانست. بعد از مدت کمی صدای فریادهای شوم و هماهنگ را که شلوغی و سر و صدای ترافیک را در خود خفه میکرد شنید و موجی از احساس تنفر او را فرا گرفت. مطمئناً دنیا به اندازه کافی این جمعیت‌های اعتراض‌کننده و شعارهای خشمگینانه را بخود دیده بود!

اکنون جمعیت پهلوه پهلوی ساختمان ایستاده بود: جمعیت میدانست که او آنها را نظاره میکند زیرا مشت‌های گره‌کرده‌شان را، اینجا و آنجا و در آگاهی کامل، در هوا تکان میدادند. گرچه حرکات و اشارات آنها دقیقاً برای جلب توجه او انجام میگرفت، لکن جمعیت به مقابله و مخالفت با او برخاسته بود. همانند،

کوتاه‌قدهائی که به تهدید و مقابله با غولی برخیزند، این مثنی‌های خشمگین نیز بسوی آسمان پنجاه کیلومتر بالای سر او نشانه‌گیری می‌شدند - بسوی ابر نقره‌ای رنگ منوری که پرچم سفینه ناوگان ابر فرمانروا می‌بود.

استورمگرن اندیشید که احتمالاً کارلن نیز تمامی آنچه را در پائین میگذشت نگاه میکند و لذت زیادی هم میبرد چرا که بدون تحریک ناظر، این ملاقات اصولاً صورت نمیگرفت.

این اولین باری بود که استورمگرن با رئیس اتحادیه آزادی ملاقات میکرد. از فکر کردن در این باره که آیا عمل او عاقلانه بود یا نه منصرف شده بود زیرا طرحها و نقشه‌های کارلن اغلب هوشیارانه‌تر و ظریف‌تر از فهم و ادراک محض انسان بود. در بدترین شرایط، استورمگرن هیچ دلیلی نمیدید که این کار او ناراحتی و مشکلی ببار بیاورد. اگر ملاقات با وینرایت را رد کرده بود، اتحادیه از این واقعیت همچون مهمات و مواد منفجره بر ضد او استفاده میکرد.

الکساندر وینرایت، مردی چهل‌ساله، بلند قد، و خوش‌تیپ بود. استورمگرن میدانست که او صد در صد درست‌کار و حقیقت‌گو است و همین موجب میگردید تا دو برابر خطرناک‌تر جلوه کند. معبداً، علی‌رغم تمام نظراتش در مورد کاری که بخاطر آن فداکاری میکرد و هم چنین بعضی از پیروانی که به دور خودش جمع کرده بود، این خلوص نیت و صداقت او باعث میشد که بسختی بتوان از دوست داشتن او خودداری کرد.

بعد از مراسم معارفه مختصری که رایبرگ انجام داد، استورمگرن فرصت را از دست نداده و فوری شروع به صحبت کرد.

"تصور میکنم علت اصلی این دیدار شما تقدیم اعتراض رسمی بر علیه طرح فدراسیون باشد. درست میگویم؟

وینرایت موقرانه سرش را تکان داد.

"این اعتراض اصلی من است، آقای دبیرکل. همانطور که مطلع هستید، سعی ما در پنج سال گذشته این بوده است که نژاد بشر را در مورد خطری که با آن روبروست بیدار و هوشیار کنیم و

این هدف بسیار مشکلی بوده است زیرا بنظر میرسید اکثریت مردم راضی هستند که به ابرفرمانروایان اجازه بدهند تا هر طور میل دارند دنیا را اداره کنند. معهذا، بیش از پنج میلیون میهن پرست از کشورهای گوناگون دادخواست ما را امضا کرده اند. "این تعداد در برابر دو و نیم بیلیون نفر رقم قابل ملاحظه‌ای نیست."

"بهر حال عددی است که نمیتواند مورد چشم پوشی قرار بگیرد و برای هر یک نفر از امضاکنندگان این دادخواست تعداد زیادی وجود دارند که نسبت به خرد و عقل این فدراسیون تردید بسیار دارند - و این، در حالتی است که اصولا صحت و درستی آن را کنار بگذاریم. حتی ناظر کارلن هم، با آنهمه قدرتی که در اختیار دارد، قادر نیست یک هزار سال تاریخ را تنها با حرکت یک قلم از بین ببرد."

"از قدرت‌های کارلن چه میدانند؟ موقعی که من یک پسرچه بیش نبودم، فدراسیون اروپا تنها یک خواب بود - اما هنگامی که بزرگ شده و مردی شدم جنبه واقعیت پیدا کرد و این موضوع مربوط به قبل از ورود ابرفرمانروایان بود. کارلن فقط میخواهد کاری را که ما شروع کرده بودیم به پایان برساند."

"اروپا یک وجود فرهنگی و جغرافیائی بود. دنیا اینگونه نیست - و همین اختلاف اساسی است."

استورمگرن با لحنی طعنه آمیز گفت، "در نظر ابرفرمانروایان احتمالا زمین بسیار کوچکتر از اروپا در نظر پدران ماست - و من معتقدم که قدرت پیش‌بینی و دورنمای فکری آنها بسیار پخته‌تر و کاملتر از ماست."

"با آنکه امکان دارد بسیاری از طرفداران من با این امر موافق نباشند اما من در مورد فدراسیون بعنوان یک هدف نهائی مخالفتی ندارم اما این مسئله میباید از داخل ایجاد شود - نه توسط فشارهایی از خارج و آنهم بزور. ما باید در مورد سرنوشت و تقدیر خودمان، خودمان تصمیم بگیریم و نباید بیش از این در امور بشر دخالت شود!"

استورمگرن آهی کشید. صدها بار این گونه حرفها را شنیده و او تنها میتوانست همان جواب قدیمی را که توسط اتحادیه آزادی رد شده بود، بدهد. این یک اختلاف بنیادی و اساسی بود و او در مورد آن هیچ کاری نمیتوانست بکند. خوشبختانه، اتحادیه آزادی هم در این باره قادر به انجام کاری نبود.

"اجازه بدهید چند سؤال از شما بکنم. آیا شما میتوانید منکر این بشوید که ابر فرمانروایان امنیت، صلح، و خوشبختی، و سعادت به دنیا آوردند؟"

"این صحیح است. اما آنها آزادی ما را گرفته‌اند. انسان تنها با —"

"— نان زندگی نمیکند. بله، میدانم — اما این اولین عصری است که حداقل، هر انسانی از بدست آوردن همین تکه نان مطمئن است. بهر صورت در مقام مقایسه با آزادی‌هایی که ابر فرمانروایان برای اولین بار در تاریخ بشر به ما داده‌اند، کدام آزادی را از دست داده‌ایم؟"

"آزادی کنترل و هدایت زندگی حرمان را تحت رهبری یک پیشوای معنوی."

استورمگرن اندیشید که "بالاخره به نکته اصلی رسیدیم." اساساً، مجادله اصلی، برخوردی فکری است هر چقدر هم که بخواهند با مطالب دیگر روی آن را بیوشانند. وینرایت بهیچ وجه این مطلب را که روزی کشیش می‌بود از کسی پنهان نمی‌کرد و گرچه دیگر لباس مخصوص کشیشان را نمی‌پوشید ولی مثل این بود که پوشیده باشد.

استورمگرن گفت، "در یک ماه گذشته قریب به یکصد نفر از اسقف‌ها و کاردینال‌ها و خاخام‌ها، اظهارنامه‌ای را امضا کردند و در آن حمایت خود را از سیاست ناظر اعلام نمودند. مذاهب دنیا بر علیه شما هستند."

وینرایت سر خود را بعلامت تکذیبی چشمگینانه تکان داد. "بسیاری از رهبران کورند؛ آنها بوسیله ابر فرمانروایان تطمیع و فاسد شده‌اند. موقعی که خطر را دریابند شاید دیگر

خیلی دیر شده باشد و در آن موقع بشریت قوه-ایستکار خود را از دست داده و نژادی زیردست و تابع خواهد شد.

سکوت برای لحظه‌ای برقرار شد و بعد استورمگرن جواب داد: تا سه روز دیگر با کارلن دوباره ملاقات کرده و بدین جهت که وظیفه من بیان نظرات دنیاست، اعتراضات شما را برای او توضیح خواهم داد اما بشما اطمینان میدهم که چیزی را عوض نخواهد کرد.

وینرایت به آرامی گفت، "نکته دیگری هم هست. اعتراضات بسیار زیادی به ابرفرمانروایان داریم - اما بالاتر از هر چیز از رازپوشی و سری بودن آنها متنفریم. شما تنها انسانی هستید که با کارلن صحبت کرده‌اید و حتی شما هم هرگز او را ندیده‌اید! آیا این عجیب است که نسبت به نظرات و غرض‌های او مردد باشیم؟" "با وجود تمام کارهایی که برای بشریت انجام داده است؟" "بله - با وجود تمام آن کارها، نمیدانم از کدامیک از این دو موضوع بیشتر متنفر باشیم. قدرت مطلق کارلن یا مرموز بودنش. اگر واقعا چیزی برای مخفی کردن ندارد پس چرا خودش را نشان نمیدهد؟ آقای دبیرکل، بار دیگر که با ناظر صحبت کردید، علت این امر را از او پرسید!"

استورمگرن ساکت و خاموش بود. در این مورد نمیتوانست حرفی بزند - هیچ دلیلی که بتواند دیگری را با آن قانع کند نداشت. گاهی اوقات در این مورد که اصلا توانسته باشد خودش را هم قانع کند، شک میکرد.



○ البته از نقطه نظر آنها، واقعه بسیار ناچیزی بحساب می‌آمد اما برای زمین، بزرگترین حادثه‌ای بشمار میرفت که در طول تاریخش اتفاق افتاده بود. هنگامی که سفینه‌های بزرگ از اعماق ناشناخته فضا پائین آمده بودند، هیچگونه اعلام خطر قبلی صورت نگرفته بود. تا آن روز به دفعات بشمار از وجود و عملیات آنها در داستانهای علمی تخیلی صحبت شده بود اما هیچکس باور نمیکرد که چنین چیزی حقیقت داشته باشد. اما اکنون بالاخره

پایین آمده بودند. اشکالی نورانی و خاموش، معلق در فضا و بر بالای سرزمین‌هایی که نشانه انسان علمی بشمار می‌رفتند و برای قرن‌ها، قادر به مقابله با آن و رسیدن به پیشرفت تکنیکی آنها نبودند. در طول شش روز، بدون آنکه کوچکترین اشاره‌ای دال بر آگاهی‌شان از وجود انسان نشان دهند و بدون هیچ گونه حرکتی، بر فراز شهرهای او شناور بودند. اما هیچ گونه اشاره‌ای هم لازم نبود، زیرا این نمیتوانست تنها یک امر اتفاقی باشد که آن سفینه‌های عظیم و مقتدر با این همه دقت بر فراز نیویورک، لندن، پاریس، مسکو، رم، کیپ‌تاون، توکیو، کانبرا..... آرام بگیرند.

حتی قبل از تمام شدن آن شش روزی که قلب‌ها را درون جسم انسانها یخ زده بود، بعضی‌ها حقیقت را حدس زده بودند. این اولین باری نبود که تماسی آزمایشی بوسیله نژادی که هیچ چیز در مورد انسان نمیدانست، با زمین برقرار میشد. روانشناسان متبحر در درون آن سفینه‌های بی‌حرکت و خاموش مشغول بررسی و مطالعه عکس‌العمل‌های بشریت بودند و هنگامی که منحنی هیجان این عکس‌العمل‌ها به حداکثر و اوج خودش میرسید وارد عمل میشدند.

و در پایان این شش روز کارلن، ناظر زمین، خود را از طریق پخش یک سخنرانی که تمامی فرکانس‌های امواج رادیویی گوناگون موجود در زمین را می‌پوشاند، به انسانها معرفی کرد و شناساند. به زبان انگلیسی سخن گفت و این زبان را آنقدر کامل و خوب صحبت کرد که مباحثه‌ای که بر سر آن از این سو تا آن سوی آتلانتیک آغاز گردید تا یک نسل ادامه داشت ولی محتوای این سخنرانی حتی از روش بیان آن نیز گنج‌کننده‌تر می‌بود. این محتوا با هرگونه معیاری که سنجیده میشد، بصورت نتیجه‌ای کار نابغه شگفت‌انگیز و بزرگی جلوه میکرد که نشان میداد از استادی و مهارت کامل و مطلق در امور بشر برخوردار است. تردیدی وجود نداشت که مهارت و استعداد بی‌نظیر و هم چنین نیم‌نگاههای آزاردهنده‌ای که گواه دانش بود اما مقصد و مقصود آن را کاملاً مشخص نمیکرد

مخصوصاً چنان تهیه و تنظیم گردیده بود تا به نوع بشر بفهماند که با قدرت هوشمند فوق‌العاده‌ای روبرو است. موقعی که سخنرانی کارلن تمام شد، ملل دنیا فهمیدند که حاکمیت و اقتدار ناپایدار و چند روزه‌شان پایان یافته بود. دولت‌های محلی و داخلی همچنان قدرت خود را حفظ میکردند ولیکن تصمیم‌گیری‌های مهم و حیاتی در مورد امور بین‌المللی از دست انسان خارج میشد. هرگونه بحث و مجادله و اعتراضی بیفایده و پوچ بود.

باورکردنی نبود که ملل دنیا به این سادگی به چنین محدودیت زیادی که در قدرتهایشان وارد میشد تسلیم بشوند، معیناً حتی تصور هرگونه مقاومت فعال هم، مشکلات خفت‌باری را به‌همراه میداشت زیرا که انسداد سفینه‌های ابرفرمانروایان، اصولاً اگر چنین چیزی امکان داشت، با از بین رفتن کامل شهرهای زیر آنها همراه می‌گردید. با وجود تمام این موانع، یکی از قدرت‌های بزرگ دست به چنین کاری زده بود و آنها که مسئولیت این کار را پذیرفته بودند شاید امید شکار دو پرنده را با یک موشک میداشتند زیرا که هدف آنها بر فراز پایتخت کشور همسایه‌ای، که با آن روابط دوستانه‌ای نداشتند، شناور بود.

در حالی که تصویر سفینه‌ی عظیم بر صفحه‌تلویزیون اطاق کنترل سرتی، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر میشده است، سرپرست‌ها و تکسین‌های مسئول این حمله احتمالاً بسیار هیجان‌زده شده بوده‌اند. اگر آنها موفق میشدند، سفینه‌های باقی‌مانده چه عکس‌العملی نشان میدادند؟ آیا امکان اینکه آنها را هم مه‌دم کرده و بشریت را در راهی که میرفت آزاد می‌گذاشتند، وجود داشت؟ یا آنکه کارلن از آنهایی که به او حمله کرده بودند، انتقام سخت و وحشتناکی میگرفت؟

هم‌چنانکه موشک در لحظه اصابت ناپسود گردید، صفحه تلویزیون نیز تاریک شد و تصویر آن فوراً از دوربین دیگری که چندین مایل دورتر در هوا قرار داده شده بود دوباره پخش شد. در زمانی کمتر از یک ثانیه، گلوله‌ای از آتش، تشکیل شده و آسمان را با گرمای خورشیدی‌اش پر کرده بود.

با وجود این، هیچ اتفاقی نیافتاد. سفینه‌ی عظیم بدون هیچ

گونه آسیبی همچنان شناور بود و در حاشیه فضا نور خورشید بر آن می تابید. بمب، نه تنها به آن نرسیده بود بلکه هیچکس هرگز نتوانست بفهمد چه اتفاقی برای موشک رها شده افتاده بود. علاوه بر این، کارلن نه عکس العملی نسبت به مسبب حمله نشان داد و نه حتی اشاره‌ای به اینکه اصولاً از این حادثه اطلاع پیدا کرده است، کرد و از هر دو مورد بطرزی مغرورانه و اهانت‌بار چشم پوشید و آنها را در نگرانی انتقامی که به آن فکر میکردند و هرگز هم بوقوع نپیوست تنها گذاشت و همین، بیش از هرگونه عمل تنبیهی دیگری، موثر میبود و روحیه افراد را تضعیف میکرد. چند هفته بعد، دولت مسئول حادثه به اتهام متقابل سستی در انجام تعهدات دوجانبه بطور کامل سقوط کرد.

مقاومت‌های انفعالی دیگری هم در مقابل سیاست ابر فرمانروایان شده بود و در چنین شرایطی کارلن معمولاً اجازه میداد تا آنها‌یی که مخالفت می‌ورزیدند راه خودشان را بروند تا بالاخره درک نمایند که با انجام این اعمال و عدم قبول همکاری، تنها به خودشان ضرر می‌زنند، و فقط در یک مورد و آنهم در برابر دولتی سرسخت و متهم دخالت مستقیم کرده بود.

بیش از یکصد سال، جمهوری آفریقای جنوبی مرکز ناآرامی‌ها و زد و خورد های اجتماعی شده بود. مردان و زنان خوشنیت، از هر دو طرف متخاصم، سعی بسیار کرده بودند تا پلی را برای ایجاد حسن تفاهم بسازند، اما تلاش آنها بی‌فایده بود - تبعیض‌ها و وحشت‌ها آنقدر عمیق و ریشه‌دار شده بودند که اجازه هیچ گونه همکاری و تفاهم را نمیدادند. دولت‌هایی که یکی پس از دیگری بر سر کار می‌آمدند تنها در عدم قابلیت و نابرداری‌شان با یکدیگر تفاوت داشتند: سرزمین این کشور، با نفرت‌ها و عواقب حاصل از جنگ داخلی، زهرآلود شده بود.

موقعی که مشخص گردید هیچ گونه کوششی برای از بین بردن تبعیضات موجود بعمل نخواهد آمد، کارلن اخطار کرد و فقط تاریخ و زمانی را معین نمود - و نه بیشتر، تشویش و نگرانی ایجاد شد اما هراس و وحشت موجود چندان نمی‌بود زیرا هیچکس باور نمی‌کرد

ابرفرمانروایان اقدام سخت و خرابی‌آوری را مرتکب بشوند که بیگناه و باگناه را در کنار یکدیگر تحت تاثیر قرار بدهد.

و آنها نیز چنین نکردند. تنها حادثه‌ای که به وقوع پیوست این بود که هنگامیکه خورشید از خط نصف‌النهار کپ‌تاون گذشت - خاموش شد. و فقط شبی لاک‌ی رنگ و رنگ‌پریده از آن قابل رویت بود که هیچ نور و گرمایی نداشت. نور خورشید بطریقی، در دل فضا، بوسیله دو میدان الکتریکی که از یکدیگر عبور میکردند پلاریزه* شده بود و در نتیجه پرتوها قدرت گذشتن از آن را نداشتند. فاصله‌ای به امتداد پانصد کیلومتر و کاملاً دایره‌ای، تحت تاثیر این عمل قرار گرفته بود.

حادثه، سی دقیقه طول کشید و همین کافی بود: روز بعد، دولت افریقای جنوبی اعلام کرد که حقوق کامل مدنی و اجتماعی اقلیت سفیدپوست به آنها برگردانده خواهد شد.

جدا از اینگونه اتفاقات پراکنده، نژاد بشر بطور کلی ابرفرمانروایان را بعنوان قسمتی از موجودیت‌های طبیعی حیات پذیرفته و در مدت تعجب‌انگیز بسیار کوتاهی، آن شوک و هراس اولیه از بین رفته بود و دوباره همه چیز مانند همیشه سیر طبیعی خود را طی میکرد. اگر ریپ وان وینکل* ناگهان از خواب بیدار میشد، بزرگترین تغییری که مشاهده میکرد، انتظار و امید خاموش نوع بشر بود، انتظار و امید اینکه ابرفرمانروایان خود را نشان داده و از سینه‌های سوسوزن خود خارج گردند.

و پنج سال بعد، بشر هنوز انتظار میکشید و همین، بعقیده استورمگرن، عامل اصلی تمام مشکلات و ناراحتی‌ها می‌بود.

● ● ●
○ هنگامیکه اتومبیل استورمگرن به نزدیکی میدان پرواز میرسید، دیدارکنندگان همیشگی با دوربین‌های آماده‌شان در آنجا جمع شده بودند. دبیرکل چند کلمه مشاوره نهائی را با معاون خود رد و بدل کرد و بعد از برداشتن کیف دستی‌اش از میان حلقه

تماشاچی‌ها گذشت.

کارلن هیچگاه او را برای مدتی طولانی در انتظار نگاه نداشت. صدای "آه" از جمعیت برخاست و حبابی نقره‌ای با سرعت وحشتناکی در آسمان بالای سرشان منبسط گشت. همچنانکه سفینه کوچک در فاصله پنجاه متری آرام گرفته و با ظرافت زیاد، چند سانتی‌متر بالاتر از سطح زمین می‌ایستاد (مانند اینکه از آلوده شدن به زمین وحشت داشته باشد)، تندبادی لباسهای استورمگرن را درهم ریخت. در حالی که به آهستگی به جلو گام برمیداشت، استورمگرن بار دیگر آن بدنه فلزی چین و شکن‌دار و بدون درز آشنا را دید و لحظه‌ای بعد محفظه‌ای ورودی، که‌بهترین دانشمندان دنیا را سردرگم و آشفته کرده بود، روبروی او ظاهر گشت. قدم به درون محفظه ورودی گذاشت و وارد تنشها اطاق روشن سفینه گردید و بعد، ورودی مرموز مثل اینکه هرگز وجود نداشته است پوشیده شد و رابطه‌ی او را با هرگونه صدا و منظره‌ای کاملاً قطع نمود.

پنج دقیقه بعد دوباره باز شد. استورمگرن با آنکه هیچ گونه جنبش و حرکتی را احساس نکرده بود میدانست در آن موقع در پنجاه کیلومتری بالای زمین و در قلب سفینه‌ی کارلن قرار گرفته و در دنیای ابرفرمانروایان جای دارد: و آنها در اطراف او به‌انجام کارهای مرموز و عادی‌شان مشغول بودند. با آنکه از هر انسان دیگری به آنها نزدیک‌تر شده بود اما او هم همانند میلیون‌ها نفر دیگر دنیای زیرین، اطلاع زیادتری در مورد خصوصیات فیزیکی آنها نداشت.

بجز یک صندلی و میز که در زیر صفحه تلویزیون بزرگی قرار داشتند هیچ وسیله‌ی دیگری در اطاق کوچک کنفرانس واقع در انتهای راهرو دیده نمیشد و همانطور که آنها میخواستند، این وسایل هیچگونه اطلاعی از سازندگانشان بدست نمیدادند. صفحه تلویزیون، مثل همیشه در این مواقع، خاموش بود. گاهی اوقات، استورمگرن در خیال خود تصور میکرد که صفحه ناگهان روشن شده و اسراری را که باعث شکنجه و زجر همه‌ی دنیا شده بود آشکار

نماید لیکن هیچگاه خواب‌های او به واقعیت نمی‌پیوست: در پشت آن ظلمت چهار ضلعی، معمای مطلق و دور از دسترسی قرار داشت. علاوه بر آن، قدرت و شعور فوق‌العاده، درک بی‌نظیری از خصوصیات نوع بشر - و بالاتر و دور از انتظارتر از همه چیز، احساس دوستی و یگانگی و مهربانی نسبت به مخلوقات کوچکی که بر روی سیاره‌ی پائین می‌خزیدند، نیز در پشت این صفحه وجود می‌داشت.

از شبکه‌ای مخفی‌شده، همان صدای آرام و آهسته‌ای که استورمگرن بخوبی می‌شناخت، لیکن دنیا آن را تنها یک بار در تاریخ شنیده بود، بگوش رسید. عمق و ارتعاش این صدا تنها مدرکی بود که از ماهیت فیزیکی کارلن وجود داشت زیرا ظنین آن گواهی از اندازه محض بود. کارلن بزرگ بود - شاید بسیار بزرگتر از انسان. این واقعیت داشت که بعضی از دانشمندان پس از تجزیه و تحلیل صدای نوار سخنرانی نظر داده بودند که مربوط به یک ماشین است اما این چیزی بود که استورمگرن هرگز نمیتوانست بپذیرد.

"بله، ربکی، داشتم به مصاحبه کوتاه تو گوش میدادم. در مورد آقای وینرایت چه نظری داری؟"

"مرد بی‌ریا و درست‌کاری است حتی اگر طرفداران او اینطور نباشند. در مورد او چکار خواهیم کرد؟ خود اتحادیه خطرناک نیست - اما تعدادی از تندروهای عضو آن بقیه را دعوت به اعمال خشونت میکنند. در این فکر بودم که شاید بایستی محافظی را برای مواظبت از خود و خانهام استخدام کنم اما امیدوارم که کار به اینجاها نرسد."

کارلن با روش آزاردهنده‌ای که بعضی اوقات داشت، از این نکته طفره رفت.

"جزئیات فدراسیون جهانی ماهیاست که برای اطلاع عمومی پخش شده، هیچ افزایش چشمگیری در آن هفت درصد مخالف - یا آن دوازده درصدی که در مورد آن نظری نداشتند پیدا شده؟"

"هنوز نه. اما این مهم نیست: چیزی که باعث نگرانی من

شده، احساس همه‌گیری است، حتی در بین طرفداران شما، که در مورد ناشناخته بودن شما دیده می‌شود و فکر میکنند که زمان پایان یافتن این مرموز بودن رسیده باشد."

آهی که کارلن کشید از نظر فنی کامل بود ولی بطریقی عدم اعتماد و ایمان در آن احساس میشد.

"این احساس تو هم هست، اینطور نیست؟"

این پرسش آنقدر حالت صراحت و قدرت داشت که استورمگرن زحمت جواب دادن به آن را بخود نداد و ادامه داد،
 "نمیدانم متوجه اینکه این اوضاع چقدر کار مرا مشکل و مشکل‌تر میکند هستید؟"

کارلن با روحیه خوبی جواب داد، "بهر حال این اوضاع به کار و وظیفه من کمکی نمیکند. دلم می‌خواست مردم این فکر را که من یک دیکتاتور هستم کنار می‌گذاشتند و توجه میکردند که من تنها مأمور اجرای یک سیاست مستعمراتی هستم که در برنامه‌ریزی آن هیچگونه دخالتی نداشته‌ام."

استورمگرن فکر کرد این میتواند توضیح قانع‌کننده‌ای باشد اما نمیدانست چقدر واقعیت دارد.

"نمیتوانید حداقل دلیلی برای این مخفی بودن خودتان ارائه بدهید؟ زیرا که همین موضوع باعث رنجش ما و ایجاد شایعه‌های مختلف شده و از طرف دیگر قابل درک هم نیست."

"حالا دیگر من چه چیزی هستم؟ هنوز تئوری آدم ماشینی بقدرت خود باقیست؟ ترجیح میدهم که توده‌ای از لوله‌های الکترونی باشم تا چیزی شبیه یک هزارپا - اوه بله، کارتون را در شماره دیروز شیکاگو تایمز دیده‌ام! در این فکر که اصل آنرا درخواست بکنم."

استورمگرن خیلی خشک و رسمی لبهایش را جمع کرد و غیظ خود را خورد! فکر کرد که در مواقعی، کارلن وظایف خودش را زیادی جدی نمی‌گرفت.

با لحن سرزنش‌آمیزی گفت، "این جدی است."

کارلن متقابلاً جواب داد، "ریکی عزیز، فقط بخاطر جدی

نگرفتن نژاد بشر است که من هنوز قسمتی از قدرت‌های ذهنی خودم را که زمانی قابل توجه بودند، حفظ کرده‌ام!"
استورمگرن بدون اینکه بخوابد لبخندی زد.

"این به من کمک زیادی نمیکند. اینطور نیست؟ مجبورم به آن پائین بروم و هم‌نژادان خودم را متقاعد بکنم که شما با وجود اینکه چیزی برای پنهان کردن ندارید، خود را نشان نمیدهید. این کار ساده‌ای نیست: کنجکاوی یکی از خصوصیت‌های قابل‌ملاحظه انسان است. نا اید نمیتوانید نسبت به این مسئله بی‌اعتنا باشید."
"این از تمام مسائلی که پس از آمدن به زمین با آنها روبرو شدیم، مشکل‌تر بود. شما نسبت به خرد و عقل ما در مورد بقیه مسائل اعتماد داشته‌اید - مطمئناً در این مورد هم اعتماد میکنید."
"من به شما اعتماد و اطمینان دارم اما وینرایت و طرفداران او این احساس را ندارند. آیا واقعا از اینکه آنها نسبت به عدم تمایل شما نسبت به نشان دادن خودتان بدبین هستند، آنها را سرزنش میکنید؟"

بعد از مدتی سکوت، استورمگرن آن صدای ضعیفی را که (صدای خرخر بود؟) شاید بخاطر جنبش آرام بدن ناظر ایجاد میشد، شنید.

کارلن پرسید، "شما میدانید که چرا وینرایت و امثال او از من وحشت دارند، این‌طور نیست؟" اکنون صدایش مانند نت‌های ارگی که از قسمت وسیع کلیسا پخش میشود، محزون شده بود.
"مردانی شبیه به او را در تمام آئین‌های دنیا پیدا خواهید کرد. آنها میدانند که ما معرف برهان و علم هستیم و هرچقدر هم که نسبت به اعتقادات خودشان محکم و استوار باشند، از این وحشت دارند که ما رشته افکار آنها را برای همیشه پاره کنیم. وینرایت هم از این میترسد که ما حقیقت را در مورد سرچشمه‌ها و اعتقادات آنها بدانیم. آنها در این فکر هستند که چند سال از مراقبت و نظاره ما بر بشریت میگذرد؟ آیا از حقیقت تمام داستانهای آنها اطلاع داریم؟"

استورمگرن زیر لب زمزمه کرد، "و آیا شما؟"

"ریکی، و این همان چیزی است که باعث شکنجه آنها میشود حتی اگر ظاهراً به آن اذعان نکنند. دیر یا زود، انسان مجبور است واقعیت را بداند؛ اما هنوز موقع آن نرسیده است. اما در مورد سری بودن ما، که درست میگوئید باعث پیچیده‌تر شدن و ازدیاد مشکلات ما میشود، مسئله اینست که این موضوع تحت کنترل و اختیار ما نیست. من هم بهمان اندازه که شما ناراحتید، از نیاز به این پنهان ماندن متأسف بوده ولیکن دلایل موجود برای این مسئله کافی و متقاعدکننده‌اند. با تمام این احوال، سعی خواهم کرد در این باره اعلامیه یا بیانیه‌ای از - مافوق‌های - خود دریافت کنم تا شما را راضی کرده و شاید باعث تسکین یافتن اتحادیه آزادی هم بشود. حالا، لطفاً، امکان دارد به صورت جلسه اصلی برگشته و ضبط را دوباره شروع کنیم؟"

○ وان رایبرگ با هیجان زیاد پرسید، "خوب؟ نتیجه‌ای بدست آوردید؟"

استورمگرن در حالی که با خستگی زیاد، پیرونده‌ها را روی میز می‌انداخت و خود در صندلی می‌افتاد، جواب داد "نمی‌دانم. کارلن با مافوق‌های خودش، هر چیزی یا هر کسی که باشند، مشغول مشاوره است. هیچ قولی نداده است."

پیتربا عجله گفت، "گوش کن، همین الان این مسئله بفکرم رسید. از کجا معلوم که بالاتر از کارلن کسی وجود داشته باشد؟ فرض کنیم همه ابر فرمانرواها، اسمی که ما روی این‌ها گذاشته‌ایم، در همین‌جا و در زمین و در سفینه‌های خودشان باشند؟ شاید که جای دیگری برای رفتن ندارند. و این حقیقت را از ما پنهان می‌کنند."

استورمگرن پوزخندی زد و گفت، "تئوری زیرکانه و اسنادانه‌ای است ولی همین نظر با آنچه کمی که من در مورد گذشته کارلن میدانم - یا فکر میکنم که میدانم - در مغایره است."

"و این چیزهایی که میدانی چه اندازه است؟"

"خوب، او غالباً میگوید که وضعیت فعلی او موقتی بوده و

درواقع این مسئولیت باعث دوری او از کار اصلی اش، که فکر میکنم ریاضیات باشد، شده است. یکبار اشاره‌ای به گفته اکتون* در این باره که قدرت فساد می‌آورد و قدرت مطلق فساد مطلق به‌مراه خواهد داشت، کردم و می‌خواستم عکس‌العمل او را در مورد آن بدانم. آن خنده گشاد و تکه‌تکه‌اش را کرد و گفت: خطری در این مورد مرا تهدید نمی‌کند. اول اینکه، هرچقدر کارم را در اینجا زودتر تمام بکنم، زودتر بجایی که به آن تعلق داشته و بسیار سالهای نوری با اینجا فاصله دارد بروا هم گشت. دوماً، من به هیچ وجه قدرت مطلق ندارم. من فقط - ناظر - هستم، البته شاید می‌خواست مرا به اشتباه انداخته و از مسیر اصلی منحرف بکند. هرگز در این مورد نمیتوانم مطمئن باشم.

او ابدی و فناپذیر است، اینطور نیست؟

"با معیارهای ما، بله. گرچه چیزی در آینده هست که باعث وحشت او میشود: نمیدانم که این مسئله چیست، و این واقعاً همه چیزی است که در مورد او میدانم."

"خوب، این خیلی قطعی و نتیجه‌بخش نیست. نظر من این است که ناوگان کوچک او در فضا گم شده و بدنبال موطن جدیدی می‌گردند و او نمی‌خواهد ما از او و تعداد کم همکارانش اطلاع پیدا کنیم. شاید بقیه سفینه‌ها اتوماتیک بوده و کسی در آن‌ها نباشد و فقط برای اعمال نفوذ کردن و گول زدن باشند."

"تو، کتابهای علمی تخیلی زیادی خوانده‌ای!"

وان رایبرگ با کمی ساده‌دلی پوزخند زد.

"کتاب 'هجوم از فضا' همانطور که انتظار میرفت تمام نشد، اینطور نیست؟ تئوری من مسلماً جوابگوی این مسئله که کارلن تمایلی به نشان دادن خودش ندارد، هست. او نمی‌خواهد ما بدانیم که ابرفرمانرواهای دیگری وجود ندارند."

"توضیح و تفسیر تو، مثل همیشه، بیش از آن حد بدیع است که بتواند واقعیت داشته باشد. با وجود اینکه میتوانم وجود آن را

* اکتون John Emerich Edward Dalberg Acton.

۱۹۰۲ - ۱۸۳۴، تاریخ‌شناس بریتانیایی. مترجم.

فقط حدس زده یا استنتاج کنم اما تمدن بزرگی میباید در پشت ناظر وجود داشته باشد - تمدنی که برای مدت بسیار طولانی درباره بشر اطلاع داشته است. خود کارلن میباید قرن‌ها روی ما مطالعه کرده باشد. مثلا به انگلیسی صحبت کردن و تبحر او در این مورد توجه کن. او به من یاد داد که چگونه انگلیسی را با اسلوب مخصوص آن صحبت کنم!

"آیا تاکنون با چیزی که او در مورد آن اطلاع نداشته باشد برخورد کرده‌اید؟"

"اُه بله، خیلی زیاد - اما در مورد مطالب جزئی. فکر میکنم حافظه کاملاً مطلقاً داشته باشد اما مواردی هست که او اهمیتی به فراگرفتن آنها نداده است. مثلاً، انگلیسی تنها زبانی است که او کاملاً میفهمد، گرچه در دو سال گذشته، فقط برای ادیت کردن من، فنلاندی را تقریباً یاد گرفته است و باید در نظر بگیریم که یادگرفتن زبان فنلاندی با عجله امکان‌پذیر نیست! او میتواند قطعات زیادی از کالوالا* را نقل قول کند، درحالی که من خجالت میکشم از اینکه اقرار کنم فقط چند خط از آن را بیاد میآورم. او همچنین بیوگرافی تمام شخصیت‌های مهم زنده را میداند و من گاهی اوقات اشاره‌ها و عطف‌هایی را که او از آنها استفاده میکند می‌شناسم. بنظر میاید که دانش او درباره تاریخ و علم به حد کمال باشد - تو میدانی که تا حالا چقدر مطلب از او یاد گرفته‌ایم. با وجود این، مثلاً این یکی از موارد میتواند باشد، فکر نمیکنم استعداد های ذاتی و قریحه‌های او زیاد خارج از محدوده ذاتی بشر باشد. ولی بهر حال هیچ انسانی قادر نیست همه‌ی آنچه را که او انجام میدهد، انجام بدهد."

"این همان چیزی است که من هم کم و بیش به آن رسیده‌ام. تا ابد میتوانیم در مورد کارلن صحبت و بحث کنیم اما در نهایت و همیشه به همان سؤال آخری برمیگردیم - چرا خودش را نشان نمیدهد؟ و تا موقعی که این کار را نکرده است، من به نظریه پردازی

* کالوالا: Kalevala منظومه حماسی مشهور فنلاندی که بوسیله

الیاس لونیرو سروده شده است. مترجم

ادامه خواهم داد و اتحادیه آزادی هم به تهدیدها و حمله‌ها و
غریدن‌هایشان،"

نگاه چپ‌چپ و متمرّدی به سقف انداخت.

"آقای ناظر، امیدوارم در یک شب تاریک، خبرنگاری موشکی
را به آن بسالا و نزدیک سفینه شما برده و از درب پشت و دوربین
بدست، وارد بشود. چه خبر دست‌اول و تازه‌ای خواهد بود!"
حتی اگر کارلن داشت به این مکالمات گوش میداد، هیچ
نشانه یا عکس‌العملی دیده نشد. البته او هیچوقت نشانه‌ای بدست
نمیداد.



○ ظهور و ورود ابرفرمانروایان در اولین سال آمدنشان به زمین
کمتر از آنچه انتظار میرفت در شکل ظاهری زندگی بشر تاثیر
گذاشت. سایه آنها همه جا دیده میشد اما این سایه‌ای محبوب و
فاقد جسارت بود. با وجود اینکه بر فراز بعضی از شهرهای بزرگ
زمین، سفینه‌های نقره‌ای رنگی که در برابر بالاترین نقطه آسمان
چشمک میزدند، دیده نمیشدند اما بعد از گذشت مدت کمی
موجودیت آنها همانند خورشید، ماه و یا ابر بعنوان یک امر طبیعی
پذیرفته شد. استاندارد زندگی انسانها پیوسته بهتر و بهتر میشد و
اغلب، به این واقعیت که علت این افزایش بواسطه ابرفرمانروایان
است توجه زیادی نمیکردند و هنگامی که بکلی فکر این مورد خاص
را کنار میگذاشتند - که این بندرت اتفاق می‌افتاد - درمی‌یافتند
که آن سفینه‌های ساکت و خاموش، صلح و آرامش را برای اولین بار
در تاریخ به همه‌ی نقاط دنیا ارزانی داشته‌اند و چنانکه باید و شاید
نیز از این بابت سپاسگزار بودند.

لکن این موارد، فایده‌ها و ارزشهای منفی و نمایش‌های
عادی‌ای بودند که پذیرفته و بزودی بدست فراموشی سپرده شدند.
ابرفرمانروایان در فاصله‌ای دور باقی‌مانده و خود را از نوع بشر
مخفی نگه داشته بودند. کارلن احترام و تحسین همه را جلب
کرده بود ولی تا موقعی که سیاست کنونی‌اش را ادامه میداد،
پیشرفت زیادتری امکان نداشت. احساس عدم انزجار و خشم

نسبت به این المپیائی‌ها* که تنها از طریق دستگاه‌های گیرنده و تایپ ادارات مرکزی سازمان ملل متحد با انسان صحبت میکردند، مشکل بود. آنچه در بین کارلن و استورمگرن اتفاق می‌افتاد هرگز آشکار نمیشد و استورمگرن گاهی اوقات نمیدانست اصولاً چرا ناظر انجام این گفتگوها را ضروری میداند. شاید کارلن احساس میکرد حداقل به ارتباط با یک بشر نیاز دارد؛ شاید دریافته بود که استورمگرن به این گونه حمایت احتیاج داشت و اگر این علت واقعی بود، دبیرکل ارزش و قدر آن را میدانست؛ استورمگرن به اینکه اتحادیه آزادی بطرز اهانت‌باری از او بعنوان "پادوی کارلن" یاد میکرد اهمیت زیادی نمیداد.

ابرفرمانروایان هرگز هیچ گونه ارتباط و مذاکره‌ای با دولت‌های مختلف برقرار نکرده و انجام نمیدادند؛ سازمان ملل متحد را بعنوان رابط انتخاب کرده و دستورات لازم را جهت نصب کردن دستگاه‌های فرستنده در آنجا صادر نمودند و بعد فرمان‌های خود را از دهان دبیر کل به دنیا اعلام کردند. گروه نمایندگی شوروی در موقعیت‌های مختلف و به تفصیل، و کاملاً درست و بجا، اعلام کرده بود که این عمل با منشور سازمان مطابقت نداشته و برخلاف مقررات است ولسی کارلن بدان اهمیتی نمیداد و بنظر نمی‌آمد که در این باره نگرانی داشته باشد.

تعجب‌آور بود که آنهمه بیخردی‌ها، شرارت‌ها، شیطان - صفتی‌ها و بدی‌ها فقط با چند پیامی که از آسمان بزمین فرستاده شد از بین رفت. با آمدن ابرفرمانروایان ملل دنیا فهمیدند که دیگر نیازی به وحشت از یکدیگر وجود ندارد و دریافتند که - حتی قبل از اینکه این مسئله تجربه شود - اسلحه‌های موجود آنها یسارای مقابله با تمدنی که قادر بود از ستاره‌ای به ستاره‌ای سفر نماید نبودند و بالنتیجه فوراً تنها مانع خوشبختی و خوشحالی بشر از میان برداشته شد.

* المپیائی‌ها: Olympians: آنها که بر فراز کوه المپ، واقع در تسالی یونان، جای دارند. مترجم.

بنظر می‌آمد که ابر فرمانروایان نسبت به شکل حکومت‌ها و دولت‌ها تا مادامی که فاسد یا ستم‌پیشه نبودند خونسردی و بیطرفی خود را حفظ می‌کردند. زمین هنوز دارای حکومت‌های دموکراتیک، پادشاهی، دیکتاتوری، کمونیسم و کاپیتالیسم بود و همین موضوع باعث تعجب زیاد اشخاص ساده‌لوحی که روش و سیستم زندگی خود را تنها شکل و بهترین نوع آن تصور می‌کردند، شده بود و سایرینی که چنین نمی‌پنداشتند یقین داشتند که کارلن تنها در انتظار فرصت مناسب بود تا سیستم جدیدی را که منجر به از بین رفتن شکل‌های موجود در دنیا میشد مطرح نموده و بنیان گذارد و بهمین علت اهمیت چندانی به رفورم‌های سیاسی معمولی نمیداد. اما این تصور هم، مانند بقیه پیش‌بینی‌هایی که در مورد اعمال ابر فرمانروایان می‌کردند، کاملاً خیالی بود. هیچکس از انگیزه‌ها و هدف‌های آنها چیزی نمیدانست؛ و هیچکس نمیدانست نوع بشر را بسوی چه نوع آینده‌ای هدایت و رهبری مینمودند.

۳ خلی عجیب بود که استورمگرن در این شب‌ها راحت نمی‌خوابید زیرا که بزودی مسئولیت‌های ناشی از شغل مهمش را برای همیشه کنار می‌گذاشت. چهل سال به نژاد انسان و پنج سال به فرمانرواهای آن خدمت کرده بود و مردان کمی وجود داشتند که تمام آرزوها و خواسته‌های گذشته‌شان همانند او به واقعیت پیوسته باشد و شاید همین مشکل و مسئله اصلی بود: در سالهای بازنشستگی، هرچند سال که باشد، اهداف دیگری در زندگی او دیده نمیشد تا به وجود او میل و رغبت ادامه حیات به‌بخشند و بدین‌علت که مارتا مرده و بچه‌ها هم خانواده‌های خودشان را تشکیل داده بودند، بنظر می‌آمد که ارتباط‌های او با دنیا ضعیف‌تر شده باشند. و شاید هم که داشت شخصیت خود را در وجود ابر فرمانروایان متبلور میدید و بنابراین از بشریت جدا میشد.

این شب هم یکی از آن شب‌های ناآرامی بود که مغز او مانند ماشین بدون کنترلی کار میکرد و میدانست که التماس و درخواست بیشتر از خواب فایده‌ای ندارد و با بی‌میلی از تخت‌خواب بیرون آمد. بردشامبر خود را پوشید و در باغ پشت‌بام آپارتمان زیبای خویش به قدم‌زدن پرداخت. تمامی زیردستان مستقیم او، آپارتمان‌هایی بسیار پرتجمل‌تر و پرزرق و برق‌تری را در اختیار داشتند، اما وسعت و بزرگی این محل برای احتیاجات او کافی بود. او به موقعیتی رسیده بود که نه مالکیت‌های شخصی و نه تشریفات رسمی و اداری میتوانند چیزی به ترقی و پیشرفت بیشتر آن اضافه کنند.

شب‌ی بیش از اندازه گرم بود اما آسمان روشن و ماه درخشان در جنوب غربی و در ارتفاع کوتاهی معلق در هوا دیده میشد. ده کیلومتر آنطرف‌تر، چراغ‌های نیویورک همانند دمیدن خورشید منجمدی، در برابر خط افق می‌درخشیدند.

استورمگرن چشم‌هایش را بر فراز شهر در حال خواب بالا برد و بار دیگر به ارتفاعی که در میان بشریت تنها او به آن رسیده بود صعود کرد. هرچقدر که خیلی دور بود، لیکن بدنه سفینه کارلن را که در میان مهتاب چشمک می‌زد میدید. در این فکر بود که در آن لحظه کارلن چکار میکرد چرا که یقین نداشت ابرفرمانروایان هرگز بخواهند.

شهاب ثاقبی در فاصله‌ای بسیار بالاتر، نیزه درخشانش را به سقف آسمان فرو برد. دنباله فروزان و نورانی‌اش برای مدتی درخشید: بعد از بین رفت و فقط ستاره‌ها باقی ماندند. یادآوری تلخی بود: تا صد سال دیگر کارلن هنوز بشریت را بسوی مقصودی که تنها او میتواند بداند، هدایت میکرد، لیکن تا چهار ماه بعد مرد دیگری دبیر کل خواهد بود. البته اینکه از دبیرکلی کنار میرفت برای او اهمیتی نداشت ولی این بدان مفهوم بود که هرگز از آنچه در پشت آن صفحه تلویزیونی ضخیم می‌گذشت آگاهی نمی‌یافت.

فقط در چند روز گذشته این جرئت را یافته بود که اقرار کند مرموز بودن و مخفی ماندن ابر فرمانروایان او را هم ناراحت میکند. تا همین اواخر ایمان او به کارلن باعث شده بود هیچ گونه تردیدی نسبت به او نداشته باشد اما حالا، با کمی کج خلقی فکر میکرد که اعتراضات اتحادیه آزادی بر روی او نیز اثر میگذارند. این حقیقت داشت که تبلیغ در مورد بندگی و غلامی بشر فقط یک تبلیغ بود زیرا عده‌ی کمی به این مسئله اعتقاد داشته و آرزوی برگشتن به سالهای گذشته را در سر داشتند. انسانها رفته‌رفته به قوانین غیر محسوس و تدریجی کارلن عادت کرده بودند - اما نسبت به دانستن اینکه چه کسی بر آنها فرمانروایی میکرد بی‌حوصله شده بودند. و آیا میشد آنها را سرزنش کرد؟

اتحادیه آزادی گرچه بزرگترین دسته بود اما فقط یکی از سازمانهای مخالف با کارلن را تشکیل میداد - و، نتیجتاً، انسانهایی که با ابر فرمانروایان همکاری میکردند نیز چنین بودند. هدف‌ها و سیاست‌های این گروه‌ها بسیار با یکدیگر تفاوت داشت؛ بعضی از آنها نظرات عقیدتی را مطرح میکردند در حالیکه سایرین فقط مسئله حقارت و زیردست و درجه دوم بودن را پیش می‌کشیدند. آنها، با دلایل موجهی، همان احساسی را داشتند که یک سرخ‌پوست با فرهنگ قرن نوزدهم می‌بایستی نسبت به پادشاه بریتانیا داشته باشد. مهاجمان و استیلایافته‌گان، صلح و خوشبختی را به زمین آورده بودند - اما چه کسی میدانست به چه غرامتی؟ تاریخ زیاد اطمینان‌بخش نبود؛ حتی صلح‌آمیزترین برخوردهای بین دو نژادی که اختلاف سطح فرهنگی داشتند نیز منجر به محو و نابود شدن جامعه عقب‌افتاده‌تر شده بود. ملل مختلف نیز همانند اشخاص، روحیه خود را در مقابل ستیز با قدرتی ناشناخته، از دست می‌دادند و تمدن ابر فرمانروایان، با تمام مرموز بودن و مخفی بودن آن، بزرگترین مبارزه‌طلبی‌ای بود که بشر با آن مواجه شده بود.

هم‌چنانکه دستگاه نقل و انتقالات تلگرافی اطاق مجاور خلاصه‌ای از اخبار را از اخبارهای مرکزی دریافت کرده و بیرون

میداد، صدای "کلیک" ضعیفی بگوش رسید. استورمگرن با حالت سرگردانی به اطاق رفت و برگ‌های اخبار را با بی‌میلی از نظر گذراند. بخش اتحادیه آزادی آن طرف دنیا، از تیتیری که زیاد جالب و بیسابقه نبود استفاده کرده بود. روزنامه پرسیده بود، "آیا بر انسان هیولاها حکومت میکنند؟" و نقل قول کرده بود: "دکتر. سی. وی. کریشان، رئیس بخش شرقی اتحادیه آزادی، امروز در یک سخنرانی در مدرس گفت: توضیح و تشریح رفتار غیرعادی ابر فرمانروایان بسیار ساده است: شکل فیزیکی و ظاهری آنها آنقدر بیگانه و مغایر با اصول و غیرقابل قبول است که آنها جرئت نمیکند خود را به بشریت نشان بدهند. من ناظر را برای رد این موضوع به مبارزه می‌طلبم."

استورمگرن با بی‌زاری و نفرت برگ‌های خبر را بزمین انداخت. اگر هم این تهمت صحت میداشت، آیا واقعا اهمیت داشت؟ نظر مزبور یکی از تئوری‌های قدیمی بود اما هرگز او را ناراحت نکرده بود. این را قبول نداشت که شکلی بیولوژیکی، هرچقدر عجیب هم باشد، میتواند وجود داشته باشد که او نتواند بتدریج آن را پذیرفته و شاید حتی زیبا، نداند و معتقد بود که ذهن، و نه جسم، اهمیت دارد. اگر فقط میتوانست کارلن را در این مورد متقاعد کند، شاید ابر فرمانروایان سیاست خود را عوض میکردند. مسلما آنها نمیتوانستند به اندازه طرحهای خیالی‌ای که در زمان ورودشان به زمین از آنها در روزنامه‌ها کشیده شده بود زشت و ترسناک باشند!

با وجود این، استورمگرن میدانست که فقط بخاطر رعایت و ملاحظه موقعیت جانشین خود نبود که تمایل داشت پایان این وضعیت را دریابد. آنقدر صادق بود که در تجزیه و تحلیل نهائی اذعان کند انگیزه اصلی‌اش کنجکاوی ساده بشری بود. به این مسئله عادت کرده بود که کارلن را بعنوان یک شخص بشناسد و هرگز قانع نمیشد مگر آنکه کشف کند او چه نوع مخلوقی نیز بود.



○ موقعی که صبح روز بعد، استورمگرن در موعد مقرر و همیشگی در سر کار خود حاضر نگردید، پیتر وان رایبرگ، متعجب و کمی رنجیده بنظر میرسید. با وجود اینکه اغلب دبیرکل قبل از رسیدن به دفتر کار خود تلفن‌های متعددی میکرد اما امروز چنین نکرده و از همه مهتر پیام‌های خیلی فوری که امروز صبح برای استورمگرن رسیده بود کارها را مشکل‌تر و پیچیده‌تر کرده بود. وان رایبرگ برای پیدا کردن او تلفن‌های زیادی به بخش‌های مختلف سازمان ملل کرد و بعد در کمال خستگی و ناراحتی از ادامه این کار منصرف شد.

حوالی ظهر کم‌کم گران شد و احساس خطر میکرد و بهمین جهت اتومبیلی را به خانه استورمگرن فرستاد. ده دقیقه بعد از صدای هیاو و آژیر ماشین پلیسی که از خیابان روزولت با سرعت بطرف ساختمان می‌آمد تعجب‌زده و گیج و مبهوت باقی ماند. مسلماً آژانس‌های خبری دوستانی در این اتومبیل میداشتند زیرا وان رایبرگ هنوز مشغول تماشای نزدیک شدن اتومبیل بود که رادیو این خبر که او دیگر تنها یک معاون نبوده بلکه به مقام کفیل دبیرکل سازمان ملل متحد رسیده است را پخش کرد.

● ● ○ اگر وان رایبرگ مجبور نبود با این همه مشکلات روبرو شود و وقت زیادتری را در اختیار می‌داشت، مطالعه واکنش‌های گوناگون مطبوعات را در ارتباط با ناپدید شدن استورمگرن لذت‌بخش می‌یافت. مطبوعات دنیا در یک ماه گذشته به دو گروه کاملاً متمایز تقسیم شده بودند. مطبوعات بلوک غرب بطور کلی از طرح کارلن در این مورد که تمامی مردم کره زمین شهروند و یا تابع دنیا باشند دفاع میکردند، در حالی که در کشورهای شرقی تشنج و اضطرابی خشت‌بار دیده میشد که اکثراً هم در نتیجه حس ملی‌گرائی غیرطبیعی و مصنوعی بوجود می‌آمد. بعضی از این کشورها استقلال خود را برای مدت کمی بیش از یک نسل بدست آورده بودند و اکنون که این شرایط پیش آمده بود احساس میکردند که به آنها خیانت شده و منافع آنها به خطر افتاده است. انتقاد

از سیاست‌های ابرفرمانروایان بسیار شدید و همه‌گیر شده بود: مطبوعات دنیا پس از یک دوره مقدماتی که در طی آن جانب احتیاط را بسیار مراعات میکردند سریعا دریافته‌اند که میتوانند هرچقدر میخواهند نسبت به کارلن ستیزه‌جویانه و بی‌پرده رفتار کنند و هیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد.

و اکنون داشتند از حد خود بسیار تجاوز میکردند.

گرچه اغلب این‌گونه حملات با سر و صدا و هیاهوی زیاد توأم بود اما نماینده طرز فکر و تلقی توده‌های مردم نسبت به کارلن نمی‌بود. تعداد گاردهای محافظ مرزهای کشورها را - مرزهایی که بزودی برای همیشه از بین می‌رفتند - دو برابر کرده بودند اما این سربازان یکدیگر را با یک نوع دوستی و یگانگی که هنوز کاملا مشخص نگردیده بود نگاه میکردند. سیاست‌مداران و ژنرال‌ها بیکدیگر می‌پریدند و پرخاش میکردند ولی توده‌های میلیونی خاموش و در حال انتظار احساس میکردند که بزودی بخشی طولانی و خونین از تاریخ به پایان خود نزدیک خواهد شد.

و اکنون استورمگرن رفته بود و هیچکس نمیدانست به کجا رفته است. هم‌چنانکه دنیا دریافت تنها مردی را که ابرفرمانروایان، بدلائیل خاص و عجیب خودشان، فقط از طریق او با زمین صحبت میکردند از دست داده است. آن هیاهو و اضطراب ابتدائی ناگهان فرونشست. بنظر میرسید که نوعی سکون و بهت بر مطبوعات و گویندگان رادیوها سایه افکنده است اما در همین سکوت صدای اتحادیه آزادی که با هیجان زیاد بر بی‌گناهی خود پافشاری میکرد شنیده میشد.



● هنگامی که استورمگرن از خواب بیدار شد همه جا کاملا تاریک بود. برای لحظه‌ای آنقدر خواب‌آلود بود که تشخیص‌نداد اطرافش چقدر غیرعادی است. بعد، در حالی که رفته‌رفته بهوش می‌آمد، نشست و دست خود را برای روشن کردن چراغ کنار تخت خوابش دراز کرد.

در تاریکی محض دست او با دیوار سنگی سردی، دیواری سردتر از

آنکه بتوان لمس کرد، برخورد نمود و فوراً ذهن و جسم او در برابر آنچه انتظارش را اصلاً نمیداشت یخ زدند. بعد در کمال ناباوری و عدم اطمینان به حس لامه‌اش، روی تخت‌خواب خم شد و با نوک انگشتان خود به جستجوی دیوار ناآشنا پرداخت.

هنوز لحظه‌ای از این کار نگذشته بود که با صدای ناگهانی "کلیک" بخشی از تاریکی از بین رفت و در یک آن نیم‌رخ مردی را که در اثر نور ضعیفی که از پشت او می‌تابید کاملاً سیاه بود، دید: سپس درب دوباره بسته شد و تاریکی برگشت. این ورود آنقدر بسرعت صورت گرفت که او شانس دیدن اطاقی را که در آن دراز کشیده بود، پیدا نکرد.

چند لحظه بعد، از نور خیره‌کننده یک چراغ الکتریکی پر قدرت مبهوت شد. پرتو چراغ بر روی صورت او لرزید و برای لحظه‌ای ثابت ماند و سپس بسوی تخت‌خواب رفت - تخت‌خوابی که استورمگرن اکنون دریافت چیزی بیش از یک تشک بر روی تخته‌های خشن و ضخیم نبود.

صدای آهسته و آرامی از میان تاریکی بگوش او رسید و گرچه آن شخص زبان انگلیسی را بسیار خوب صحبت میکرد اما لهجهای داشت که استورمگرن در ابتدا نتوانست آن را تشخیص دهد. "اه، آقای دبیرکل - خوشحالم که شما را بیدار می‌بینم. امیدوارم که حالتان خیلی خوب باشد."

چیزی در آخرین جمله ادا شده وجود داشت که توجه استورمگرن را بخود جلب کرد و بهمین علت سؤال‌های خشمگینانه‌ای را که میخواست بپرسد، هنوز از دهانش خارج نشده، بر لبانش باقی ماندند. به تاریکی خیره شد و به آرامی جواب داد: "چه مدت بیهوش بوده‌ام؟"

دیگری با صدای مقطعی خندید.

"چندین روز. به ما قول داد، شده بود اثرات بعدی وجود نخواهد داشت. خوشحالم از اینکه این امر واقعیت پیدا کرده است."

تا حدودی برای بدست آوردن وقت و تا حدودی هم برای اینکه عکس‌العمل‌های خود را سبک و سنگین کند، استورمگرن پاهای خود را به اطراف تخت‌خواب دراز کرد. هنوز لباس‌های شب خود را بتن داشت و اما بنظر می‌آمد که خیلی چروک و کشیف شده باشند. همچنانکه در جای خود حرکت میکرد احساس سرگیجه کرد - این احساس آنقدر شدید نبود که او را ناراحت کند. اما آنقدر بود که بفهمد واقعا به او داروهای مخدر خورانده‌اند.

بطرف نور برگشت. پرسید:

"من کجا هستم؟ و پیرایت از این موضوع باخبر هست؟"

"حالا، هیجان‌زده نشوید. ما درباره این گونه مسائل صحبت نخواهیم کرد. حدس می‌زنم خیلی گرسنه باشید. لباس‌های خودتان را بپوشید و برای خوردن شام بیایید."

بیضی نور در امتداد اطاق لرزید و استورمگرن برای اولین بار تصویری از اندازه‌های آن بدست آورد. اصولا اطاق نبود چون بنظر می‌آمد دیوارهای آن از سنگ لخت که کمی صاف شده بودند تشکیل شده باشد. فهمید که در زیرزمین هستند و احتمالا در عمق بسیار زیاد و اگر او برای چندین روز بیهوش بوده است پس میتوانستند در هر نقطه‌ای از زمین باشند.

نور چراغ الکتریکی کپه‌ای از لباس را که روی چمدانی ریخته شده بود روشن کرد.

صدا در تاریکی گفت، "این لباسها باید برای شما کافی باشند. در این جا لباسشوئی برای ما مشکلی است و بهمین علت یکی دو کت و شلوار و شش پیراهن از اطاقتان برداشتیم."

استورمگرن بدون شوخ‌طبعی و خیلی جدی گفت، "این از بذل توجه زیاد شماست."

"از نبودن مبلمان و نور الکتریکی متاسفیم. این جا برای بعضی از موارد محل مناسب و راحتی است اما اصلاحاتی را احتیاج دارد."

استورمگرن همچنانکه یکی از پیراهن‌ها را می‌پوشید پرسید،

"مناسب و راحت، برای چی؟". احساس لباس آشنا در زیر

انگشتانش بطرز عجیبی اطمینان بخش بود .
 "فقط - مناسب و راحت ، بهر صورت ، از آنجا که ممکن است
 مدت زیادی در این جا باشیم بهتر است مرا جو صدا کنید ."
 استورمگرن جواب داد ، "علی رغم ملیت شما - لهستانی
 هستید ، اینطور نیست ؟ - فکر میکنم بتوانم اسم واقعی شما را
 تلفظ کنم . بالاخره بدتر از اسامی فنلاندی که نیست ."
 مکث کوتاهی کرد و برای لحظه ای نور سوسوزد .
 "خوب ، باید منتظر این می بودم ، باید در این موارد تجربه
 زیادی داشته باشید ."
 "برای مردی در موقعیت من ، مشغولیت مفید و جالبی است .
 با یک نظر باید بگویم که شما در ایالات متحده بزرگ شده اید اما
 لهستان را ترک نکردید تا اینکه"
 جو خیلی محکم گفت ، "همین کافیست . همینکه بنظر می آید
 لباس پوشیدن تن تمام شده - خیلی منسکرم ."
 در حالی که از پیروزی کوچک خود احساس غرور میکرد بسوی
 در رفت و همچنانکه جو کنار میرفت تا راه را برای او باز کند ، در
 فکر رفت که آیا اسیرکننده او مسلح است . تقریباً مسلم بود که باید
 مسلح باشد و بهر حال باید دوستان دیگری نیز داشته باشد .
 فانوس های نفتی که در فاصله های مساوی از یکدیگر قرار گرفته
 بودند ، راهرو را با نور ضعیفی روشن میکردند و استورمگرن برای
 اولین بار توانست جو را ببیند . مردی پنجاه ساله بود و می باید
 وزنی حدود دویست پاند میداشت . همه چیز او بیش از اندازه
 بزرگ بود ، از لباس رزم لکه لکه اش که میتوانست مربوط به ده
 دوازده نیروی ارتشی باشد تا انگشتر خاتم دار دست چپش . مردی
 با این جثه احتمالاً اهمیتی به حمل اسلحه با خود نمیداد .
 استورمگرن اندیشید ، اگر بصورتی بالاخره از این محل خارج بشود
 شناختن این مرد مشکل نخواهد بود . از دریافتن این نکته که
 مسلماً جو هم این موضوع را میدانست کمی ناراحت شد .
 گرچه گاهگاهی آثاری از بتن دیده میشد اما دیوارهای اطراف
 آنها را تقریباً صخره های طبیعی تشکیل میدادند . برای استورمگرن

معلوم بود که در معدن بلااستفاده‌ای قرار داشت و نمیتوانست زندانی موثرتر از آن را بیاد بیاورد. تا این لحظه در مورد واقعیت گروگان گرفته شدن خود فکر نکرده و از این بابت نگران نبود، چون احساس میکرد قدرت‌های ناشناخته ابرفرمانروایان بزودی بکمک او آمده و نجاتش خواهند داد، ولی حالا - زیاد مطمئن نبود. تا همین حالا، چندین روز گذشته و اتفاقی نیافتاده بود. بالاخره باید محدودیتی در قدرت حتی کارلن وجود داشته باشد و اگر او واقعا در قاره‌ی دورافتاده‌ای مدفون شده باشد، تمام علم و دانش ابرفرمانروایان هم شاید قادر به نجات او نبود.

دو مرد دیگر در اطراف میز واقع در اطاق تیره و تاریک نشسته بودند و هم‌چنانکه استورمگرن وارد میشد با توحه و کمی احترام به او نگاه کردند. یکی از آنها بسته‌ای از ساندویچ را بسوی او هل داد و او هم مشتاقانه پذیرفت. گرچه احساس گرسنگی زیادی میکرد اما فکر کرد میتواند غذای بهتر و جالب‌تری بخورد، اما احتمالا اسیرکنندگان او هم چیز بهتری نخورده بودند.

در حالی که غذا میخورد، زیرچشمی سه نفر را از نظر گذراند. جو نسبت به بقیه، استوارتر و برجسته‌تر بود و این فقط در جثه بزرگ فیزیکی او خلاصه نمیشد. سایرین مسلماً معاون‌های او بودند - اشخاص سی‌هویی که بمحض آنکه شروع به صحبت بکنند استورمگرن میتواند ماهیت آنها را تشخیص بدهد.

گیلاسی که زیاد نیز بنظر نمی‌آمد از نوشیدنی پر شده بود و استورمگرن آخرین ساندویچ را با نوشیدن آن پائین داد. احساس میکرد حالا بیشتر بر شرایط تسلط یافته است، به طرف لهستانی عظیم‌الجثه برگشت.

"خوب، شاید دلتان بخواهد که بگوئید موضوع چیست و فکر میکنید به چه نتیجه‌ای خواهید رسید."

جو سینه‌اش را صاف کرد.

"میل دارم یک مطلب را روشن کنم. این موضوع هیچ ربطی به وینرایت ندارد و او هم به اندازه شما تعجب خواهد کرد."

استورمگرن کاملاً منتظر شنیدن این مطلب نبود، گرچه تعجب کرد از اینکه جو سوءظن او را تأیید میکرد، مدتها بود که به وجود یک جنبش افراطی در داخل — یا در حول و حوش — اتحادیه آزادی سوءظن داشت.

"فقط برای آگاهی، چطور مرا دزدیدید؟"

"اصلاً منتظر شنیدن پاسخی به این سؤال خود نبود و هنگامی که آمادگی — حتی تمایل — طرف مقابل را برای جواب دادن دید، غافلگیر شد.

جو با خوشحالی گفت، "کاملاً مثل فیلم‌های هیجان‌انگیز هالیوود بود. مطمئن نبودیم که آیا کارلن شما را زیر نظر دارد یا نه، و بهمین جهت احتیاط‌ها و پیش‌بینی‌های استادانه‌ای کردیم. شما بوسیله گاز و از طریق ایرکاندیشن بی‌هوش شدید — این آسان بود. بعد ما شما را به اتومبیل حمل کردیم — هیچ مشکلی پیش نیامد. باید بگویم که هیچیک از این عملیات بوسیله ماموران و همکاران خود ما انجام نشد. ما — اه — حرفه‌ای‌ها را برای انجام کار استخدام کردیم. شاید کارلن آنها را پیدا بکند — درواقع، ما منتظر این مسئله هستیم — ولی بهر صورت مشکلی نخواهد بود. اتومبیل، پس از ترک خانه شما به جاده داخل تونلی که با نیویورک بیش از یک‌هزار کیلومتر فاصله ندارد رفت و در سر موقع هم از آن خارج شد و هموز مردی را که شباهت باورنکردنی و عجیبی به دبیرکل داشت با خود حمل میکرد، مدتی بعد، کامیون بزرگی که حامل صندوق‌های فلزی بود از جهت مخالف تونل بیرون آمد و بطرف فرودگاه شخصی که می‌باید در آنجا محموله خود را به هواپیمای باربری تحویل دهد رفت. تمام این مراحل تحت عنوان یک تجارت کاملاً قانونی انجام گردید. مطمئن هستم که مالک آن صندوق‌های فلزی، وقتی بفهمد چگونه آنها را برای مقصود خود بکار گرفتیم، وحشت‌زده خواهد شد.

"در این ضمن، اتومبیلی که کار اصلی را انجام داده بود، به عملیات ماهرانه و حیله‌گرانه خود تا مرز کانادا ادامه داد. شاید کارلن تا این موقع اتومبیل را پیدا کرده باشد؛ نمیدانم و

برایم مهم هم نیست. همانطور که خواهید دید - امیدوارم قدر صداقت من را بدانید - تمام نقشه ما بر اساس یک نکته بود. ما مطمئن هستیم که کارلن قادر است آنچه را در روی زمین میگذرد دیده و بشنود - اما نمیتواند قسمت زیرین آن را زیر نظر بگیرد مگر آنکه از جادو و نه علم استفاده کند. بنابراین چیزی در مورد تغییر و جابجائی زیر تونل نمیداند - حداقل تا موقعی که دیگر خیلی دیر خواهد بود. طبیعتاً ما ریسک کرده‌ایم لیکن یکی دو عامل و راه مطمئن و محافظ هنوز هست که از آنها حالا صحبت نمیکنم. شاید که بخواهیم دوباره از آنها استفاده کنیم و حیف خواهد بود آنها را فاش کنم."

جو تمام داستان را با چنان احساس و لذتی بیان کرد که استورمگرن مشکل نمیتوانست لبخند نزند ولی معهذا استورمگرن را خیلی نگران هم کرد. نقشه‌ی بسیار ماهرانه‌ای بود و به احتمال زیاد کارلن را هم اغفال کرده بود. استورمگرن حتی از این بابت که اصولاً کارلن او را زیر نظر داشته است مطمئن نبود و جو هم البته همین‌طور. شاید بهمین علت بود که جو با صداقت کامل صحبت میکرد - میخواست عکس‌العمل‌های استورمگرن را ببیند. خوب، سعی خواهد کرد، احساس‌های واقعی‌اش هرچه که باشند، خود را مطمئن و رازدار نشان دهد.

استورمگرن با طعنه گفت، "باید خیلی ساده‌لوح باشید اگر فکر کنید ابرفرمانروایان را بهمین سادگی گول بزنید. بهر صورت، نتیجه چه خواهد بود؟"

جو سیگاری به استورمگرن تعارف کرد و او نپذیرفت و بعد سیگاری برای خودش روشن کرد و لبه‌ی میز نشست و صدای غژغژ شومی از آن برخاست. با عجله از روی میز بلند شد.

"انگیزه‌ها و هدف‌های ما کاملاً روشن است. به این نتیجه رسیده‌ایم که بحث و گفتگو بی‌فایده است و مجبوریم راه‌های دیگری را انتخاب کنیم. قبل از این هم، جنبش‌های زیرزمینی وجود داشته‌اند و کارلن هم، با تمام قدرتی که در اختیار دارد،

به سادگی قادر نخواهد بود با اینگونه حرکت‌ها مقابله کند. ما برای استقلال‌للمان می‌جنگیم. اشتباه نکنید، به زور و خشونت متوسل نخواهیم شد، بهر صورت در ابتدا که چنین نخواهد بود - اما ابر فرمانروایان مجبورند از عوامل انسانی استفاده کنند و ما هم قادریم شرایط سخت و ناراحت‌کننده‌ای برای آنها ایجاد کنیم."

استورمگرن اندیشید: فکر میکنم من اولین آنها هستم. نمیدانست که آنها تمام داستان و یا فقط قسمت کوچکی از آن را تعریف کرده‌اند. آیا واقعا فکر میکردند توسل به این روش‌های گانگستری کوچکترین تأثیری در کارلن میگذاشت؟ از طرف دیگر، کاملاً حقیقت داشت که یک جنبش مقاومت سازمان داده شده میتواند زندگی را بسیار مشکل کند زیرا جو انگشت خود را روی یکی از نقاط حساس و ضعیف حکومت ابر فرمانروایان گذاشته بود. نهایتاً، تمام دستورات آنها توسط عوامل انسانی اجرا میگردد و اگر این عوامل با تهدید به قتل و ارباب به عدم اطاعت کشانده میشدند امکان سقوط کامل سیستم وجود داشت. فقط امید ضعیفی هنوز استورمگرن را دلگرم میکرد زیرا تا حدودی مطمئن بود که کارلن بالاخره راهی برای حل این مشکل پیدا خواهد کرد.

استورمگرن پرسید: "خیال دارید با من چکار کنید؟ من گروگان هستم یا چی؟"

"ناراحت نباشید - مواظب شما خواهیم بود. منتظر چند نفر مهمان هستیم که تا چند روز دیگر خواهند آمد و تا آن موقع هر کاری که بتوانیم، در مورد پذیرائی از شما، انجام خواهیم داد."

چند کلمه دیگری به زبان خودشان اضافه کرد و یکی از دو نفر بقیه یک دسته کاملاً نوورق بازی را نشان داد.

جو توضیح داد، "این ورق‌ها را مخصوص شما تهیه کرده‌ایم. چند روز پیش در مجله تایم خواندم که شما پوکریاز بسیار خوبی هستید." صدایش ناگهان حالت خیلی جدی بخود گرفت،

"امیدوارم مقدار زیادی پول نقد همراه داشته باشید. اصلا فکر این که جیب‌هایتان را بگردیم نبودیم. چک را به راحتی قبول نمیکنم."

با احساس اینکه شکست خورده و حریف آنها نمیشود، مات و مبهوت به اسیرکنندگان خود خیره شد و بعد وقتی شرایط واقعی موقعیت را سنجید و به حالت شوخی آمیز آن فکر کرد ناگهان بنظرش آمد که تمام ناراحتی‌ها و مسئولیت‌های کار پردردسری که داشت از روی شانه‌هایش برداشته شده‌اند. از حالا به بعد، نوبت نمایش وان‌رایبرگ بود. هر اتفاقی که بیافتد، از دست او مطلقا هیچ کاری برنمی‌آید... و حالا این جنایتکاران خیال‌پرور با هیجان زیاد میخواستند با او پوکربازی کنند.

بی‌مقدمه سر خود را بعقب برد و با صدای بلندی خندید — خنده‌ای که سالها تجربه نکرده بود.



○ وان‌رایبرگ با کج خلقی و ترش‌رویی اندیشید: تردیدی وجود نداشت که وینرایت حقیقت را میگفت. هرچند که بالاخره سوئطن‌هائی نسبت به او موجود بود ولی مسلما نمیدانست چه کسی

یا کسانی استورمگرن را دزدیده‌اند و اصولاً عمل آدم‌ربائی را تأیید نمیکرد.

وان‌رایبرگ معتقد بود، و درست هم فکر میکرد، که عوامل تندرو اتحادیه آزادی برای مدتها بر وینرایت فشار می‌آوردند تا سیاست فعال‌تری را پیش بگیرد و اکنون خودشان این کار را کرده و عملیات را در دست گرفته‌اند.

بدون تردید عمل آدم‌ربائی مزبور به خوبی سازمان داده شده و امکان برده شدن استورمگرن به هر جایی از زمین وجود داشت و امید زیادی برای پیدا کردن رد او احساس نمیشد. با وجود این وان‌رایبرگ تصمیم گرفت که باید کاری انجام داد و سریعاً هم وارد عمل شد. بدون در نظر گرفتن اظهارنظرهایی که وان‌رایبرگ اغلب در مورد کارلن میکرد، احساس واقعی او در مورد ابرفرمانروایان نوعی ترس و بیم زیاد بود. فکر اینکه می‌باید به ناظر نزدیک شود او را وحشت‌زده و بی‌میل میکرد اما چاره‌ای نداشت.

بخش‌های مخابرات تمامی آخرین طبقه ساختمان عظیم را اشغال میکرد. ردیف‌های ماشین‌های تلکس و تلگراف در حالیکه بعضی خاموش و ساکت و بعضی با سروصدای زیاد مشغول کار بودند، تا فاصله‌های دور چشم می‌خوردند. از درون همین دستگاهها، جریان‌های بی‌پایان استاتیستیک بیرون میریخت - نتایج و اعداد تولید، برگشت‌های مالیاتی و تمام آمار و دفاتر سیستم اقتصادی دنیا، جایی در سفینه‌ی کارلن میبایست مترادف این اطاق بزرگ قرار گرفته باشد - و وان‌رایبرگ، با وحشتی که تا ستون فقراتش رسوخ میکرد به این فکر فرورفته بود که چه جور اشکالی پیام‌های فرستاده شده از زمین را به این سو و آن سو می‌بردند.

اما امروز کارهای همیشگی این دستگاههای پیچیده برای او اهمیتی نداشت و به اطاق خصوصی و کوچکی که فقط استورمگرن اجازه ورود به آن را داشت رفت. بر طبق دستوراتی که داده بود، قفل در اطاق باز شده و مامور مخابرات در انتظار او بسر می‌برد. مامور گفت، "یک دستگاه تله‌تایپ معمولی است با دکمه‌های

ناپ استاندارد. یک ماشین تلکس و تلگراف هم هست و در صورتی که بخواهید میتوانید تصویر یا هرگونه اطلاعات جدولی را توسط آن مخابره کنید - اما گفتید که به آن احتیاجی ندارید،

وان رایبرگ با حواس پرتی سرش را تکان داد.
"متشکرم. فکر نمیکنم مدت زیادی در این جا باشم. اطاق را قفل کنید و تمام کلیدها را بمن بدهید."

منتظر ماند تا مامور مخابرات اطاق را ترک کرد و بعد نزدیک ماشین نشست. میدانست که این دستگاه پندرت مورد استفاده قرار میگرفت زیرا تمام مکالمات و کارهای اسنورمگرن و کارلن در ملاقات های هفتگی آنها انجام میگردد و از آنجا که این یک امر فوق العاده و ضروری بود انتظار دریافت جواب سریعی را داشت.

بعد از لحظه ای تامل، شروع به ناپ پیام خود کرد. دستگاه به آهستگی خرخری کرد و کلمات بر روی صفحه تاریک درخشیدند. بعد به عقب برگشت و منتظر جواب باقی ماند.

یکدقیقه نگذشت که دستگاه دوباره شروع به صدا کرد و برای اولین بار نبود که وان رایبرگ تعجب نکرد که آیا اصلا ناظر میخوابد یا نه.

پیام، بهمان اندازه کوناهاش، کمکی نیز به وان رایبرگ نمیکرد.

اطلاعی ندارم. تمام موضوع را به نظر و صلاحدید شما میگذارم. ک

وان رایبرگ با کج خلقی و عدم رضایت، درک کرد که چه کار پراهمیتی به عهده او گذاشته شده بود.



○ در طول سه روز قبل، اسنورمگرن کاملاً اسیرکنندگان خود را زیر نظر گرفته و تجزیه و تحلیل کرده بود. جو تنها شخص با اهمیت بود؛ دیگران آدم های ناشناخته و بی اهمیتی بودند - سپاهی لشگرهای بی فایده ای که دور و بر هر جنبشی جمع میشوند. آرمان های اتحادیه آزادی هیچ مفهومی برای آنها نداشت: تنها مسئله ای که به آن فکر میکردند این بود که با کمترین کار پول لازم

برای گذران زندگی خود را بدست بیاورند .

جو ، با اینکه گاهی اوقات بنظر استورمگرن مثل بچه زیاد رشد کرده‌ای میرسید ، اما موجود پیچیده‌ای بود . بازی پوکر بسیار طولانی و تمام‌نشدنی آنها دائماً با مباحثات ستیزه‌آمیز سیاسی قطع میشد و پس از مدتی برای استورمگرن مشخص گردید که مرد عظیم‌الجثه لهستانی هرگز به انگیزه‌ها و اهدافی که بخاطر آنها می‌جنگید خیلی جدی فکر نکرده و ابری از هیجان و محافظه‌کاری زیاد روی قضاوت‌های او را پوشانده بود . کوشش و منازعه بلندمدت کشورش برای استقلال آنقدر او را تحت تاثیر قرار داده بود که هنوز در گذشته زندگی میکرد . او نمونه کاملی از تلاش برای بقا و یکی از آنهایی بود که دلیلی برای ادامه زندگی منظم ندارند . موقعی که اشخاص شبیه او از بین میرفتند ، اگر اصولاً این اتفاق می‌افتاد ، دنیا محلی امن‌تر اما با جذابیت کمتری بود .

تا آنجا که برای استورمگرن اهمیت داشت و به آن فکر میکرد ، دیگر مسلم شده بود که کارلن توانایی پیدا کردن او را ندارد . او سعی خود را برای بلوف زدن به اسیرکنندگان خود کرده بود ولی این عمل هیچ نتیجه‌ای نداشت . برای او مسلم بود که آنها در انتظار عکس‌العمل کارلن بسر می‌بردند و اکنون که هیچ اتفاقی نیافتاده بود ، آنها به اجرای بقیه نقشه‌ی خود ادامه میدادند .

موقعی که چهار روز بعد از اسیر شدنش به او گفتند که باید منتظر میهمانهائی باشد ، تعجب نکرد . مدتی بود که آنها حالت خیلی عصبی داشتند و استورمگرن حدس زد ، رهبر جنبش حالا که میدید هیچ اتفاقی نیفتاده است بالاخره می‌آید تا او را همراه خود ببرد . موقعی که جو مؤدبانه او را به اطاق مسکونی فراخواند ، همه میهمانان آمده و دور میز شکسته جمع شده بودند . استورمگرن از اینکه میدید زندانیان او اسلحه خیلی بزرگی را به کمر بسته و بسیار هم به داشتن آن تظاهر میکند تعجب کرد ، چیزی که قبلاً بچشم او نخورده بود . اثری از آن دو نفر دیگر نبود و بنظر می‌آمد که جو هم عقب کشیده باشد . استورمگرن میدید که حالا دیگر با

مردانی بسیار مهم‌تر روبروست و گروهی که در برابر او قرار گرفته بودند عکسی از لنین و همراهان او را در اولین روزهای انقلاب روسیه بیاد او آورد. همان نیروی روشنفکرانه و عزم راسخ و بی‌رحمی در این شش مرد هم دیده می‌شد. جو و افراد شبیه به او خطری نداشتند: اینها مغزهای واقعی پشت سازمان بودند.

سری تکان داد و بطرف تنها صندلی خالی رفت و سعی کرد که خود را آرام و متین نشان دهد. همچنانکه به نزدیکی صندلی می‌رسید، پیرمرد درشت اندامی که در انتهای میز نشسته بود به جلو خم شد و با چشمان خاکستری نافذ خود به او خیره شد. این نگاه آنقدر او را تحت تاثیر قرار داده و ناراحت کرد که اول از همه شروع به صحبت کرد — کاری که تصمیم نداشت انجام بدهد.

"تصور میکنم شما برای صحبت کردن در مورد شرایط آمده باشید. پول آزادی من چقدر است؟"

متوجه شد که کسی در انتهای اطاق مشغول نوشتن صحبت‌های او در دفترچه شورت‌هید است. موضوع خیلی جدی بود.

رهبر گروه با لهجه ولزی آهنگینی جواب داد.

"آقای دبیرکل، اگر دل‌بان می‌خواهد میتواند اینطور برداشت کنید ولی برای ما اطلاعات مهم اسب نه بول نقد."

استورمرگن اندیشید: پس اینطور، او یک زندانی جنگی است و این هم جلسه‌ی بازجوئی او است.

رهبر گروه با صدای آرام و موزون خود ادامه داد، "میدانید که انگیزه‌ها و هدف‌های ما چیست. اگر دوست دارید میتوانید ما را یک جنبش مقاومت بخوانید. ما معتقدیم که دیر یا زود زمین باید برای استقلال خود بجنگد — لیکن درک میکنیم که این منازعه تنها از راهبای غیرمستقیم مثل خرابکاری و یا نافرمانی و تمرّد امکان‌پذیر است. ما شما را دزدیدیم تا به کارلن نشان دهیم جدی بوده و تشکیلات و سازمانی قوی را در اختیار داریم لیکن علت اصلی این کار اینستکه شما تنها انسانی هستید که میتوانید در مورد کارلن صحبت کنید، آقای دبیرکل، شما مردی منطقی هستید. با ما همکاری کنید و آزادی خودتان را بدست بیاورید."

استورمگرن پرسید، "دقیقا چه چیزی میخواهید بدانید؟"
بنظر میآمد که آن چشمان غیرعادی و نافذ تا اعماق ذهن
او رسوخ میکنند: این گونه چشمها را هرگز ندیده بود. بعد صدای
آوازگونه جواب داد،
"آیا میدانید، ابر فرمانروایان چه کسانی، یا چه چیزهائی،
هستند؟"

استورمگرن لبخندی زد.
"باور کنید، همانقدر که شما مایلید، منم علاقمندم این
را کشف کنم."

"پس به سئوالات ما جواب خواهید داد؟"
"قول نمیدهم. ولی شاید."
جو آهی به علامت آرامش کشید و صدای خش خش تکان
خوردن افراد دوروبر میز شنیده شد.

"ما یک برداشت کلی از شرایطی که شما در طی آن با کارلن
ملاقات میکنید داریم ولی میل داریم شما دقیقاً و بدون آنکه
چیزی را از قلم بیاندازید در مورد این موضوع توضیح بدهید."
استورمگرن اندیشید که این سؤال امن و راحتی است.
چندین بار پیش از این هم این کار را کرده بود و ظاهر همکاری
کردن با آنها را خواهد داشت. ذهنهای دقیقی داشتند و شاید
میتوانستند از اطلاعات او چیز تازه‌ای بیابند و این هم برای آنها
و هم برای او تجربه جالبی بود. اما به این که شاید اطلاعات او
خطری برای کارلن داشته باشد معتقد نبود.

استورمگرن دست در جیب خود برد و مدادی را همراه با یک
پاکت قدیمی از آن بیرون آورد و همچنانکه توضیح میداد طراحی
هم میکرد.

"مسلماً میدانید که یک ماشین کوچک پرنده، بدون هیچگونه
نیروی محرکه شناخته شده‌ای، در فاصله‌های زمانی منظمی بدنبال
من آمده و من را به سفینه کارلن می‌برد. این ماشین پرنده وارد
بدنه سفینه میشود - و شما بدون تردید فیلمهای تلسکوپیکی که از
این عملیات تهیه شده‌اند را دیده‌اید. درب بار دیگر باز میشود -

اگر بتوان آن را درب نامید - و من وارد یک اتاق کوچک که دارای یک صندلی، یک میز و یک صفحه تلویزیونی است می‌شوم - طرح آن چیزی شبیه این است."

طرحی را که کشیده بود بسوی پیرمرد ولزی هل داد اما آن چشمهای عجیب به آن نگاه نکرده و همچنان به صورت استورمگرن، خیره باقی مانده بود و در حالی که به چشمها نگاه میکرد بنظر میآمد چیزی در اعماق آنها تغییر میکند. اتاق کاملاً ساکت و خاموش شده بود لیکن صدای نفس عمیقی را که حو کشید، شنید. استورمگرن در حالی که گیج و ناراحت بنظر میرسید، به بقیه افراد خیره شد و رفته رفته موضوع را فهمید. پاکت را محاله کرد و به زیر میز انداخت.

و حالا فهمید چرا آن چشمهای خاکستری آنقدر روی او نفوذ کرده بودند. مردی که روبروی او قرار داشت کور بود.



○ وان رایبرگ کوشش دیگری برای برقراری ارتباط با کارلن نکرده بود. مقدار زیادی از کارهای اداری او - مثل در اختیار قرار دادن اطلاعات آماری، خلاصه‌ی مطبوعات دنیا و نظایر آنها - بطور اتوماتیک ادامه یافته بودند. هنوز در پاریس وکلا بر سر قانون اساسی دنیا بحث میکردند اما این موضوع در شرایط موجود برای او اهمیت نداشت. هنوز دو هفته به زمانی که کارلن متن نهائی قانون را میخواست فرصت باقی بود؛ اگر تا آن موقع آماده نمیشد، تردیدی وجود نداشت که کارلن هر کاری را که فکر میکرد درست است انجام میداد.

و هنوز از استورمگرن خبری نبود.

موقعی که تلفن "مواقع اضطراری" بصدا درآمد، وان رایبرگ مشغول دیکته کردن نامه‌ای بود. گوشی تلفن را برداشت و با تعجب گوش داد، بعد با عجله گوشی را سر جایش گذاشت و بطرف پنجره دوید، از فاصله‌ای دور، صدای فریادهای تعجب از خیابان برمی‌خاست و عبور و مرور اتومبیل‌ها کاملاً بند آمده بود.

واقعیت داشت: سفینه کارلن، آن سمبل ابر فرمانروایان که هرگز از جای خود تکان نمیخورد، دیگر در آسمان نبود. تا آنجا که چشمش کار میکرد در آسمان بدنبال سفینه گشت و آن را نیافت و بعد بنظر آمد که شب ناگهان و بسرعت سررسیده باشد. سایه بزرگ و سیاه آن همانند سایه ابری غول آسا، از شمال و در روی زمین حرکت میکرد: سفینه عظیم از بالای آسمان خراشهای نیویورک بسمت جنوب میرفت. وان رایبرگ، بی اختیار خود را از هیبت همولای عظیم کنار کشید. همیشه به عظمت و بزرگی سفینه های ابر فرمانروایان فکر کرده بود - اما دیدن آنها در ارتفاعات دوردست فضا چیزی بود و مشاهده آنها، در حالی که مانند ابرهای هدایت شونده توسط شیطان از بالای سر او عبور میکردند، چیزی دیگر.

در آن ظلمت حاصل از کسوف موقتی، وان رایبرگ سفینه را نظاره کرد تا آنکه خود و سایه همولاوارش در سمت جنوب محو شدند. هیچ صدایی شنیده نشد، حتی صدای آهسته هوا. و وان رایبرگ فهمید که علی رغم نزدیکی زیاد آن، سفینه حداقل از فاصله ی یک کیلومتری بالای سر او عبور کرده بود. بعد همچنانکه موج فشرده صوتی به آن رسید، ساختمان یکبار لرزید و صدای شکستن شیشه های پنجره ای، بگوش رسید.

صدای زنگ تلفن های موجود در دفتر پشت سر او بلند شد اما او حرکتی نکرد. همچنان از لبه پنجره خم شده و مات و مبہوت از وجود آن قدرت نامحدود، بسمت جنوب خیره شده بود.



○ استورمگرن هم چنانکه به صحبت ادامه میداد بنظرش رسید که ذهن او همزمان در دو جهت گوناگون فعالیت میکند. از یک طرف سعی در به مبارزه طلبیدن مردانی که او را اسیر کرده بودند داشت و از طرف دیگر امیدوار بود آنها شاید بتوانند از تجزیه و تحلیل اطلاعات او اسرار کارلن را فاش کنند. بازی خطرناکی بود اما با کمال تعجب احساس میکرد از آن لذت می برد.

مرد ولزی کور بیشتر بازجوئی را انجام داده بود. مشاهده

آن ذهن زیور و سریع الانتقال که تئوری‌های مختلف را بررسی، قبول یا رد میکرد فوق‌العاده بود، تئوری‌هایی که خود استورمگرن مدتها پیش از آن، آنها را کنار گذاشته بود. بعد از مدتی آهی کشید و به پشت تکیه داد.

"اینطور که پیش می‌رویم به هیچ جایی نمیرسیم. ما نیاز به حقایق بیشتری داریم و این یعنی عمل و نه بحث و مجادله." بنظر می‌آمد که آن چشمان بی‌نور متفکرانه به استورمگرن خیره شده باشند. برای لحظه‌ای با حالتی عصبی ضرباتی به میز زد - این اولین علامت شک و بلا تکلیفی بود که استورمگرن مشاهده میکرد. بعد ادامه داد:

"آقای دبیرکل، کمی تعجب میکنم از اینکه هرگز سعی نکرده‌اید بیشتر در مورد ابر فرمانروایان اطلاعات کسب کنید." استورمگرن به سردی و در حالی که سعی میکرد توجه او را از آنچه به آن فکر میکرد منحرف کند پرسید، "منظور شما چیست؟" و بعد ادامه داد، "به شما گفته‌ام که فقط یک راه خروج از اطاقی که در آن با کارلن گفتگو میکنم وجود دارد - و آنهم مستقیم به زمین برمیرود."

دیگری در حالی که خیلی عمیق به فکر فرو رفته بود گفت، "امکان ساختن دستگاههایی که بتوانند بعضی از مشکلات را حل کنند هست. من دانشمند نیستم ولی میتوانیم در این باره فکر کنیم. اگر ما آزادی را به شما برگردانیم حاضرید در چنین طرحی به ما کمک کنید؟"

استورمگرن خشمگینانه گفت، "بگذارید یک بار و برای همیشه موقعیت خودم را برای شما کاملاً روشن کنم. کارلن برای ایجاد یک دنیای متحد کوشش میکند و من هیچ کمکی به دشمنان او نخواهم کرد. طرحهای نهائی او چیست، نمیدانم، اما معتقدم این طرحها خوب و مفید هستند."

"چه مدرک مستدلی در این باره وجود دارد؟" "تمام کارهای او، از همان زمانی که سفینه‌های او در آسمان‌های ما ظاهر شدند. من از شما می‌خواهم یکی از کارهای او

را که در نهایت مفید نبوده است مثال بزنید. "استورمگرن لحظه‌ای مکث کرد تا ذهن او سالهای گذشته را جستجو کند. بعد لبخند زد.

"اگر یک دلیل قانع‌کننده در مورد — چطور بگویم؟ — خیرخواهی ابرفرمانروایان می‌خواهید، به دستوری که پس از یکماه از ورودشان درباره قدغن کردن بیرحمی نسبت به حیوانات صادر کردند، فکر کنید. هرگونه تردیدی که من نسبت به کارلن داشتم، پس از این حادثه از بین رفت — گرچه این دستور بیشتر از هرکاری که او انجام داده است برای من دردسر ایجاد کرده است!"

استورمگرن اندیشید که در این مورد اغراق نکرده است. اولین نشانه از تنفر ابر فرمانروایان نسبت به بیرحمی و حادثه‌ای که بخاطر آن ایجاد شده بود بسیار غیرعادی بود. تا آنجا که از اعمال آنها میشد فهمید، بنظر میرسید این احساس تنفر همراه با اشتیاق و تعصب شدید نسبت به عدالت و نظم، احساسات حاکم بر زندگی آنها بود.

و در همین موقع بود که کارلن برای تنها مرتبه خشم خود، با حداقل ظاهری از خشم، را نشان داده بود. پیام کارلن چنین بود، "اگر دلتان بخواهد میتوانید یکدیگر را بکشید و این مربوط به خود شما و قوانینتان خواهد بود، اما اگر بجز در موارد تامین غذا یا دفاع از خود، حانورانی را که دنیا را با شما قسمت میکنند، بکشید — باید خود را برای حواب دادن به من آماده کنید"

هیچکس نمیدانست که این حکم تحریم چقدر جامع است و یا اینکه اصولا کارلن چگونه میخواست آن را به اجرا بگذارد. مدت زیادی منتظر نماندند.

هنگامیکه مانادورها و همراهانشان ورود حرفه‌ای خود را آغاز کردند، میدان توروس مملو از جمعیت بود. همه چیز بنظر عادی میرسید: خورشید درخشان با خشونت بر لباسهای سنتی مردم می‌تابید و جمعیت مثل همیشه، قهرمانان خود را تشویق میکردند معهذا اینجا و آنجا چهره‌ها با هیجان بسوی آسمان و بطرف سفینه نقره‌ای رنگی که در پنجاه کیلومتری بالای مادرید قرار داشت برمیگشت.

بعد سواران نیزه‌دار میدان گاو‌بازی در محل‌های خود قرار گرفته و گاوتر غرش‌کنان به میدان حطه‌ور شده بود. اسب‌های لاغر با سوراخ بینی‌های پهن شده‌شان از وحشت زیر فشار سواران خود و برای ملاقات با دشمن آنها، میدان را دور زده بودند. اولین نیزه درخشید - برخورد کرد - و در همین لحظه صدایی برخاست که تاکنون در روی زمین شنیده نشده بود.

صدا، صدای ضجه‌ی ده هزار انسان بود که از درد همان زخم به خود می‌پیچیدند - ده هزار مردمی که پس از خلاصی از شوک وارده، دریافتند که هیچگونه زخمی برنداشته بودند. اما این حادثه پایان آن گاو‌بازی و در واقع تمام شدن گاو‌بازی در دنیا بود زیرا خبر حادثه سرعت پخش شد؛ باید گفته شود که طرفداران این ورزش آنچنان ترسیده و تکان خورده بودند که از هر ده نفر فقط یک نفر تقاضای برگشت پولشان را کردند و روزنامه دیلی میرور لندن هم - با پیشنهاد اینکه اسپانیایی‌ها ورزش کریکت را بعنوان ورزش ملی انتخاب کنند موضوع را بدتر کرده بود.

مرد ولزی پیر جواب داد، "شاید درست بگوئید، بر اساس معیارهایی که دارند، وگاهی اوقات هم شاید با معیارهای ما یکی باشند، احتمال دارد انگیزه‌ها و هدف‌های ابر فرمانروایان خوب باشد اما آنها مداخله‌گر هستند - ما هرگز از آنها نخواستیم که به اینجا بیایند و دنیای ما را زیر و رو کنند و آرمان‌ها و کشورهای ما را - که نسل‌ها انسان، برای حفاظت از آنها جنگیده‌اند - منهدم نمایند."

استورمگرن جواب داد، "من متعلق به کشور کوچکی هستم که برای بدست آوردن آزادی‌های خود مجبور به جنگ شد معهذا طرفدار کارلن هستم. شاید شما بتوانید او را ناراحت کنید، شاید هم بتوانید به ثمر رسیدن هدفهای او را به تاخیر بیندازید اما باید بدانید که این کارها هیچ نتیجه‌ای در پایان نخواهند داشت. بدون تردید شما نسبت به آنچه فکر میکنید صادق هستید؛ من وحشت شما را از اینکه پس از تشکیل ایالت دنیا، رسوم و فرهنگهای کشورهای کوچک تحت تاثیر قرار خواهند گرفت درک میکنم. اما

اشتباه میکنید: آویزان شدن به گذشته بی‌فایده است. حتی قبل از آنکه ابر فرمانروایان به زمین بیایند، قدرت ایالتی از بین میرفت. آنها فقط این موضوع را تسریع کرده‌اند: و حالا هیچکس نمیتواند آن را نجات بدهد - و هیچکس نباید سعی در حفظ قدرت‌های ایالتی بکند."

جوابی نشنید: مرد روبروی او نه حرکتی کرد و نه حرفی زد. با دهانی نیمه‌باز و چشمانی اکنون بی‌حیات و همچنان کور، نشسته بود. در اطراف او دیگران نیز بی‌حرکت و بیخیزده خشکشان زده بود. استورمگرن در حالی که از وحشت به نفس‌نفس افتاده بود، از جای خود بلند شد و عقب‌عقب به طرف در رفت. در همین حال سکوت حاکم ناگهان شکست.

"سخنرانی جالبی بود، ریکی: متشکرم. حالا فکر میکنم میتوانیم برویم."

استورمگرن روی پاشنه پاهایش چرخید و به راهرو تاریکی خیره شد. کره‌ای بی‌چهره و کوچک در آن جا شناور بود - بدون تردید این کره منبع نیروی مرموزی بود که ابر فرمانروایان فرستاده بودند. با آنکه مشکل بود به احساسش اطمینان داشته باشد اما استورمگرن تصور کرد میتواند وزوز ضعیفی را، مثل وزوز زنبوران کندوی عسل در یک روز گرم و خواب‌آور تابستان، بشنود.

"کارلن! خدا را شکر! اما چکار کرده‌ای؟"

"ناراحت نباش؛ حال آنها کاملاً خوب است. میتوانی آنها را یک نوع فلج بخوانی اما بسیار از آن زیرکانه‌تر است. آنها فقط چند هزار سالی آهسته‌تر از حالت عادی زندگی میکنند و موقعی که ما اینجا را ترک میکنیم هرگز نخواهند فهمید چه اتفاقی افتاده است."

"آنها را اینجا میگذاری تا پلیس بیاید؟"

"نه. طرح بهتری دارم. به آنها اجازه میدهم بروند." استورمگرن احساس آرامش عجیبی کرد. نیم‌نگاهی تودیهی به اطاق کوچک و ساکنان بیخیزده آن کرد. جو روی یک پا ایستاده بود و خیلی احمقانه به هیچ خیره شده بود. استورمگرن ناگهان

خندید و در جیب‌هایش بدنبال چیزی گشت .
 "جو، از مهمان‌نوازی تو متشکرم . یک سوغاتی برایت
 میگذارم ."

کاغذپاره‌های متعدد را گشت تا آنکه بالاخره رقم صحیح را
 یافت و بعد روی یک تکه کاغذ تمیز ، با دقت نوشت :

بانک مانهاتان

مبلغ یکصد و سی و پنج دلار و پنجاه سنت (۱۳۵۰۵۰ دلار)
 به جو بپردازید .

ر. استورمگرن

همچنانکه تکه کاغذ را در کنار لِه‌ستاتی می‌گذاشت ، صدای
 کارلن برخاست .

"دقیقا چکار داری میکنی؟"

"ما استورمگرن‌ها عادت داریم بدهی‌هایمان را بپردازیم .
 آن دو نفر دیگر تقلب کردند ولی جو صادقانه بازی کرد . حداقل
 من متوجه تقلب او نشدم ."

استورمگرن احساس خوشحالی و سبکی زیادی میکرد و
 همچنانکه بطرف در میرفت فکر میکرد چهل سال جوانتر شده‌است .
 کره فلزی به کناری رفت تا راه را برای او باز کند . بدین نتیجه
 رسید که این کره می‌باید نوعی آدم آهنی باشد و بهمین علت
 کارلن توانسته بود از لایه‌های ناشناخته صخره‌های بالای سر او
 گذشته و به او برسد .

کره فلزی ، با صدای کارلن ، گفت ، "تا فاصله‌ی صدمتری
 مستقیم برو و بعد بسمت راست به پیچ تا اینکه دستورات بعدی را
 بدهم ."

گرچه میدانست احتیاجی به عجله کردن ندارد اما با اشتیاق
 زیاد به جلو حرکت کرد . گوی فلزی هم‌چنان در راهرو شناور بود .
 دقیقه‌ای بعد در شاخه‌ای از راهرو با گوی دیگری که درانتظار
 او بسر می‌برد برخورد کرد ؛

گوی گفت ، "نیم کیلومتر راه باید بروید . بسمت چپ بروید
 تا اینکه دوباره شما را ملاقات کنیم ."

از این جا تا هوای آزاد بیرون معدن ، شش بار دیگر با گوی‌ها برخورد کرد . در ابتدا فکر میکرد شاید آدم آهنی به نحوی از او جلو میافتاد و بعد بدین نتیجه رسید که آنها همانند حلقه‌های زنجیری هستند که با ارتباط با یکدیگر مدار کاملی را از هوای آزاد بیرون تا اعماق معدن تشکیل میدهند . نزدیک سوراخ ورودی گروهی از نگهبانان همانند مجسمه‌ای غیرعادی قرار گرفته و اینها هم توسط گوی‌های همه جا حاضر دیگری مراقبت میشدند . چند متر آنطرفتر و بر روی تپه‌ای ، ماشین پرنده کوچکی که استورمگرن بارها سوار آن شده و به ملاقات کارلن رفته بود ، قرار داشت .

چند لحظه‌ای ایستاد و با چشمان نیمه‌باز به روشنائی درخشان روز نگاه کرد و بعد در اطراف خود ماشین‌های از کار افتاده معدن کاری و فراتر از آن ، راه‌آهنی را که بسوی کوه‌پایه‌ها میرفت دید . چندین کیلومتر آنطرفتر جنگلی انبوه در دامنه‌ی کوه چشم میخورد و استورمگرن درخشش آب دریاچه‌ی بزرگی را در فاصله‌ی بسیار دور تشخیص داد . حدس زد باید در جایی در آمریکای جنوبی باشد ، گرچه گفتن اینکه بچه دلیلی بدین نتیجه رسیده بود آسان نبود .

همچنانکه قدم به درون ماشین پرنده کوچک میگذاشت ، آخرین نگاه را به ورودی معدن و مردان خشک شده اطراف آن انداخت و بعد دریچه ورودی ماشین پرنده محو شد و نفسی براحتی کشید و در صندلی آشنائی که خوب آن را می‌شناخت نشست .

مدتی صبر کرد تا نفسی تازه کند و بعد با یک کلمه آنچه فکر میکرد بیان کرد :

"خوب؟"

"متاسفم که زودتر نتوانستم تو را نجات بدهم اما تصدیق میکنی که چقدر اهمیت داشت تا موقع جمع شدن تمام رهبران در این جا صبر کنم ."

"منظورت اینستکه از ابتدا میدانستی من کجا هستم ؟ اگر میدانستم —"

"عجله نکن . لااقل اجازه بده تا توضیحاتم را تمام کنم ."

استورمگرن با اخم گفت، "بسیار خوب، دارم گوش میکنم." رفته رفته ظنن میشد که شاید فقط طعمه‌ای در یک دام بسیار ماهرانه می‌بوده است.

"من مدتهاست که یک... شاید 'تعقیب‌کننده' بهترین لغت برای آن باشد - برای تو معین کرده‌ام. با اینکه دوستان مرحوم تو در این مورد که نمیتوانستم رد تو را در زیرزمین پیدا کنم درست فکر میکردند ولی تا موقعی که تو را به معدن آوردند مسیر را گم نکردم و در واقع موقعی که آن اتومبیل اولی از مقاومت دست برداشت و نقشه را فاش کرد فوراً محل تو را دوباره پیدا کردم و بعد، مسئله فقط منتظر ماندن بود. میدانستم زمانی که مطمئن شدند تو را گم کرده‌ام، تمام رهبران سازمان به این جا خواهند آمد و در این صورت همه‌ی آنها را به تله خواهم انداخت."

"اما آنها را آزاد خواهی کرد!"

"تا حالا راهی که بکمک آن بتوانم بگویم کدامیک از دوونیم بیلون جمعیت این سیاره روسای سازمان هستند وجود نداشت و حالا که محل آنها را پیدا کرده و خودشان را شناختم حرکت‌های آنها را در هر نقطه زمین میتوانم کنترل کنم و حتی اگر بخواهم میتوانم بر تمام جزئیات فعالیت‌های آنها نظارت کنم. این خیلی بهتر از زندانی کردن آنهاست. اگر هر حرکت غیرعادی بکنند در واقع به باقیمانده رفقای خودشان خیانت کرده‌اند. آنها کاملاً خنثی شده‌اند و این را خودشان میدانند. نجات تو برای آنها معمای لاینحلی خواهد بود زیرا که میبایست در جلوی چشمتان آنها از بین میرفتی."

آن خنده وافر و سرشار اطراف اطاق کوچک را گرفت.

"از طرفی کل قضیه خیلی کم‌دی بود اما مفهومی جدی داشت. برای من وجود چند رهبر یک سازمان اهمیتی ندارد - من باید به اثر روحی که بر گروه‌های موجود در جاهای دیگر میگذارد فکر کنم."

استورمگرن برای مدتی ساکت ماند. از توضیحات کارلن کاملاً راضی نشده بود اما منظور او را درک میکرد و قسمتی از خشم اولیه‌اش از بین رفته بود. بالاخره گفت:

"با اینکه حیف است که در این چند روزه آخر کار از آن استفاده میکنم ولی از این به بعد محافظی را دم در خانه ام خواهم گذاشت. دفعه بعد پیترو میتواند دزدیده بشود. راستی، کارش چطور بوده است؟"

هفته گذشته را مواظب او بوده و مخصوصا از کمک کردن به او اجتناب کرده ام. بطور کلی خوب کار کرده است — اما مردی نیست که بتواند جای تو را بگیرد. استورمگرن هنوز ناراحت بنظر میرسد.

"این خوششانسی اوست. بهر حال، از مافوق های خودت چیزی در مورد نشان دادن خودت به ما شنیده ای؟ حالا دیگر مطمئن هستم این مهمترین مسئله برای دشمنان تو است. بارها و بارها به من گفتند: 'تا لحظه ای که ابر فرمانروایان را ندیده ایم به آنها اطمینان نخواهیم کرد' "

کارلن آهی کشید.

"نه. هیچ خبری نرسیده است. اما میدانم که جواب چه خواهد بود."

استورمگرن در این باره اصراری نکرد. قبلا این کار را میکرد اما حالا برای اولین بار سایه ی تاریک نقشه ای در ذهنش شکل میگرفت. کلمات بازجوکننده های او بار دیگر در خاطرش زنده شدند. بله، شاید دستگاههایی را بتوان درست کرد که..... چیزی را که در زمان حبسش از انجام آن سر زده بود اکنون شاید با خواست خودش انجام دهد.

حتی تا چند روز پیش هم به عملی که اکنون میخواست انجام بدهد، هرگز فکر نمیکرد. با آنکه وقتی به گذشته فکر میکرد، این آدم دزدی مسخره‌آمیز بیشتر شبیه فیلم‌های دسته سوم تلویزیونی بود اما در طرحهایی که اکنون در ذهن خود به آنها فکر میکرد نقش موثری داشت. این اولین بار در زندگی استورمگرن بود که در مقام مقایسه با کشمکش‌های لفظی اطاق کنفرانس، مستقیماً تحت تأثیر عملیات خشن فیزیکی قرار میگرفت. ویروس باید به جریان خون بدن او وارد شده باشد؛ و در غیر این صورت او فقط سریعتر از آنچه فکر میکرد به دومین دوران طفولیت خود نزدیک میشد.

کنجکاو محض هم یکی از انگیزه‌های این فکر بود و هم چنین مصمم بود تا جواب حیل‌های را که فکر میکرد خورده است بدهد. اکنون دیگر برای او مسلم شده بود که کارلن از او بعنوان یک طعمه استفاده کرده بود و اگر هم این کار به دلایل بسیار موجهی انجام پذیرفته بود اما استورمگرن احساس اینکه ناظر را ببخشد نداشت.

هنگامی که استورمگرن بی‌خبر به دفتر پیر دووال رفت، رئیس بخش علمی تعجبی نکرد. دوستان قدیمی بودند و مسئله‌ای بسیار عادی بود که دبیرکل به دیدار دوست خود برود. مسلماً کارلن یا زیردستان او - البته اگر دستگاههایی را برای مراقبت از این محل بخصوص مأمور کرده باشند - شک زیادی نخواهند کرد.

چند لحظه‌ای را در مورد مسائل معمولی و شایعات روز صحبت کردند و بعد استورمگرن رفته‌رفته به موردی که در نظر داشت پرداخت. همچنانکه استورمگرن به صحبت ادامه میداد، فرانسوی پیر به پشت صندلی‌اش تکیه داد و ابروهایش دائماً، میلی‌متر میلی‌متر، بالا رفت تا آنکه تقریباً با موهای پیشانی‌اش بیکدیگر پیوستند. یکی دو بار بنظر می‌آمد که میخواست صحبتی بکند، اما منصرف شد.

موقعی که استورمگرن به حرفهایش خاتمه داد، فرانسوی با حالتی عصبی به اطراف اطاق نگاه کرد.

گفت، "فکر میکنی دارد گوش میدهد؟"

"فکر نمیکنم بتواند گوش بدهد. چیزی را که خودش تعقیب

کننده می‌نامد برای حفاظت از من قرار داده است اما این "چیز" در زیرزمین موثر نیست و این یکی از دلایلی است که من بخاطر آن به این سیاه‌چال تو آمده‌ام. این محل باید که از هرگونه تشعشعی محفوظ باشد، این طور نیست؟ کارلن جادوگر نیست. او میداند که من کجا هستم، ولی همین و بس."

"امیدوارم که این طور باشد. از این گذشته موقعی که بفهمد چکار می‌خواهی بکنی مشکلی ایجاد نخواهد شد؟ زیرا همانطور که میدانی خواهد فهمید."

"این ریسک را قبول میکنم. بعلاوه ما همدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم."

فیزیکدان مدتی را به فضا خیره شد و با مداد خود بازی کرد. "مسئله فوق‌العاده‌ای است. برای من جالب است." این را گفت و کاغذ بزرگی را از کشویی درآورد. بزرگترین کاغذی بود که استورمگرن دیده بود.

با سرعت مطالبی را نوشت. طرز نوشتن چنان بود که انگار با شورت‌هند مخصوص مینویسد، گفت، "خوب. اجازه بده که همه‌ی حقایق را بدانم. آنچه را در مورد اطاقی که در آن با کارلن گفتگو میکنی میدانی برایم توضیح بده. تمام جزئیات را، هر چقدر هم بی‌اهمیت باشند، از قلم نینداز."

"چیز زیادی برای توضیح وجود ندارد. اطاقی فلزی است به ابعاد هشت مترمربع و ۴ متر بلندی. عرض صفحه تلویزیونی حدود یک متر و میزی در زیر آن قرار داده شده است - نگاه کن، اگر بکشم بهتر خواهد بود."

استورمگرن اطاقی را که بارها دیده بود بسرعة طراحی کرد و آن را به دووال داد. هم‌چنانکه این کار را میکرد، آخرین باری که این عمل را انجام داده بود بباد آورد. در فکر فرو رفت که چه به سر پیرمرد ولزی کور و همکاران او آمده است و عکس‌العمل آنها بعد از آگاهی از خروج اضطراری او چه بوده است. فرانسوی با ابروهای درهم کشیده طرح را بررسی کرد.

"و این همی چیزی است که بخاطر داری؟"
"بله."

دووال از روی ناراحتی غرغری کرد.
"درباره روشنائی چی؟ در تاریکی مطلق می‌نشینی؟ و در
مورد تهویه هوا، گرما و....."

استورمگرن به برافروختگی آشنای دوستش لبخندی زد.
"تمام سقف اطاق نورانی است و تا آنجا که من میتوانم
بگویم، هوا از شیکه‌ی بلندگو وارد میشود. تعیدانم که از کجا
خارج میشود؛ شاید جریان هوا در فواصل معینی برمیگردد و بهر
حال به این مسئله توجه نکرده‌ام. هیچ اثری از دستگاه تولید گرما
ندیده‌ام اما درجه حرارت اطاق همیشه عادی است."
"فکر میکنم منظورت این باشد که بخار آب از بین رفته باشد
اما نه گاز کربنیک."

استورمگرن خیلی سعی کرد تا به این جوک رایج لبخند بزند.
"فکر میکنم همه چیز را بتو گفته باشم. اما در مورد ماشین
پرنده‌ای که مرا به ملاقات کارلن می‌برد: اطاق آن به همان بی‌شکلی
قفس آسانسور است و بجز نیمکت و میز موجود در آن کاملاً شبیه
آسانسور خواهد بود."

در حالی که فیزیکدان خطوط و طرحهای بی‌هدفی را بر روی
کاغذ میکشید، چند دقیقه‌ای هیچ نگفتند. استورمگرن همانطور که
به حرکات او خیره شده بود به این مسئله فکر میکرد که چرا مردی
مثل دووال — که دارای ذهنی بسیار درخشان‌تر از او است — در
دنای علم به موفقیت زیادی دست نیافته بود. نظریه‌ی یکی از
دوستان خود را در وزارت خارجه، که زیاد هم صحیح و دوستانه
نبود، بیاد آورد. "فرانسوی‌ها بهترین دست دوم‌های دنیا را
عرضه میکنند." دووال یکی از این گونه مردان بود.

دووال پرسید، "ریکی، چه عاملی باعث میشود فکر کنی که
صفحه تلویزیونی کارلن، همانطور که تو این اسم را برای آن
گذاشته‌ای، واقعاً همان چیزی است که نشان میدهد؟"
"این امر همیشه برای من بدیهی بوده است؛ کاملاً شبیه یک

صفحه تلویزیونی است. بهرحال، چه چیز دیگری میتواند باشد؟
 "موقعی که میگوی شبیه یک صفحه تلویزیونی است، منظورت
 اینستکه شبیه یکی از صفحه‌های تلویزیونی خود ما است، این طور
 نیست؟"
 "البته."

"این بنظر من مشکوک می‌آید. مطمئن هستم که دستگاه‌های
 متعلق به ابر فرمانروایان از چیزی مثل صفحه فیزیکی استفاده
 نمیکنند - آنها احتمالا تصویرها را مستقیما در فضا مجسم کرده و
 مرئی میکنند. اما بهرحال چرا کارلن می‌باید زحمت استفاده از
 سیستم تلویزیونی را بخود بدهد؟ ساده‌ترین راه هر مشکل همیشه
 بهترین راه است. این بنظر بیشتر محتمل نمی‌آید که این صفحه
 تلویزیونی تو در حقیقت چیزی پیچیده‌تر از یک شیشه یک‌سویه
 نباشد؟"

استورمگرن آنقدر از دست خودش به خشم آمده بود که برای
 مدتی ساکت ماند و به گذشته فکر کرد. از همان ابتدا او هیچگاه
 با داستان کارلن مخالفت نکرده بود - اما حالا دوباره به عقب
 برمیگشت، واقعا چه موقعی ناظر در این مورد که از سیستم
 تلویزیونی استفاده میکند صحبت کرده بود؟ او فقط این امر را
 بدیهی گرفته بود: تمام مطلب یک نیرنگ روانی بوده و او کاملا
 گول خورده بود. البته با این فرض که تئوری دووال درست باشد.
 اما دوباره داشت با عجله نتیجه‌گیری میکرد: هیچکسی هنوز چیزی
 را ثابت نکرده بود.

گفت، "اگر نظریه تو درست باشد پس کاری که من باید بکنم
 اینستکه شیشه را خورد کنم و -"
 دووال آهی کشید.

از دست این آدم‌های ناوارد! فکر میکنی این شیشه از
 ماده‌ای ساخته شده است که تو بتوانی بدون استفاده از مواد
 منفجره آن را خورد بکنی؟ تازه اگر هم که این کار را بکنی، فکر
 میکنی کارلن هم احتمالا از همان هوایی که ما استنشاق میکنیم
 تنفس میکند؟ این برای هر دوی شما بهتر و جالبتر نخواهد بود
 اگر او در یک آتمسفر کلر نشو و نما بکند؟"

استورمگرن کمی احساس مسخره شدن کرد. باید به این مسئله فکر کرده باشد. با عصبانیت پرسید:

"خوب، منظورت چیست؟"

"باید به آن فکر کنم. اول از همه باید بفهمم که آیا تئوری من صحیح هست یا نه و بعد در صورتی که جواب مثبت باشد از ماده‌ای که صفحه از آن ساخته شده است سر در بیاوریم. یکی دو نفر از همکارانم را برای انجام این تحقیق مامور میکنم. راستی، فکر میکنم موقعی که به ملاقات کارلن میروی کیفی را با خودت می‌بری؟ این کیف همین کیفی است که آنجاست؟"

"بله."

"باندازه کافی بزرگ هست. نباید با عوض کردن آن توجه او را جلب کنیم خصوصا اگر کارلن به دیدن آن عادت کرده باشد."

"چکار میخواهی بکنی؟ یک دستگاه اشعه ایکس را در آن پنهان کنم؟"

دووال پوزخندی زد.

"هنوز نمیدانم. ولی یک کاری خواهیم کرد. تا دوهفته دیگر بتو خواهم گفت که چکار باید بکنی."

خنده‌ای کرد.

"میدانی همه‌ی این مطالب چه چیزی را بیاد من می‌آورد؟"

استورمگرن فوراً جواب داد، "بله، زمانی را که در مدت اشغال آلمان دستگاههای رادیویی غیرقانونی می‌ساختی."

دووال از حاضر جوابی استورمگرن ناراحت بنظر میرسید.

"خوب، تصور میکنم یکی دوبار در این باره صحبت کرده باشم. اما یک چیز دیگری هم هست —"

"چی؟"

"موقعی که گرفتار شدی، نفهمیدم جهیزیه را برای چی میخواستی!"

"چی، بعد از آن همه داد و بیدادی که تو بر سر مسئولیت اجتماعی دانشمند در ارتباط با اختراعات خودش راه انداختی؟ پیر، واقعا باید خجالت بکشی!"

○ استورمگزن آهی از روی آرامش کشید و به پرونده ضخیم اسناد تکیه شده نگاهی کرد.

"خدا را شکر که بالاخره این موضوع تمام شد. موقعی که آدم فکر میکند این چند صد صفحه، آینده بشریت را مشخص میکند. بنظر عجیب میآید. ایالت دنیا! هرگز فکر نمیکردم که در زندگی خودم آن را ببینم!"

پرونده را در کیف دستی اش انداخت. پشت کیف دستی بیش از ده سانتی متر با صفحه مربع مستطیل تاریک فاصله نداشت. انگشتی او هرچند مدت یکبار و ناخودآگاه بر روی قفل های کیف دستی حرکت میکرد اما در نظر نداشت تا تمام شدن ملاقات دکمه مخفی را فشار بدهد. بالاخره امکان داشت چیزی اشتباه بشود؛ با آنکه دووال قسم خورده بود کارلن هیچ چیزی را در این مورد نخواهد فهمید ولی بالاخره نمیتوانست کاملاً مطمئن باشد.

استورمگزن ادامه داد، "خوب، حالا، گفتمی که خبرهایی برای من داری. آیا این خبرها در مورد —"

کارلن گفت، "بله، چند ساعت پیش حکمی را دریافت کردم."

استورمگزن در فکر فرو رفت که: منظورش چیست؟ مسلماً این برای ناظر امکان نداشت که بتواند با موطن بسیار دور خود، که در فاصله نامعلومی از سالهای نوری از پایگاه او قرار گرفته بود، ارتباط برقرار کرده باشد. یا شاید — این تئوری وان رایبرگ بود — او مشغول مشاوره با کامپیوتر بزرگی بوده است که قادر است نتیجه هر گونه عمل سیاسی را معین بکند.

کارلن ادامه داد، "فکر نمیکنم این موضوع باعث رضایت اتحادیه آزادی و همقطاران آنها بشود ولی بهر حال باید از هیجان موجود کم بکند. راستی، این مطالب را ضبط نخواهیم کرد، "ریکی، تو بارها به من گفته ای که نژاد انسان، بدون در نظر گرفتن اینکه ما چقدر از نظر فیزیکی با آنها فرق داشته باشیم، بزودی به وجود و شکل ما عادت خواهند کرد. این نشان میدهد که تو در این مورد تصور درستی نداری. شاید این مطلب در مورد

خود تو صحت داشته باشد اما باید بیاد داشته باشی که قسمت اعظمی از دنیا، با مقایسه با هر معیاری، بیسواد بوده و انباشته از تعصبات و خرافاتی هستند که ده‌ها سال برای از بین بردن آنها وقت لازم است.

"قبول خواهی کرد که ما در مورد روان‌شناسی انسان اطلاعاتی داریم. ما دقیقاً میدانیم که اگر خودمان را در شرایط کنونی دنیا به مردم این سیاره نشان بدهیم چه اتفاقی خواهد افتاد. حتی با توهم نمیتوانم وارد جزئیات بشوم و باید تجزیه و تحلیل مرا قبول کنی و به من اطمینان داشته باشی. اما بهر صورت میتوانم این قول صددرصد را بدهم که شاید باعث رضایت تو بشود. تا پنجاه سال دیگر - از حالا تا دو نسل دیگر - ما از سفته‌های خودمان پائین خواهیم آمد و بالاخره بشریت ما را همانطور که هستیم خواهد دید."

استورمگرن تا مدتی، برای هضم کلمات ناظر، خاموش ماند. قسمتی از رضایتی را که زمانی با این گفته کارلن بدست می‌آورد احساس کرد. در واقع، از کسب این موقعیت مختصر گنج شده بود و برای لحظه‌ای در قصدی که داشت متزلزل شد. با گذشت زمان واقعیت مشخص خواهد شد: تمام توطئه‌چینی‌های او غیرضروری و شاید هم غیرعقلانه بود. اگر با تمام این اوصاف باز هم به نقشه خود ادامه میداد تنها به این دلیل خودخواهانه بود که تا پنجاه سال بعد زنده نخواهد بود.

کارلن می‌باید این تزلزل او را حس کرده باشد زیرا ادامه داد:

"متأسفم که این موضوع باعث ناراحتی تو شده است اما مشکلات سیاسی آینده نزدیک حداقل مسئولیت تو نیست. شاید فکر کنی که وحشت‌های ما بی‌اساس باشند اما باور کن که ما مدارک بسیار موجهی در مورد خطرناک بودن راهبای دیگر در دست داریم."

استورمگرن در حالی که به سنگینی نفس میکشید به جلو خم شد.

"پس شما بوسیله انسان دیده شده‌اید!"
 کارلن فوراً جواب داد، "من چنین چیزی نگفتم. دنیای
 شما تنها سیاره‌ای نیست که ما بر آن نظارت کرده‌ایم."
 استورمگرن به این سادگی از جا درنمی‌رفت.
 "افسانه‌های زیادی هست که در آنها از آمدن نژادهای دیگر
 به زمین صحبت می‌آید."

"میدانم. گزارش بخش تحقیق تاریخی را خوانده‌ام. این
 گزارش، زمین را مثل چهارراه‌های جهان معرفی میکند."
 استورمگرن در حالی که هنوز قصد به تله انداختن کارلن را
 داشته باشد گفت، "شاید دیدارهایی توسط نژادهای دیگر از زمین
 شده باشد که شما از آنها خبر نداشته باشید، گرچه با علم به اینکه
 شما هزارها سال ما را زیر نظر داشته‌اید، فکر میکنم این موضوع
 تقریباً غیرممکن باشد."

کارلن با حالت بی تفاوتی جواب داد، "فکر میکنم همین‌طور
 باشد." و در همین لحظه استورمگرن تصمیم خود را گرفت.
 استورمگرن ناگهان گفت، "کارلن، من بیانیه را پیش‌نویس
 کرده و برای تأیید تو خواهم فرستاد، اما این حق را برای خودم
 محفوظ خواهم داشت که به اذیت کردن تو ادامه بدهم و اگر
 موقعیتی بدست بیاورم تمام سعی خودم را برای آشکار کردن راز تو
 بکار ببرم."

ناظر با کمی خنده جواب داد، "کاملاً بر این امر واقف
 هستم."

"و برایت مهم نیست؟"
 "اصلاً - البته راضی نیستم از اسلحه‌های اتمی، گاز سمی،
 یا هر چیز دیگری که باعث بهم خوردن دوستی ما بشود استفاده
 کنی."

استورمگرن در این فکر بود که کارلن چه چیزی - اگر اصولاً
 چیزی - را حدس زده بود. در پشت این طعنه کارلن حالت تفاهم
 و یا شاید - کی میتواندست بگوید؟ - حتی تشویقی را دریافت کرده بود.
 استورمگرن با لحن آرامی گفت، "از این موضوع خوشحالم."

در حالی که از جای خود بلند میشد درب کیف دستی خود را پائین آورد و به آرامی دست خود را به طرف دکمه برد.

دوباره تکرار کرد، "فورا بیانیه را پیش‌نویس کرده و همین امروز توسط تله تایپ برایت خواهم فرستاد."

هم‌چنانکه صحبت میکرد دکمه را فشار داد - و فهمید که تمام وحشت او بدون دلیل بوده است. احساسات کارلن دقیق‌تر از حواس انسان نبود. ناظر نمیتوانست هیچ چیزی را کشف کرده باشد زیرا موقعی که خداحافظی کرده و آن کلمات آشنائی را که باعث باز شدن درب محفظه میشدند ادا میکرد، هیچ تغییری در صدای او احساس نکرد.

با وجود این استورمگرن باز هم، مثل دزد سوپرمارکتی که در زیر نگاههای دقیق ماموران مقازه را ترک میکند، احساس ناراحتی میکرد و موقعی که درب پشت سر او محو میشد نفس عمیقی کشید.



○ وان رایبرگ گفت، "اقرار میکنم که بعضی از تئوری‌های من چندان موفقیت‌آمیز نبوده‌اند. اما بگو در مورد این یکی چی فکر میکنی."

استورمگرن آهی کشید و گفت، "آیا باید حتما بگویم؟"

پیتر توجه زیادی نکرد و به آرامی گفت، :

"این فکر واقعا ایده خود من نیست. از یکی از قصه‌های چسترتون* آن را پیدا کردم. فرض کنیم که ابرفرمانروایان این حقیقت را که چیزی برای پنهان کردن ندارند پنهان میکنند؟"

استورمگرن در حالی که رفته‌رفته این موضوع توجه‌اش را جلب میکرد گفت، "بنظر من این مطلب کمی پیچیده است."

وان رایبرگ با اشتیاق ادامه داد، "منظورم اینست که من فکر میکنم آنها از نقطه‌نظر فیزیکی انسانهایی شبیه به ما باشند. آنها فهمیده‌اند که ما حاضرم توسط موجوداتی که تصور میکنم - خوب، نسبت به خود ما بیگانه و فوق‌العاده باهوش هستند تحت حکومت

* چسترتون Chesterton : گیلبرت کیت چسترتون - ۱۸۷۴ -

۱۹۳۶. روزنامه‌نگار و نویسنده انگلیسی. مترجم.

قرار بگیریم. لیکن نژاد انسانی با تمام خصوصیاتش که دارد خاضر نیست توسط موجوداتی شبیه به خودش اداره بشود."

استورمگرن گفت، "این نظریه هم مثل بقیه تئوری‌های تو خیلی مبتکرانه است. دلم میخواست مثل قطعات موسیقی این تئوری‌ها را با شماره‌های ایوس مشخص میکردی تا من آنها را بیاد داشته باشم. اما مانعی که در مورد این نظریه هست —" در همین لحظه الکساندر وینرایت وارد شد.

استورمگرن تعجب میکرد که وینرایت در چه فکری است و اینکه آیا با کسانی که او را دستگیر کرده بودند ارتباط برقرار کرده‌است. در این مورد مردد بود زیرا اطمینان داشت که هدم تأکید وینرایت در مورد بکار بردن خشونت حقیقت دارد. تندیروهاشی که در سازمان وینرایت فعالیت میکردند با انجام این عمل آبروی خود را برده بودند و سالها طول میکشید تا بار دیگر دنیا از آنها خبری دریافت کند.

هم‌چنانکه پیش‌نویس بیانیه برای رئیس اتحادیه آزادی‌جوانده میشد، وینرایت با دقت زیاد به آن گوش داد. استورمگرن امیدوار بود که وینرایت ارزش این کار او را که در واقع نظر کارلن بود درک کند چرا که هنوز دوازده ساعت تا زمانی که بقیه دنیا از قولی که به نوه‌های آنها داده میشد، آگاهی می‌یافتند فرصت باقی مانده بود.

وینرایت متفکرانه گفت، "پنجاه سال. این زمانی بسیار طولانی برای انتظار کشیدن است."

استورمگرن جواب داد، "برای بشریت، بله، اما نه برای کارلن." تازه بجایا رفته‌رفته ماهرانه بودن رامحل ابرفرمانروایان را درک میکرد. این مدت زمان پنجاه سال، مهلتی را که فکر میکردند به آن نیاز داشتند در اختیارشان قرار میداد و از طرفی زمین زیر پای اتحادیه آزادی را هم خالی میکرد. استورمگرن فکر نمیکرد که اتحادیه آزادی تسلیم این بیانیه بشود ولی بهر حال شدداً آنها را تضعیف میکرد. وینرایت هم مسلماً این را فهمیده بود.

وینرایت گفت، "در این پنجاه سال، صدمه مورد نظر وارد خواهد شد. آتشی که استقلال ما را بخاطر دارند خواهند مرد؛ بشریت میوات خود را فراموش خواهد کرد."

استورمگرن اندیشید: حرف - کلمات پوچ. کلماتی که انسان زمانی بخاطر آنها جنگیده و مرده بود، و کلماتی که بخاطر آن دیگر نخواهند جنگید و نخواهند مرد و دنیا محل آسوده‌تری خواهد بود.

هم‌چنانکه وینرایت اطلاق را ترک میکرد، استورمگرن رفتن او را تعقیب کرد و به این مسئله که در سالهای بعد اتحادیه آزادی چقدر مشکل ایجاد خواهد کرد اندیشید و بعد با توجه به اینکه روزی بزرگ شدن با این مشکلات وظیفه جانشین او خواهد بود روحیه‌اش بهتر شد.

مسائلی وجود داشت که تنها زمان و گذشت آن قادر به حل آنها بود. انسانهای شور از بین میرفتند اما هیچ کاری برای انقضاهای خوبی که فریب خورده بودند قابل انجام نبود.



○ دووال گفت، "اینهم کیف دستی تو. به همان خوبی یک کیف نو است."

استورمگرن درحالی که کیف را بازدید میکرد گفت، "متشکرم. حالا شاید دلت بخواهد که بگوئی موضوع چیست و میخواهیم چه بکنیم."

بنظر میآمد که دووال به افکار خودش بیشتر توجه داشته باشد.

گفت، "چیزی که من نمیفهم اینستکه چقدر ساده کارها را انجام دادیم. حالا اگر من بجای کارل —"

"اما نیستی. موضوع را بگو. چه چیزی را کشف کردیم؟"
 "خدای من، از دست این نژادهای اسلاو حساس و عصبانی!"
 دووال آهی کشید، "کاری که ما کردیم این بود که یک دستگاه رادار با قدرت کم تعبیه کردیم. این دستگاه علاوه بر امواج رادیویی با فرکانسهای خیلی بالا، امواج مادون قرمز — و درواقع تمام امواجی که مطمئن بودیم هیچ موجودی، هر چقدر هم که دارای چشم خارق العادهای باشد، قادر به دیدن آن نیست، بکار می برد."

استورمگرن در حالی که از این مسائل تکنیکی گیج شده بود پرسید:

"چه دلیلی این قدر مطمئن هستی؟"
 "خوب، ما نمیتوانستیم کاملاً مطمئن باشیم. اما کارلن تو را در زیر نور معمولی می بیند، اینطور نیست؟ بنابراین چشمهای او از نقطه نظر محدوده ی طیفی باید شبیه چشمهای خود ما باشد. بهر حال، فکر ما درست بود و کار خودش را انجام داد. ثابت کرده ایم که اطاق بزرگی در پشت آن صفحه تلویزیونی تو وجود دارد. ضخامت صفحه حدود سه سانتی متر و درازای آن اطاق

حداقل ده متر است. هیچگونه انعکاسی از دیوار روبرویی دریافت نکردیم و البته با قدرت کمی که دستگاه را ساخته بودیم انتظار دریافت انعکاسی را هم نداشتیم. بهر صورت، این نتیجه را بدست آوردیم."

یک قطعه کاغذ عکاسی را که روی آن تنها یک خط موجی دیده میشد بطرف او هل داد. در یک نقطه از این خط موجی پیچ خوردگی، شبیه آثاری که از یک زلزله آرام بر روی صفحه ثبات رسم میشود، دیده میشد.

"این پیچ خوردگی را می بینی؟"

"بله: چیست؟"

"فقط کارلن."

"خدای من! مطمئن هستی؟"

"احتمالی بسیار قوی است. او در دو متری آنطرف صفحه، نشسته یا ایستاده یا بهر حال در هر حالتی که هست، قرار گرفته است. اگر برنامه‌ای را که طرح کرده بودیم کمی بهتر انجام میشد شاید میتوانستیم اندازه‌ی او را هم حساب کنیم."

استورمگرن هم چنانکه به آن خمیدگی محوی که بسختی دیده میشد خیره شده بود، احساسات درهم ریخته‌ای داشت. تا این لحظه، هیچ مدرکی دال بر اینکه کارلن حتی دارای وجودی مادی باشد وجود نداشت و با اینکه این گواه هنوز غیرمستقیم بود ولی بدون هیچ سئوالی آن را پذیرفت.

دووال گفت، "کار دیگری که باید انجام میدادیم این بود که میزان انتقال نور معمولی توسط صفحه را محاسبه کنیم. فکر میکنیم تا حدودی این عمل را انجام داده باشیم — بهر حال حتی اگر با فاکتور ده هم اشتباه کرده باشیم فرق چندانی نخواهد داشت. قبول خواهی کرد که البته چیزی بعنوان یک شیشه یک‌سویه واقعی وجود ندارد و این فقط مربوط به نوع قرار دادن منابع نوری است. کارلن در یک اطاق تاریک می‌نشیند: نور بر روی تو تابیده میشود — همین." دووال خنده‌ای کرد. "خوب، میخواهیم که این را عوض کنیم!"

درست مثل شعیده بازی که با تردستی دسته‌ای از خرگوش‌های سفید را بیرون باورد، بطرف میز خود رفت و یک لامپ پرتور عکاسی را بیرون آورد. انتهای آن شکلی شبیه قواره آب‌بخش‌کن داشت و با نور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید. تمامی این وسیله شبیه یک بلاندریاس* بود.

دووال پوزخندی زد.

"به آن اندازه‌یی که خطرناک بنظر می‌رسد، نیست. تمام کاری که باید بکنی اینستکه سر آن را بطرف صفحه بگیری و ماتیخ را فشار بدهی. با این کار نوری را تولید خواهد کرد که جدوه ده ثانیه طول خواهد کشید و این زمانی است که می‌توانی تمام اطلاق را با چرخاندن آن ببینی. تمام نور از صفحه عبور کرده و دوشت تو را پر از نور خواهد کرد."

"ضرری برای کارلن نخواهد داشت؟"

"اگر ابتدا بطرف پائین بگیری و بعد به بالا ببری ضرری نخواهد داشت. این کار تو باعث خواهد شد که چشمهای او به این نور عادت بکند - فکر میکنم او هم مثل ما، عکس‌العمل‌های مشابهی داشته باشد و از طرفی، نمی‌خواهیم او را کور کنیم."

استورمگرن با تردید به اسلحه نگاه کرد و وزن آن را در دست خود سنجید. وجدان او در چند هفته گذشته به او فشار می‌آورد. کارلن همیشه با او رفتار خوبی داشت و حالا که ارتباط آنها با یکدیگر به انتهای خود نزدیک میشد میل نداشت که این دوستی را از بین برده و خراب کند. اما بهر صورت به کارلن اخطار قبلی کرده بود و اگر کارلن می‌خواست راهی را انتخاب کند می‌توانست خود را پیش از اینها نشان بدهد و حالا استورمگرن این تصمیم را برای او خواهد گرفت: هنگامی که آخرین دیدار آنها تمام شود، استورمگرن به چهره کارلن خیره خواهد شد.

البته، اگر، کارلن چهره‌ای داشته باشد.

○ حالت تشنج و ناآرامی که استورمگرن در ابتدای این ملاقات

* بلاندریاس *Blunderbuss*: قره‌مینیا، تفنگی قدیمی که

نوک آن مثل سر لوله آب‌پاشی پهن می‌بوه است. ۷۶

احساس میکرد، از بین رفته بود. تقریباً تمامی صحبت توسط کارلن انجام میشد و جملات بفرنجی را که گاهی اوقات میل به استفاده از آنها داشت بکار می‌برد. این گونه سخن گفتن، زمانی برای استورمگرن غیرمنتظره‌ترین خصوصیت عالی کارلن محسوب میشد اما حالا دیگر این طور نبود و برای استورمگرن چندان جالب توجه نبود. زیرا میدانست که این خصوصیت هم مانند اغلب توانائی‌های کارلن بخاطر قدرت هوش محض او و نه بخاطر استعداد خاص ناظر در این موارد است.

موقعی که کارلن سرعت افکار خود را آهسته و آهسته‌تر کرد تا با سرعت سخن گفتن انسان تطبیق نماید، زمان کافی برای دریافتن ترکیبات ادبی و فرهنگی زبان را بدست آورد.

"هیچ دلیلی برای نگرانی تو و یا جانشین تو در رابطه با اتحادیه آزادی وجود ندارد، حتی موقعی هم که از این حالت درماندگی کنونی خودشان خلاص بشوند. در ماه گذشته بسیار آرام بوده‌اند و با آنکه دوباره به فعالیت خواهند پرداخت لیکن برای چندین سال خطری نخواهند داشت. با در نظر گرفتن اینکه آگاهی از عملیات مخالفان همیشه امر بسیار بالارزشی است، در واقع اتحادیه مونسه فوق‌العاده مفیدی است. حتی اگر از نقطه نظر مالی هم در مضیقه قرار بگیرند شاید به آنها کمک هم بکنم."

برای استورمگرن در اغلب اوقات فهمیدن اینکه کارلن شوخی میکند مشکل بود. در حالی که خود را بدون احساس نشان میداد به گوش کردن ادامه داد.

"اتحادیه بزودی یکی دیگر از استدلال‌های خودش را از دست خواهد داد. در مورد موقعیت خاصی که تو در چند سال گذشته داشته‌ای انتقادات بسیار بچه‌گانه‌ای شده است. این موقعیت ویژه تو در آن روزهای ابتدائی حکومت من بسیار ارزشمند و مهم بود اما اکنون که دنیا در همان مسیری که می‌خواستم افتاده است تو دیگر مشکلی نخواهی داشت. تمام مکاتبات و ارتباطات آینده من با زمین از طریق غیرمستقیم انجام شده و دفتر دبیرکل دوباره به انجام وظایف اولیه‌اش خواهد برگشت."

"در مدت پنجاه سال آینده بحران‌های زیادی بوقوع خواهند پیوست لیکن به آرامی برطرف میشوند. طرح و شکل زندگانی در آینده به اندازه کافی روشن بوده و روزی خواهد رسید که اینگونه مشکلات فراموش بشوند - حتی برای نژادی که حافظه‌ای بس طولانی مثل شما دارد."

کارلن آخرین کلمات را با آنچنان تاکیدی بیان کرد که استورمگرن فوراً خشکش زد. استورمگرن اطمینان داشت که کارلن هرگز اشتباهات اتفاقی نمیکرد؛ حتی بی‌ملاحظگی‌های او هم تا چندین عدد اعشاری محاسبه شده بود. اما پیش از آنکه ناظر دوباره موضوع مورد گفتگو را عوض کرد، فرصتی برای سؤال کردن - که مسلماً بی‌جواب نیز می‌ماندند - نداشت.

"همیشه در مورد برنامه‌ها و طرحهای بلندمدت ما سؤال کرده‌ای. انسان و پایه کشور دنیا البته فقط اولین قدم است و تو تا تکمیل شدن آن زنده خواهی بود - اما تغییرات آنقدر غیرمحسوس میباشند که عده کمی به آن توجه خواهند کرد. بعد از آن و در شرایطی که نژاد تو برای ما آماده میشود، دوره تثبیت کردن آهسته موقعیت موجود خواهد بود و بعد، آن روزی که قول داده‌ایم فرا میرسد. متأسفم که تو در آن موقع وجود نخواهی داشت."

چشمهای استورمگرن باز بود لیکن نگاه او به فراسوی حصار صفحه خیره شده بود و به آینده فکر میکرد و آن روزی را که سفینه‌های عظیم ابرفرمانروایان بالاخره به زمین خواهند آمد تصور مینمود - روزی را که سفینه‌ها به دنیای منتظر خواهند رسید و او آن روز را هرگز نخواهد دید.

کارلن ادامه داد، "در آن روز، نژاد انسان چیزی را که فقط میتوان انفصال روحی نام گذاشت، تجربه خواهد کرد لیکن هیچگونه ناراحتی برای آنها پیش نخواهد آمد؛ انسانهای آن عصر بیشتر از پدربزرگ‌های خود محکم و استوار خواهند بود. ما جزئی از زندگی آنها خواهیم بود و هنگامی که ما را ملاقات کنند آنقدر که امروز برای شما - عجیب - هستیم برای آنها غیرعادی نخواهیم بود."

استورمگرن هیچوقت کارلن را در چنین حالت متفکرانه‌ای نشناخته بود اما بهر حال باعث تعجب او نشد. اعتقاد نداشت که هرگز با قسمت زیادی از شخصیت کارلن برخورد کرده باشد؛ کارلن واقعی ناشناخته بود و شاید برای بشریت اصولاً غیرقابل شناختن نیز می‌بود. و یک بار دیگر استورمگرن احساس کرد که علایق واقعی ناظر به جای دیگری تعلق دارد و او تنها با بخشی از ذهن خود و بدون سعی زیاد، همانند یک استاد شطرنج سه‌بعدی که به بازی درافتز* پردازد، بر دنیا حکومت میکند.

استورمگرن به آرامی پرسید، "و بعد از آن؟"

"بعد میتوانیم کار واقعی خودمان را شروع کنیم."

"اغلب به این مسئله فکر کرده‌ام که این کار واقعی شما چه کاری میتواند باشد. سرو صورت دادن به دنیای ما و متمدن کردن نژاد بشر فقط یک کار و یک هدف شماست — برای شما هم باید پایانی وجود داشته باشد. آیا ما هرگز قادر خواهیم بود به فضا آمده و جهان شما را ببینیم — و شاید حتی به شما در رسیدن به مقصودهایتان کمک کنیم؟"

کارلن گفت، "میتوانی اینطور فکر کنی." و اکنون صدای او حاوی یک نوع افسردگی واضح اما غیرقابل تفسیر بود که استورمگرن را بطرز عجیبی آشفته کرد.

"اما تصور کنیم که تجربه شما با انسان با شکست مواجه بشود؟ ما اینگونه ناراحتی‌ها و عدم موفقیت‌ها را در ارتباط با نژادهای بدوی داشته‌ایم. مطمئناً شما هم شکست‌هایی داشته‌اید؟"

کارلن با لحنی آنچنان آرام که استورمگرن بسختی می‌شنید، گفت، "بله، ما هم شکست‌هایی داشته‌ایم."

"و در این صورت چه کار خواهید کرد؟"

"منتظر می‌مانیم — و دوباره سعی خواهیم کرد."

* درافتز draughts: نوعی بازی چکرز (checkers) که

روی صفحه‌ای مثل شطرنج بازی میشود. مترجم

تا قبل از آنکه کارلن دوباره صحبت بکند، مکشی حدود پنج ثانیه ایجاد شد و موقعی که دوباره به صحبت کردن پرداخت، کلمات او آنچنان غیرمنتظره بود که استورمگرن برای لحظه‌ای بدون عکس‌العمل باقی ماند.

"خدا حافظ، ریکی!"

کارلن به او رودست زده بود - احتمالا حالا دیگر خیلی دیر شده بود. گنجی استورمگرن فقط یک لحظه طول کشید، بعد با یک حرکت بسیار سریع چراغ پرنور را بیرون آورد و در مقابل شیشه گرفت.



○ تا لبه دریاچه را تقریباً درخت‌های کاج پر کرده و بین درخت‌ها را تنها نوار باریکی از علف پوشانده بود. استورمگرن با وجود اینکه نود سال از عمرش می‌گذشت، هر روز عصر و هنگامی که هوا گرم بود در امتداد این باریکه تا میدان فرود قدم میزد و غروب خورشید را در آب نظاره میکرد و قبل از آنکه باد سرد شب از جنگل جریان یابد به خانه برمیگشت. همین کار هر روزه خرسندی زیادی به او میداد و تا مادامی که قدرت آن را داشته باشد به این کار ادامه میداد.

شبی در آن دوردست‌های دریاچه و از سوی غرب پائین می‌آمد و در ارتفاع کم و با سرعت زیاد مشغول پرواز بود. پرواز هواپیما در این نقطه غیرعادی بود مگر آنکه شخص پرواز مرتب بین قطبی خطوط هوایی را که می‌باید هر ساعت یکبار و در روز و شب از این محل بگذرند در نظر بگیرد، و از این هواپیما هم هیچوقت خبری نبود، البته بجز دنباله بخارگونه‌ای که گاه‌گاهی در برابر استراتسفر آبی رنگ دیده میشد. این ماشین، هلیکوپتر کوچکی بود که دقیقاً بطرف او می‌آمد. استورمگرن نگاهی در امتداد ساحل کرد و دید که راه فراری ندارد و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و بر روی نیمکت چوبی اسکله نشست.

خبرنگار آنقدر با احترام رفتار میکرد که استورمگرن را به تعجب انداخت، تقریباً فراموش کرده بود که او شخصیت مهم پیری

است که در خارج از کشور خودش حالتی افسانه‌ای داشت .
 خبرنگار گفت ، " آقای استورمگرن ، از اینکه مزاحم شما میشوم
 خیلی متأسفم ولی میخواستم خواهش کنم نظر خودتان را در مورد
 مطلبی که بتازگی درباره ایرفرمانروایان شنیده‌ایم بیان بفرمائید ."
 استورمگرن اخم کرد . بعد از گذشت آنهمه سال او هنوز ،
 درست مثل کارلن ، از این کلمه خوشتش نمی‌آمد .

گفت ، " فکر نمیکنم بتوانم چیزی به آنچه تاکنون در جاهای
 دیگر نوشته شده است اضافه کنم ."
 خبرنگار کنجکاوانه او را تماشا میکرد .

" فکر میکردم که نظری داشته باشید . بتازگی داستان عجیبی
 توجه ما را به خود جلب کرده است . بنظر میآید که تقریباً سی
 سال پیش یکی از تکسین‌های مخفی علمی دستگاه فوق‌العاده
 خالسی را برای شما ساخته است . خواهش میکنم در این باره
 مطالبی بگوئید ."

استورمگرن برای لحظه‌ای ساکت ماند و ذهن او به جستجوی
 گذشته پرداخت . تعجب نکرد که این راز فاش شده باشد . در واقع
 عجیب این بود که پس از آنهمه سال یزده از روی این راز برداشته
 میشد .

از جای خودش بلند شد و در امتداد آسکله به قدم زدن
 پرداخت . خبرنگار در چند قدمی پشت سر او حرکت کرد .

گفت ، " این داستان محدودی در دست است . در آخرین
 ملاقاتی که در سفینه کارلن داشتم دستگاهی را با خودم به آنجا
 بردم ، بدین امید که شاید بتوانم ناظر را ببینم . کار احمقانه‌ای
 بود ، اما - خوب ، در آن موقع فقط هشت سال داشتم ."
 در دلتش خندیدی بعد ادامه داد .

" بهر حال این داستان آنچنان جالب نیست که شما بخاطر
 آن اینهمه راه را طی کنید ، میدانید ، نتیجه‌ای نداقت ."
 " چیزی ندیدید ؟"

" نه ، هیچ چیز . متأسفم که مجبور هستم در انتظار بمانم -
 اما بالاخره فقط بهشت مال دیگر باقی مانده !"

بیست سال دیگر. بله، کارلن درست گفته بود. تا آن موقع دنیا آماده خواهد بود، همانطور که در سی سال گذشته و هنگامی که همین دروغ را به دووال گفته بود، دنیا آماده نبود.

کارلن به او اعتماد کرده بود و استورمگرن هم به ایمان او خیانت نکرده بود. صد درصد مطمئن بود که کارلن از همان ابتدای امر از نقشه او آگاهی میداشته و تمام لحظات عمل نهائی را پیش‌بینی کرده بود.

در غیر این صورت پس چرا هنگامی که دایره نور زیاد به آن طرف تابید، صندلی بزرگ خالی بود! درست در همان لحظه از ترس اینکه شاید دیر شده باشد نور چراغ را به اطراف گردانده بود. هنگامی که برای اولین بار او را دید، درب بزرگ فلزی، به بلندی دو برابر قد انسان، داشت با سرعت بسته میشد - با سرعت بسته میشد اما نه با سرعت کافی.

بله، کارلن به او اعتماد کرده بود، و نمیخواست استورمگرن در آن بعدازظهرهای طولانی توسط رازی که قادر به کشف آن نبود تعقیب شود. کارلن جرئت روبرو شدن با قدرت‌های ناشناخته‌ای را که مافوق او می‌بودند نداشت (آیا آنها هم از این چنین نژادی بودند؟) اما هرکاری میتوانست انجام داده بود. اگر از دستورات آنها سرپیچی کرده بود، هرگز نمیتوانستند این را ثابت کنند و استورمگرن میدانست که این آخرین دلیل محکم و اثبات‌کننده عاطفه کارلن نسبت به او بود. گرچه این احساس میتوانست همانند عاطفه یک انسان نسبت به سگ باوفا و باهوش خودش باشد ولی بهرحال استورمگرن اطمینان داشت که کارلن در این مورد بی‌ریا و صادق بود و از طرف دیگر، زندگی استورمگرن رضایت‌های بزرگتر و عمیق‌تری به او نداده بود.

"ما هم شکست‌هایی داشته‌ایم."

بله، کارلن، درست بود: و آیا این تو بودی که پیش از طلوع تاریخ شکست خورد؟ استورمگرن اندیشید که بله این واقعا میباید شکست بزرگی بوده باشد زیرا که انعکاس آن تمامی اعصار تاریخ را درنوردیده و دوران طفولیت هر نژاد انسانی را تعقیب کرده بود. حتی تا پنجاه سال دیگر هم آیا قادر خواهی بود بر نیروی همی افسانه‌ها و اساطیرهای دنیا چیره شوی؟

با وجود این، استورمگرن میدانست که شکست دومی وجود نخواهد داشت. هنگامی که بار دیگر دو نژاد با یکدیگر ملاقات کنند، ابرفرمانروایان اطمینان و دوستی بشریت را بدست آورده و حتی شوک آشنائی و شناختن هم تأثیری نمیداشت. این دو نژاد در کنار یکدیگر به آینده خواهند رفت و تراژدی ناشناخته‌ای که می‌باید گذشته را تاریک کرده باشد، برای همیشه در راهروهای تاریک و نامعلوم دوران قبل از تاریخ گم خواهد شد.

و استورمگرن امیدوار بود هنگامی که کارلن یکبار دیگر آزادی راه رفتن بر روی زمین را بدست بیاورد، یک روز به این جنگل‌های شمالی آمده و در کنار گور اولین انسانی که دوست او بود بایستد.

II



۵

رادیوها به صداها زبانی مختلف زمزمه کردند، "این روز موعود است!". هزاران روزنامه با تیترهای بزرگ اعلام کردند، "این روز موعود است!". دوربین بدست‌هایی که در اطراف فضای خالی ناحیه‌ای که قرار بود سفینه کارلن در آن جا فرود بیاید جمع شده بودند، در جالی که دستگاه‌های خودشان را بازدید و دوباره بازدید میکردند اندیشیدند، "این روز موعود است!"

و اکنون تنها یک سفینه بر فراز نیویورک شناور بود. در واقع، همانگونه که ستارگی دنیا کشف کرده بود، سفینه‌هایی که بر فراز دیگر شهرهای بزرگ انعام شناور بودند هرگز وجود خارجی نداشتند. یک روز پیش از آن، ناوگان عظیم ایروفرمانروایان همانند مه و غبار زیر شبنم صبحگاهی، محو شده و در هیچ حل شده بودند. سفینه‌های ذخیره‌ای که در فراسوی فضا به آمد و رفت مشغول بودند موجودیتی واقعی داشتند؛ لیکن ابرهای نقره‌ای رنگی که سالیان دراز بر فراز پایتخت‌های زمین معلق دیده میشدند تنها نتیجه خطای چشم بودند. هیچکس قادر نبود چگونگی انجام این عمل را بیان کند اما بنظر میرسید که هریک از آن سفینه‌ها چیزی بیشتر از تصویر خود سفینه کارلن نبوده است. با وجود اینها این واقعه تنها بخاطر باری به نور و انعکاسات حاصل از آن بوقوع نیویسته بود زیرا رتدارها هم گول خورده بودند و هنوز انسانهای زنده‌ای وجود داشتند که سوگند می‌خوردند صدای صغیر دلخراش

درهم دریده شدن هوا را در هنگام عبور ناوگان از آسمان‌های زمین شنیده‌اند.

بهر صورت این مسئله مهم نبود: چیزی که اهمیت داشت این بود که کارلن احساس نمیکرد بیش از آن نیاز به نشان دادن نیروی خود داشته باشد. اسلحه‌های روانی خود را کنار گذاشته بود.

"سفینه در حال حرکت است!" : این گفته‌ای بود که فوراً در چهار گوشه دنیا شنیده شد، "بسمت غرب می‌رود!"

سفینه با سرعتی کمتر از یک هزار کیلومتر در ساعت و به آرامی از بلندیهایی خالی استراتسفر فرود آمد و بسوی دشت بزرگ و ملاقات دوم خود با تاریخ رفت، به آرامی و در نزدیک دوربینهای در حال انتظار و هزاران نفر تماشاگر، بزمین نشست و در نتیجه عده کمی از این تماشاگران توانستند آن اندازه که میلیونها نفر انسان دیگر در کنار تلویزیون‌های خود از واقعه میدیدند، ببینند. زمین زیر بار سنگین سفینه می‌باید ترک برداشته و لرزیده باشد اما هنوز آن نیروهای ناشناخته‌ای که سفینه را در میان ستارگان به حرکت درمی‌آوردند وجود داشت. سفینه به همان آرامی و لطافت دانه‌های برف، زمین را بوسید.

دیواره منحنی سفینه که در بلندی بیست متری زمین قرار گرفته بود بنظر می‌آمد با جنبش موج‌گونه‌ای حرکت کرده و می‌لرزد: و در قسمتی از این دیواره که سطحی صاف و درخشان داشت دهانه بزرگی ظاهر شد. در درون آن چیزی دیده نمیشد و حتی چشمان جستجوگر دوربین‌ها هم چیزی نمیدیدند. درون دهانه به همان اندازه راه ورودی یک غار، تاریک مینمود.

پل راهرو مانند پهن و درخشانی از میان روزنه خارج گردید و بطرف سطح زمین پائین رفت. این پل ورقه‌ای ضخیم فلزی بود که در دو طرف آن نرده مخصوص دستگیره دیده میشد. هیچ گونه پله‌ای وجود نداشت؛ سرازیری تنندی داشت و به صافی سورتمه‌ای بود که برای شکافتن برف و یخ در سرازیری بکار می‌رود. بالا رفتن و پائین آمدن از آن با روش معمولی غیرممکن بنظر میرسید.

دنیا آن دروازه تاریک را که در درون آن هنوز جنبشی
 چشم نخورده بود نظاره میکرد و بعد، آن صدای کمتر شنیده شده
 اما فراموش نشدنی کارلن از منبعی مخفی شنیده و به آرامی در هوا
 شناور شد. پیام او بیشتر از آنچه انتظار میرفت غیرمنتظره بود.
 "چندین کودک در کنار پل راهرو ایستاده‌اند. میل دارم دو
 نفر از آنها بالا آمده و با من ملاقات کنند."

سکوت کوتاهی حکمفرما شد و بعد یک پسر و یک دختر از
 جمعیت جدا شده و در کمال ناخودآگاهی بسوی راهرو و به درون
 تاریخ رفتند. چندین بچه دیگر نیز بدنبال آنها راه افتادند اما
 هنگامی که صدای خنده کارلن شنیده شد، در جای خود ایستادند.
 "دو نفر کافی است."

دو بچه - بیشتر از شش سال نداشتند - با احساس ماجراجویی
 که داشتند به روی سراسیمی فلزی پریدند و در این موقع اولین
 معجزه بوقوع پیوست. دو بچه در حالی که با خوشحالی و شغف
 زیاد برای جمعیت و والدین نگران و مضطرب خودشان - والدینی
 که خیلی دیر احتمالا افسانه پاد پایپر* را بخاطر میداشتند -
 دست تکان میدادند، بسرعت شروع به بالا رفتن سراسیمی تند
 کردند. معجزا پاهای آنها بی حرکت بود و بزودی مشخص گردید که
 بدنهای آنها هم نسبت به آن راهروی عجیب زاویه چهل و پنج
 درجه تشکیل داده است. راهرو دارای نیروی جاذبه مخصوص به
 خودش بود، نیروی جاذبه‌ای که میتوانست نیروی جاذبه زمین را
 خنثی نماید. در حالی که دو بچه هنوز از انجام این تجربه
 ناشناخته لذت میبردند و در تعجب بودند که چه نیروئی آنها را
 اینچنین به بالا میبرد، به درون سفینه رفته و از دیده‌ها ناپدید
 شدند.

برای مدت بیست ثانیه - گرچه، بعدا، هیچکس باور نمیکرد
 که این مدت آنقدر کوتاه بوده است - سکوت پهناوری بر تمامی

* پاد پایپر *Pied Piper* : نام و قهرمان شعری (۱۸۴۲) از

رابرت برانینگ. مترجم

دنیا سایه افکند و بعد بنظر رسید که تاریکی دروازه عظیم به جلو حرکت مینماید و کارلن بیرون آمد و در زیر روشنائی خورشید قرار گرفت. پسر بچه روی دست چپ و دختر بچه روی دست راست او نشسته بودند. هردوی آنها بیشتر از آن هرگز با یال های کارلن بودند که توجهی به جمعیت گنیز نظاره کننده نگرفتند.

این روانشناسی ستایش انگیز ابوفرمانروایان و تدارک سالیان دراز آنها بود که عده کمی از دیدن آن صحنه بیهوش شدند، همبدا هنوز عده بسیار کمتری در نقاط مختلف دنیا وجود داشتند که تماس آن وحشت و ترس باستانی را برای یک لحظه مهیب با ذهن هایشان، پیش از آنکه منطق آن را برای همیشه دور کند، احساس نکردند.

اشباهی وجود نداشت. یال های یهویی، شاخ های گویک، دم خار خار - همه این تصورات قدیمی به حقیقت پیوسته بود، وحشت انگیزترین افسانه ها از درون گذشته های ناشناخته و نامعلوم، جان گرفته بود و با وجود اینها اکنون در شکوه نو همگونی آموختن و خندان و درحالی که تابش خورشید بر جسم حیرت آور و خوفناکش می تابید و دو طفل انسانی با اعتماد زیاده بر روی دو یاروشن نشسته بودند، ایستاده بود.

پنجاه سال، محدوده ای زمانی بسیار وسیعی برای غرض گریس یک دنیا و مردم آن است بطوری که دیگر قابل تشخیص نیستند. تمام آن چیزهایی که برای رسیدن به بین مقصود لازم اند، عبارتند از آگاهی بسیار دقیق و روشن از ملفت و ساختمان اجتماعی، دید واضحی از هدف مورد نظر - و قدرت.

و این خصوصیات را ابوفرمانروایان دارا بودند. با آنکه هدفشان معلوم نبود اما آگاهی و شعورشای بدیهی و هم چنین قدرتشان غیر قابل تصور بود.

این قدرت، شکل‌های مختلف بسیار داشت و تعداد کمی از این اشکال توسط مردمی که اکنون ایرفرمانروایان بر سرنوشت آنها حکومت می‌کردند شناخته شده بود. توانائی و قدرت زیاد آنها که در سفینه‌های عظیمشان متبلور میشد برای هرکسی بسادگی قابل رویت و تشخیص بود اما در پشت آن نیروی خفته، اسلحه‌های هوشیارانه‌تر بسیار دیگری وجود داشتند.

یک بار کالونی به استورمگرن گفته بود، "تمام مشکلات سیاسی میتوانند با استفاده درست از قدرت حل شوند."

استورمگرن با تردید جواب داده بود، "این گفته بنظر با بدگمانی زیاد توأم است و در واقع غلو می‌کنی مثل اینکه بگوئیم ر زور حق است، تجربه‌ای که ما از گذشته داریم نشان میدهد که اعمال قدرت و زور برای حل مشکلات کاملاً بی‌اثر بوده‌اند."

"لغت موثر در این مورد لغت صحیح است. شما هرگز قدرت واقعی نداشته یا دانش لازم برای بکار بردن آن را در اختیار نداشته‌اید. مثل همه مسائل، در این مورد هم برخورد‌های موثر و غیرموثر وجود دارند. مثلاً فرض کنیم که یکی از ممالک شما که توسط حاکم چهار و مشخصی هدایت میشود، سعی در مخالفت و شورش برعلیه من بکند. پاسخ بسیار غیرموثر و نابخردانه به این چنین تهدیدی، استفاده از چند پیلون اسب قدرت بشکل بمب‌های اتمی است و اگر من در این مورد از مقدار کافی بمب استفاده کنم، حل مسئله کامل و نهائی خواهد بود اما، همانطور که قبلاً هم گفتم - حتی اگر هیچگونه عیب و نقص دیگری به‌همراه نداشته باشد - غیرموثر نیز خواهد بود."

"و راه حل موثر؟"

"استفاده از این راه، تنها نیاز به قدرت کمی مانند یک فرستنده رادیوئی کوچک و همین طور مهارتی جزئی برای بکار انداختن آن دارد زیرا مسئله مهم بکار بردن قدرت و زور، و نه میزان آن، است که اهمیت دارد. فکر می‌کنی دوران خط‌مشی دیکتاتوری هیتر در آلمان چقدر طول میکشید اگر هر جایی را که میگرفت صدائی آرام در گوش او حرف زده و زمزمه میکرد؟ یا اینکه

یک نت موزیک دائمی و آنقدر بلند که بقیه صداها را خفه کرده و خواب را از او می‌ربود، مغزش را در شب و روز پر میکرد؟ قبول خواهی کرد که هیچ عمل وحشیانه‌ای اتفاق نمی‌افتاد. و در تجزیه و تحلیل نهائی به همان اندازه یک بمب تریتوم غیرقابل مقاومت بود."

استورمگرن گفت، "متوجه شدم. و هیچ محلی هم برای مخفی شدن وجود نداشت؟"

"بله، اگر به آن به اندازه کافی اهمیت میدادم، هیچ محلی که نتوانم — آه — دستگاه‌هایم را به آنجا بفرستم وجود نداشت و بهمین علت است که من هرگز برای حفظ و نگهداری موقعیت خودم متوسل به روش‌های سخت و شدید نخواهم شد."

پس در این صورت آن سفینه‌های عظیم هرگز چیزی بیش از سمبل‌هایی نبوده، و اکنون دنیا میدانست که تمامی آنها، بجز سفینه‌ی کارلن، شیخ و خیال بودند اما تنها با توسل به همین موجودیت خیالی تاریخ زمین را عوض کرده بودند. اکنون به هدف خود رسیده و موفقیت آنها در پشت سرشان میرفت تا در طول قرن‌ها منعکس گردد.

محاسبات کارلن کاملاً دقیق بود. با آنکه بسیاری از افراد هنوز وجود داشتند که به عدم اعتقاد خود به خرافات و موهومات افتخار کرده اما جرئت روبرو شدن با یکی از ابرفرمانروایان را نداشتند، شوک و ترس اولیه بزودی از بین رفته بود. چیزی عجیب در این جا وجود داشت، چیزی که با هیچ دلیل و منطقی مطابقت نداشت. در قرون وسطی مردم به شیطان اعتقاد داشته و از او می‌ترسیدند. اما حالا قرن بیست و یکم بود؛ آیا میتوانست دلیل این موضوع این باشد که چیزی به اسم حافظه نژادی واقعا وجود داشته باشد؟

البته این مطلب که ابرفرمانروایان، یا موجودات هم‌رده آنها، با انسان باستانی ستیز خشنی داشته‌اند، در تمام دنیا پذیرفته شده بود. این برخورد می‌باید در گذشته دور و نامعلومی اتفاق افتاده باشد زیرا هیچ سابقه‌ای از آن در تاریخ مکتوب دیده

نمیشد و این خود معمای دیگری بود و کارلن هیچ کمکی به حل آن نمیکرد.

با اینکه تا این زمان ابرفرمانروایان خودشان را به انسان نشان داده بودند ولی بندرت از تنها سفینه باقی‌مانده خارج میشدند. شاید از نقطه‌نظر فیزیکی زمین را برای خودشان محل مناسبی نمیدانستند زیرا اندازه آنها و هم‌چنین وجود بال‌هایشان نشان میداد که از دنیائی با نیروی جاذبه بمراتب کمتری نسبت به زمین می‌آمدند. آنها هرگز بدون استفاده از کمربندی که حاوی مکانیسم‌های بسیار پیچیده‌ای بود و همگان پذیرفته بودند که باعث کنترل وزن آنها میشد و امکان ارتباط داشتن با یکدیگر را به آنها میداد، دیده نمیشدند. تابش مستقیم نور خورشید برایشان رنج‌آور بود و هرگز بیش از چند ثانیه در زیر نور خورشید نمی‌ماندند. هنگامی که مجبور میشدند برای مدت بیشتری در هوای آزاد باشند از عینک‌های تاریک که ظاهر نامتجانسی به آنها میداد استفاده میکردند. با آنکه بنظر میرسید میتوانند از هوای زمینی استنشاق نمایند اما گاهی اوقات دیده میشد که با خود سیلندرهای پر از گازی را که بکمک آن گاه‌گاه نیروی تازه‌ای به خود میدادند، حمل مینمودند.

شاید همین مشکلات و مسائل فیزیکی باعث میشد که خود را از نزدیکی زیاد به این دنیا حفظ نمایند. تنها تعداد بسیار اندکی از نژاد انسانی عملاً با ابرفرمانروایان ملاقات کرده بودند و هیچکس نمیتوانست حدس بزند چه تعداد از آنها در سفینه کارلن وجود داشتند. بیشتر از پنج نفر از آنها هرگز با یکدیگر دیده نشده بودند اما شاید صدها و یا هزاران نفر از این موجودات در سفینه بسیار بزرگ به فعالیت مشغول بودند.

از بسیاری جهات، حضور ابرفرمانروایان باعث ایجاد مشکلات زیادتری نسبت به مسائلی که حل میکرد بود. هنوز منشاء و اصلیت آنها نامعلوم و بیولوژی حیاتشان منبعی بی‌پایان برای اندیشیدن و بررسی بود. در بسیاری از موارد اطلاعات لازم را خیلی آزادانه در اختیار عموم میگذاشتند لیکن در سایر موارد

رفتاری مرموز داشتند. در هر صورت این مرموز بودنشان بطور کلی هیچکس جز دانشمندان را ناراحت نمیکرد. انسان معمولی گرچه ترجیح میداد با ابرقرومانوایان ملاقاتی نداشته باشد ولیکن برای آنچه در مورد دنیای او انجام داده بودند از آن‌ها سپاسگزار بود. با مقایسه استانداردهای اعصار اولیه، دنیا اکنون یوتوپیا* شده بود. جهالت، بیماری، فقر و وحشت کاملاً از بین رفته بودند. خاطره جنگ، همانند کابوسی که با طلوع آفتاب منو میشود، در درون گذشته ناپدید میگردد: و مزوهای در خارج از محدوده تجربی انسان زنده قرار میگرفت.

با بکار گرفتن انرژی‌های بشریت در مجاری سازندگی، چهره‌ی دنیا دوباره‌سازی شده و تقریباً از نقطه‌نظر ظاهری دنیائی کاملاً جدید بود. شهرهایی که برای نسل‌های پیشین باندازه کافی مناسب بودند دوباره ساخته و یا متروکه شده و هنگامی که دیگر هیچ استفاده‌ای نداشتند بعنوان نمونه‌های موزه باقی مانده بودند. تا این موقع بسیاری از شهرها بدین طریق رها شده بودند زیرا تمامی طرح صنعت و تجارت بکلی عوض شده بود. تولیدات صنعتی همگی بکمک دستگاههای اتوماتیک ساخته میشدند: کارخانه‌های حاوی آدم‌آهنی‌ها جنس‌های مصرفی را با چنان سرعتی تولید میکردند که اختیاجات معمولی زندگی عملاً مجانی در اختیار همه قرار میگرفت. انسانها با بخاطر تجمل‌هایی که آرزوی دستیابی بدانها را داشتند کار میکردند: یا اصلاً کار نمیکردند.

یک دنیا بود. هنوز اسامی پیشین کشورهای قدیمی استفاده میشدند اما این عمل فقط برای راحت نمودن مراسلات پستی انجام میگرفت. هیچکسی در دنیا وجود نداشت که نتواند انگلیسی صحبت کند، که نتواند بنویسد، که در نزدیکی یک دستگاه تلویزیون نباشد، که در مدت بیست و چهار ساعت نتواند از آن سوی سیاره دیدن کند.....

جنایت عملاً از بین رفته و هم غرض‌ورزی و هم غیرممکن شده بود. موقعی که کسی به چیزی نیاز ندارد، دلیلی برای دزدی وجود ندارد و از همه مهمتر تمام جنایتکاران عمده میدانستند هیچ راهی برای فرار از دیده‌بانی ابرقرمانروایان ندارند. در اولین روزهای حکومتشان چنان موثر برای اجرای قانون و نظم اقدام کرده بودند که این درس هرگز فراموش نمیشد.

جنایت بخاطر اغراض نفسانی گرچه کاملاً از بین نرفته بود اما تقریباً اثری از آن دیده نمیشد و در این موقع که بسیاری از مشکلات و مسائل روانی بشریت از بین رفته بود، نژاد انسانی بیشتر معقول و کمتر غیرمنطقی نشان میداد و چیزی را که در اعصار پیش از آن تبهکاری و گناه می‌نامید اکنون بیش از یک کار غیرعادی و بوالهوسی — یا در بدترین حالت، رفتارهای زشت — نامیده نمیشد.

یکی از قابل توجه‌ترین تغییرات در این دوره کاهش زمان عصبانیت بود که مشخصه قرن بیستم بشمار میرفت. زندگی نسبت به اعصار پیش از آن با فراغت‌بأل و فرصت بسیار بیشتری میگذشت و بهمین علت ناراحتی کمتری برای عده‌ای ناچیز و آرامشی زیاد برای عده‌ای بسیار داشت. انسان غربی دوباره یاد گرفته بود — چیزی را که بقیه دنیا هرگز فراموش نکرده بود — که هیچ گناهی در زندگی کردن با آسودگی و فراغت‌بأل وجود ندارد مگر آنکه به تنهایی و سمتی محلی تبدیل بشود.

بدون در نظر گرفتن اینکه آینده چگونه مشکلاتی ایجاد خواهد کرد زمان هنوز برای بشریت چندان فشرده نبود. اکنون تحصیل بیش از پیش گامل و طولانی‌تر شده بود. عده‌ای بسیار کمی پیش از رسیدن به سن بیست سالگی دانشگاه را ترک میکردند و این تازه اولین مرحله تحصیلات بود چرا که در سن بیست و پنج سالگی و بعد از اینکه مسافرت و تجربه اذهان آنها را بازتر میکرد دوباره به دانشگاه مراجعت کرده و حداقل سه سال دیگر به تحصیل ادامه میدادند و حتی بعد از آن هم برای باقیمانده زندگی‌شان نیز در مراحل مختلف به تحصیل در رشته‌های مورد علاقه‌شان می‌پرداختند.

و همین طولانی نمودن دوران فراگیری و شاگردی انسان که از آغاز بلوغ فیزیکی او میگذشت و ادامه مییافت باعث تغییرات بسیار مهمی گردیده بود. لزوم انجام بعضی از این تغییرات در نسل‌های پیش از آن هم احساس میشد اما دوران‌های قبلی از روبرو شدن با آنها طفره میرفتند - یا تظاهر میکردند که نیازی بدین مسائل اصولاً وجود نمیداشت. خصوصاً شکل مرسوم روابط جنسی - تا آنجائی که تنها یک شکل و طرح در این مورد وجود میداشت - بکلی تغییر کرده بود. این آداب با دو اختراع مهم، که کاملاً سرچشمه انسانی داشته و هیچ ربطی به ابرفرمانروایان پیدانمیکرد، از اساس بهم ریخته بود.

اولین اختراع کشف یک ماده کاملاً مطمئن جلوگیری‌کننده از آبستنی بود؛ و دومین کشف، پیدا کردن یک روش حتمی و مسلم - بهمان دقت اثر انگشت و بر اساس تجزیه بسیار دقیق خون - در مورد مشخص کردن پدر بچه بود. تاثیر این دو اختراع بر جامعه بشری فقط میتواند ویران‌کننده نامیده شود زیرا آخرین باقیمانده‌های گمراهی پیوریتان‌ها* را بکناری زد.

یک تغییر بزرگ دیگر راحتی مسافرت همه انسانها در این اجتماع جدید بود. با پیشرفت بسیار زیاد حاصل در حمل و نقل هوائی، هر فرد میتواند مجاناً بهر کجا بخواهد مسافرت کند. امکان مسافرت در آسمان بسیار بیشتر از جاده‌ها شده بود و قرن بیست و یکم در معیار بزرگتری همان موفقیت بزرگ آمریکا را در سوار کردن یک ملت بر چرخ، تکرار کرده بود. قرن بیست و یکم بال و پر به دنیا داده بود.

گرچه نه در ظاهر. پرنده یا اتومبیل هوائی خصوصی معمولی هیچگونه بالی نداشت و در واقع هیچ سطح کنترل‌کننده‌ای در آنها قابل رویت نبود. حتی تیغه‌های گردنده هلیکوپترهای قدیمی هم دور افتاده بودند. با اینهمه انسان ضدنیروی جاذبه را کشف نکرده بود؛ تنها ابرفرمانروایان مالک این راز نهائی بودند. اتومبیل‌های هوائی بکمک نیروهائی بحرکت درمیآمدند که برادران

* Puritan: فرقه‌ای از پروتستانهای انگلستان که زمان الیزابت علیه سنن مذهبی قیام نمودند و طرفدار سادگی در نیایش بودند.

رایت* مسلماً آن را درک میکردند. واکنش پرتابی، که هم بطور مستقیم و هم به شکل هوشیارانه‌تر کنترل لایه سرحدی مورد استفاده قرار میگرفت، اتومبیل‌های هوایی را بطرف جلو برده و در هوا نگه میداشت. این اتومبیل‌های هوایی کوچک و همه‌جا حاضر آخرین حصارهای مابین قبایل مختلف بشریت را شکسته بودند، کاری که قوانین یا فرمان‌های ابرفرمانروایان قادر به انجام آن نبودند.

این مسئله که ابرفرمانروایان برگزیده کنترل داشته‌اند و از آن کاملاً با خبرند شناخته شده بود و تاریخ‌شناسان بارها برای حل معضلات باستانی از کارلن کمک خواسته بودند. شاید علت این بود که کارلن از پرسش‌های همگی خسته شده بود اما احتمال این مورد بیشتر است که او دقیقاً عاقبت این بخشش خود را میدانست.....

دستگاهی را که او بعنوان یک ودیعه همیشگی به بنیاد تاریخ دنیا هدیه کرد چیزی بیشتر از یکدستگاه گیرنده تلویزیونی با دکمه‌های تنظیم‌کننده ماهزانه‌ای که برای هم‌طراز کردن فضا و زمان مورد استفاده قرار میگرفتند، نبود. این دستگاه تلویزیونی میباید بطریقی به ماشین بسیار پیچیده‌تری که بر اساس اصول ناشناخته‌ای کار میکرد و در سفینه کارلن قرار گرفته بود، متصل شده باشد. کافی بود که دکمه‌های کنترل آن را تنظیم نمایند تا پنجره‌ای به گذشته باز شود و تنها در یک آن تمام تاریخ بشریت برای پنج هزار سال گذشته قابل دسترسی میگردد. تاریخ‌های پیش از این پنج هزار سال را نشان نمیداد و علت این امر یا دلایل طبیعی بود یا اینکه ابرفرمانروایان به دلایل خاصی این مراحل زمانی را مخصوصاً سانسور کرده بودند.

در این زمان، تعداد تکنولوژیست‌ها بسیار اما تعداد افرادی که قادر باشند مرزهای دانش بشریت را توسعه دهند بسیار اندک شده بود. کنجکاو بشر در مورد آشنائی

با ناشناخته‌ها هنوز باقی بود و آسودگی و فرصت لازم برای دست‌یابی به آنها دیده میشد اما دلیل اساسی انجام تحقیقات علمی بی‌معنی گردیده بود چرا که بنظر میرسید کوشش و صرف مدت‌ها وقت برای آشکار کردن رموزی که احتمالاً ابرفرمانروایان اعصار پیش از آن از روی آنها پرده برداشته بودند، بی‌فایده باشد.

این روزوال گذاردن علم تا حدودی با شکوفایی بسیار زیاد در رشته‌های علوم تشریحی نظیر جانورشناسی، گیاه‌شناسی و ستاره‌شناسی بیغشی، پنهان گردیده بود. در هیچ دوره‌ای اینهمه دانشمندان آماتوری که برای تفریح شخصی خودشان مشغول جمع‌آوری مدارک علمی باشند وجود نداشت. لیکن تعداد بسیار کمی نظریه‌پرداز وجود داشت که بتوانند از بررسی این حقایق علمی نتیجه‌گیری نمایند.

پایان یافتن تمامی ستیزها و برخوردهای انسانی هم‌چنین به معنای اختتام هنر خلافت نیز بود. هزاران هنرمند آماتور حرفه‌ای هنوز دیده میشدند مبهذا در تمامی یک نسل هیچگونه اثر مهمی در ادبیات، موزیک، نقاشی یا مجسمه‌سازی خلق نشده بود و دنیا هنوز در شکوه و فخر گذشتگی که هرگز بازنمی‌گشت زندگی میکرد. بجز تعداد محدودی فیلسوف، هیچکس دیگر به این مسئله اهمیتی نمیداد. نژاد انسان آنقدر تحت تاثیر ارزش‌های آزادی تازه یافته خویش قرار گرفته و سرگرم لذت بردن از آن بود که علاقه‌ای به توجه به فراسوی لذت‌های حال خویش نداشت. بالاخره یوتوپیا پیدا شده بود؛ و تازگی و بدعت آن هنوز مورد حمله آن دشمن همیشگی و نهایی تمام یوتوپیاها یعنی دلتنگی و بی‌زاری قرار نگرفته بود.

شاید ابرفرمانروایان مثل بقیه مشکلات جواب این مسئله را هم داشتند. هیچکس نمیدانست حتی یک نسل پس از ورود آنها آگاهی انسان نسبت به مقصودشان بهمان میزان روز اول بود که هدف نهایی آنها چیست. بشریت عادت کرده بود که به آنها اطمینان داشته باشد و نوع دوستی فوق انسانی آنها را که باعث دور ماندن

کارلن و همراهان او برای اینهمه مدت از موطنشان گردیده بود بدون هیچ سئوالی بپذیرد.

البته اگر این واقعا یک نوع دوستی بود زیرا هنوز اشخاصی وجود داشتند که نسبت به سیاست‌های ابرفرمانروایان و اینکه این سیاست‌ها همیشه با خواسته‌های انسان و امور بشریت تطابق داشت شک داشتند.

۷ موقعی که ریوپرت بویس دعوت‌نامه‌های مهمانی خود را فرستاد، مجموع فاصله‌هایی را که این میهمانان می‌باید طی میکردند بسیار جالب توجه بود. بعنوان مثال اولین دوازده خانواده دعوت‌شده عبارت‌بودند از، خانواده فاستر از آدلاد*، خانواده شون برگر از هائیتی، خانواده فاران از استالینگراد، خانواده موراویاس از سین‌سیناتی، خانواده ایوانکو از پاریس، و خانواده سولیوان از نزدیکیهای ایسترآیلند، اما تقریباً چهار کیلومتر زیر کف اقیانوس، اظهار صمیمیت زیادی برای ریوپرت بود که با وجودیکه از سی مهمان دعوت کرده بود حدود چهل نفر در مهمانی شرکت جستند - و این در واقع تعدادی بود که انتظارش را داشت. فقط خانواده گراس نتوانستند به مهمانی برسند و آنهم بدین علت بود که خط مفروض بین‌المللی شب و روز را فراموش کرده و بیست و چهار ساعت دیر رسیدند.

تا حوالی ظهر مجموعه کاملی از ماشین‌های پرنده دور و بر پارک را پر کرده بودند و بالنتیجه آنها که دیرتر از این ساعت وارد میشدند مجبور بودند پس از یافتن محلی برای پارک کردن ماشین پرنده خودشان، فاصله نسبتاً زیادی را پیاده طی کنند. البته شاید فاصله چندان هم زیاد نبود ولی با وجود آن آسمان شفاف و بی‌ابر و درجه حرارت صد و ده درجه، بنظر آنها فاصله

زیادی میآمد. از فلیترباگ*های تک نفره گرفته تا کادیلکهای خانوادگی که بیشتر بنظر مثل کاخهای هوایی میآمد تا ماشین پرنده، اطراف را پر کرده بودند. بهرحال در این دوران مدل وسیله نقلیه افراد هیچ رابطه‌ای با موقعیت اجتماعی آنها نداشت و از این نظر امکان نتیجه‌گیری در مورد شخصیت افراد وجود نداشت.

در حالی که ماشین هوایی آنها به آرامی و مارپیچ وار بطرف زمین پائین میرفت، جین مورل گفت، "خانه خیلی زشتی است. شبیه جعبه‌ای است که کسی آن را لگد کرده باشد." جورج گرگسون، که از فرود اتوماتیک اصولا خوشش نمیآمد، دکه کنترل سرعت فرود را دوباره میزان کرد و بعد جواب داد. "انصاف نیست که از این زاویه در مورد این محل قضاوت کنی. شاید که از سطح زمین شکلی کاملا متفاوت داشته باشد. عجب!"

"چی شد؟"

"خانواده فاستر هم اینجا هستند. رنگ و طرح ماشین آنها را هر جایی باشد می‌شناسم."

"خوب، اگر دوست نداری، میتوانی با آنها صحبت نکنی این یکی از خوبی‌های مهمانی‌های ریوپرت است - راحت میتوانی خودت را در جمعیت مخفی کنی."

جورج محلی را برای فرود انتخاب کرده و بسمت آن پائین رفت. شناورگونه در بین یک ماشین هوایی دیگر و شیئی که هیچیک از آنها تاکنون ندیده بودند بزمین نشستند. جین در فکر رفته بود که این شیئی بنظر خیلی تندرو و کمی هم ناراحت‌کننده می‌آید و بعد از مدتی نتیجه گرفت که یکی از دوستان فنی ریوپرت این وسیله را شخصا ساخته است و میدانست که این کار برخلاف قانون میباشد.

همچنانکه از ماشین پرنده بیرون می‌آمدند، گرمای زیاد

فضای بیرون به بدنشان خورد. حرارت آنقدر زیاد بود که بنظر میآمد رطوبت درون بدن آنها را بیرون میکشد و جورج تقریباً مطمئن شده بود که ترک خوردن پوست خود را احساس میکند. البته تاحدودی تقصیر خودشان بود زیرا فقط سه ساعت پیش از آن آلاسکا را ترک کرده بودند و میبایست درجه حرارت کابین را بر اساس شرایط موجود در این محل تنظیم میکردند.

جین در حالی که بسختی نفس میکشید گفت، "چه محل عجیبی برای زندگی کردن! فکر میکردم که هوای این جا میباید کنترل شده باشد."

جورج جواب داد، "همینطور هم هست. اینجا زمانی یک کویر خشک و خالی بود - و حالا به آن نگاه کن. بیا - داخل خانه خوب خواهد بود!"

صدای ریوپرت، که کمی بلندتر از مواقع عادی بود، در گوش آنها طنین انداخت. میزبان آنها، در حالی که در هر دست خود یک گیلانوشیدنی را نگه داشته و با حالتی دغلوار از بالا به آنها خیره شده بود، در کنار ماشین پرنده ایستاده بود. دلیل ساده اینکه او از بالا به آنها نگاه میکرد این بود که قدی حدود دوازده فوت داشت؛ او همچنین نیمه شفاف بود و شخص میتوانست بسادگی درون او را ببیند.

جورج با لحن اعتراض آمیزی گفت، "این چشم بندی خوبی است!". دست خود را برای گرفتن لیوان ها دراز کرد، و البته دستش از درون لیوان ها گذشت، "امیدوارم موقعی که به خانه رسیدیم لااقل چیز قابل توجهی داشته باشی!"

ریوپرت سری تکان داد، لیوان ها را روی میز غیرقابل رویتی گذاشت، دکمه کنترل غیرقابل رویتی را تنظیم کرد، و فوراً از نظر محو شد.

جین گفت، "خوب! این اولین باری است که یکی از آن قطعات جدیدالاختراع را در حال عمل می بینم. چطور ریوپرت آن را بدست آورده؟ فکر میکردم فقط ابرفرمانروایان دارای آنها هستند."

جورج جواب داد ، "آیا هرگز بیاد داری که ریوپرت چیزی را خواسته و آن را بدست نیاورده باشد . این فقط برای او یک اسباب بازی است . میتواند به راحتی در اطاق خودش بنشیند و نصف آفریقا را بگردد . نه گرمائی و نه ساسی و نه بیرون رفتنی - و جعبه یخ هم همیشه در دسترس . در این فکرم که استانیلی* و لیوینگستون* در این مورد چه نظری می داشتند ؟"

گرمای زیاد خورشید از ادامه این گفتگو جلوگیری کرد تا آنکه به خانه رسیدند . هم چنانکه به درب ورودی نزدیک شدند (که تشخیص آن از بقیه دیوارهای شیشه‌ای آسان نبود) ، درب بطور خودکار و با سروصدای شیپوری بر روی آنها باز شد . جین اندیشید ، و کاملاً هم درست حدس زده بود ، که قبل از اینکه این روز تمام بشود از این سروصدای دائم مریض خواهد شد .

در خنکی فرح بخش سالن ، خانم بویسی به آنها خوشامد گفت . اگر حقیقت باید گفته شود ، این خانم علت اصلی آمدن این همه مهمان بود . شاید نصف این مهمانها بهر صورت برای دیدن خانه جدید ریوپرت می آمدند : با خبرهای رسیده از همسر تازه ریوپرت علاقه همگان جلب شده بود .

تنها یک صفت قادر به بیان کامل خصوصیت خانم بویسی بود . او دیوانه کننده بود . حتی در دنیائی هم که زیبایی یک مسئله عادی و عمومی بود ، موقعی که او وارد اطاقی میشد مردها سر خود را به طرف او برمی گرداندند . جورج حدس زد که می باید یک چهارم او از نژاد سیاه باشد ؛ اندام او یونانی و موهای بلند و جذابی داشت . فقط بافت تیره پوست او - لغت "شکلات" تنها قادر به تشریح رنگ پوست او بود - اصل و نسب مخلوط او را آشکار میکرد .

* استانیلی : *Sir Henry Morton Stanley* ، ۱۸۴۱-۱۹۰۴

سیاح بریتانیائی در آفریقا

* * لیوینگستون : *Dr. David Livingstone* ، ۱۸۱۳-۱۸۷۳

سیاح اسکاتلندی در آفریقا . مترجم

در حالی که دستهای خود را به علامت استقبال دراز کرده بود گفت، "شما جین و جورج هستید، این طور نیست؟ خیلی از ملاقات شما خوشحالم. ریوپرت مشغول انجام کار پیچیده‌ای با نوشیدنی‌هاست - خواهش میکنم بیایید و با بقیه آشنا بشوید."

بم‌ترین صدای زنانه را داشت و این صدا ارتعاش عجیبی را که در پشت جورج بالا و پائین میرفت موجب شد، مثل اینکه کسی مانند فلوت بر ستون فقرات او بنوازد. جورج در حالی که دست و پای خود را گم کرده بود به جین، که خنده‌ای مصنوعی بر لبانش نقش بسته بود، نگاهی کرد و بالاخره صدایش را بدست آورده و بریده‌بریده گفت:

"از - از دیدن شما خیلی خوشحالم. مدتها منتظر شرکت در این مهمانی بودیم."

جین اضافه کرد، "ریوپرت همیشه چنین مهمانی‌هایی را ترتیب میدهد." چنان لغت "همیشه" را بیان کرد که هر کسی کاملاً می‌فهمید که منظور او این بود که "هر بار که ریوپرت ازدواج میکند." جورج نفسی کشید و نگاهی به علامت عدم تصدیق به جین انداخت اما هیچ نشانی از اینکه خانم بویس متوجه نیش جین شده باشد دیده نشد. موقعی که جین و جورج را به سالن اصلی که مملو از دوستان ریوپرت بود هدایت می‌کرد، خود دوستانی نداشت. ریوپرت نزدیک میز بزرگی که بنظر می‌آمد یک دستگاه کنترل مهندسی تلویزیون باشد نشسته بود؛ جورج چنین برداشت کرد که این میز باید همان دستگاهی باشد که تصویر ریوپرت را به ملاقات آنها فرستاده بود. ریوپرت با متعجب کردن دو ورود دیگر که به آرامی در محوطه پارکینگ فرود می‌آمدند، طرز کار دستگاه را نشان میداد اما فرصت این را یافت که به جورج و جین خوشامد بگوید.

در حالی که یک دست خود را بطرف پشت سر خود تکان میداد و با دست دیگرش دکمه‌های کنترل را تنظیم میکرد، گفت، "راحت باشید. خانه خودتان است. بیشتر دوستان را می‌شناسید مایا شما را با بقیه آشنا خواهد کرد. خیلی خوب کردید که آمدید." جین گفت، "این از خوبی توست که ما را دعوت کردی."

جورج بطرف بار راه افتاده بود و جین در حالی که گاه‌گاه با بعضی از کسانی که می‌شناخت سلام و تعارف میکرد، بدنبال او راه افتاد. حدود سه‌چهارم حاضرین غریبه بودند و این در مورد مهمانی‌های ریوپرت غیرعادی نبود.

موقعی که بعد از مدتی دوباره سر حال آمدند، جین به جورج گفت، "بیا، می‌خواهم خانه را بگردیم." جورج، با نگاهی که به عقب و بسوی مایا بویس انداخت، بدنبال جین راه افتاد. احساسی در چشمان جورج وجود داشت که جین اصلاً از آن خوشش نیامد. مسخره بود که مردان اساساً چند زنه بودند. از طرف دیگر، اگر این طور نبودند بله، شاید بالاخره این طور بهتر بود.

هم‌چنانکه به بررسی و دیدن عجایب منزل جدید ریوپرت پرداختند، جورج به حالت عادی برگشت. بنظر می‌آمد که این خانه برای سکونت دو نفر بیش از اندازه بزرگ باشد، اما بعلت دیداری که ابرفرمانروایان غالباً از این محل میکردند چندان هم بزرگ نبود. خانه دوطبقه بود و طبقه بالا بطور قابل‌توجهی از طبقه زیرین بزرگتر بود، چنانکه سایه‌اش بر طبقه هم‌کف می‌افتاد. تقریباً تمامی محوطه مکانیزه شده و مثلاً آشپزخانه آن کاملاً به اطاق فرمان یک هواپیما شباهت داشت.

جین گفت، "بیچاره رابی! عاشق این محل میشد." جورج که از آخرین خانم بویس چندان خوشش نمی‌آمد، جواب داد، "بر اساس خبرهایی که شنیده‌ام، او با دوست پسر استرالیایی خودش خیلی خوشحال است." این موضوع آنقدر آشنا بود و همه از آن خبرداشتند که جین بسختی میتوانست با آن مخالفت کند، بهمین جهت موضوع گفتگو را عوض کرد.

"مایا فوق‌العاده زیباست، این طور نیست؟" جورج به اندازه کافی آماده بود که در این تله گرفتار نشود. "آه، این طور فکر میکنم. البته این موقعی است که شخص از زنان سبزه و مو مشکی خوشش بیاید."

جین با خوشرویی گفت، "یعنی اینکه، تو خوشت نمی‌آید." جورج در حالی که زیر لب می‌خندید و موهای پلاتینی او را نوازش میکرد گفت، "حسود نباش، عزیزم. بیا برویم و کتابخانه را پیدا کنیم. فکر میکنی در کدام طبقه است؟"

"باید در همین طبقه بالا باشد؛ اطاق دیگری در طبقه پایین نیست. بعلاوه، قرار گرفتن کتابخانه در طبقه بالا با طرح کلی محل سازگار است. تمام اطاقهای نشیمن، نهارخوری، خواب و غیره در طبقه هم‌کف قرار گرفته‌اند. اینجا دیارتان تفریح و بازی‌هاست - گرچه هنوز فکر میکنم ساختن استخر در طبقه بالا فکر احمقانه‌ای باشد."

جورج در حالی که دری را امتحانی باز میکرد گفت، "حدس می‌زنم دلیلی برای این کار وجود داشته باشد. ریوپرت باید برای ساختن این محل از کمکهای افراد ماهری استفاده کرده باشد. مطمئن هستم که او به تنهایی قادر به ساختن اینجا نبوده است."

"فکر میکنم درست بگوئی. اگر او خودش و به تنهایی اینجا را ساخته بود، اطاقهای بی‌در و پله‌هایی که بجائی منتهی نمیشدند وجود میداشت. در واقع من از قدم گذاشتن در خانه‌ای که بوسیله ریوپرت طراحی شده باشد وحشت دارم."

جورج مثل اینکه فتحی کرده باشد گفت، "اینجاست. کلکسیون فوق‌العاده بویس در خانه جدید خودشان. نمیدانم ریوپرت چندتای آنها را خوانده است."

تمامی پهنای طبقه بالا را کتابخانه اشغال کرده بود. لیکن با قفسه‌های بزرگ کتاب که سرتاسر آن را گرفته بود به شش اطاق کوچک تقسیم میشد. اگر جورج درست بخاطر می‌آورد، این قفسه‌ها حاوی تقریباً پانزده هزار جلد کتاب بود - تقریباً تمامی کتابهای مهمی که در مورد رشته‌های غیرعادی سحر، تحقیقات روانی، تله‌پاتی و تمامی محدوده پدیده‌های که در طبقه‌بندی پارافیزیک قرار میگیرد، چاپ شده بودند. علاقه به این مباحث، در این عصر منطق و برهان عجیب بنظر میرسید. احتمالاً این نوعی انصراف فکر از واقعیات زندگی و عطف توجه به خیالات برای ریوپرت بود.

در همان اولین لحظه‌ای که وارد اطاق شد، جورج بویی را که به شامش رسید حس کرد. چندان شدید نبود اما نفوذی زیاد داشت و آنقدر که گیج‌کننده بود ناراحت‌کننده بنظر نمی‌رسید. جین هم آن را حس میکرد: پیشانی‌اش در این کوشش که بو را بشناسد چین خورده بود. جورج اندیشید، اسید استیک - این نزدیک‌ترین ماده به این بو است. اما یک چیز دیگری هم در آن هست.....

کتابخانه به فضای باز کوچکی که فقط برای یک میز و دو صندلی و چند کوسن جا داشت منتهی میشد. اینجا، احتمالا، محلی بود که ریوپرت مطالعات خود را انجام میداد. کسی در زیر نور غیرطبیعی و محوی به مطالعه مشغول بود.

جین نفس بلندی کشید و دست خود را در دست جورج محکم فشار داد. عکس‌العمل او شاید زیاد هم تعجب‌آور نبود. دیدن یک تصویر تلویزیونی چیزی بود و ملاقات با واقعیت چیز دیگر. جورج که بندرت از چیزی تعجب میکرد، فوراً موقعیت را درک کرد.

"امیدوارم که مزاحم شما نشده باشیم، آقا. نمیدانستیم که کسی در اینجا است. ریوپرت هرگز به ما نگفته بود که....."

ابرفرمانروا کتاب را بزمین گذاشت، به آنها نگاهی کرد، و دوباره خواندن را شروع کرد. هیچ مورد بی‌ادبانه‌ای در عمل او دیده نمیشد زیرا این کار از طرف موجودی سر میزد که میتواند بخواند، صحبت کند و احتمالا چندین کار دیگر را هم هم‌زمان انجام دهد. معذرا، این منظره برای بشر جنون‌آسا بنظر میرسید. ابرفرمانروا مهربانانه گفت، "اسم من راشاوراک است. متأسفم که زیاد اجتماعی رفتار نکرده‌ام اما کتابخانه ریوپرت محلی است که مشکل میتوان از آن فرار کرد."

جین توانست خنده عصبی را که به او فشار می‌آورد پنهان کند. جین دریافته بود که مهمان غیرمنتظره آنها به میزان یک صفحه در دو ثانیه کتاب را میخواند. تردیدی نداشت که او هر کلمه را جذب میکرد و در این فکر بود که شاید بتواند با هر چشم

یک کتاب را بخواند. جین در درون خود اندیشید که، "و بعد، البته، او حتی میتواند خط برجسته مخصوص کوران را هم یاد گرفته و از انگشتان خود هم استفاده کند.". تصویری که از این افکار و آنچه به چشم میدید در ذهنش شکل گرفت بیش از اندازه خنده‌آور بود و بهمین علت با وارد شدن در گفتگویی در مخفی نگه داشتن آن نمود. بالاخره این شانس هر روزی هر شخص نبود که با یکی از سروران زمین گفتگو کند.

جورج بعد از اینکه جین را معرفی کرد، با این امید که صحبت غیرعادی و عجیبی نکند به او فرصت داد تا با ابرفرمانروا به صحبت ادامه دهد. او هم، مثل جین، هرگز یک ابرفرمانروا را از نزدیک ندیده بود. گرچه آنها با رؤسای دولتی و دانشمندان و سایرین برای انجام کارهای روزمره مخلوط شده بودند، او هرگز در این مورد که یکی از آنها در یک مهمانی خصوصی دیده شود چیزی نشنیده بود. یکی از دلایل این بود که این مهمانی چندان هم که بنظر میآمد خصوصی نبود و مالکیت ریوپرت بر یکی از دستگاههای ابرفرمانروا هم به این موضوع اشاره میکرد و جورج رفته‌رفته به این فکر رفت که واقعا موضوع چیست. موقعی که ریوپرت را در گوشه‌ای گیر بیندازد باید در این باره سؤال کند. از آنجا که صندلی‌ها برای او بیش از اندازه کوچک بودند، راشاوراک روی زمین نشسته بود و خیلی هم راحت بود زیرا که از کوسن‌های اطراف که در نزدیکی او هم بودند استفاده نمیکرد و در نتیجه سر او فقط در دو متری قرار گرفته بود و جورج شانس مطالعه بیولوژی ماوراءزمینی را پیدا کرده بود. بدبختانه، از آنجا که چیز زیادی در مورد بیولوژی زمینی نمیدانست، قادر نبود بیش از آنچه تاکنون فهمیده بود، درک کند و فقط آن بوی اسید، که بهیچ وجه ناراحت‌کننده هم نبود، تازه بنظر میرسید. در این فکر بود که بوی انسانها برای ابرفرمانروایان چگونه است و امیدوار بود بوی بدی نباشد.

هیچ چیز شبه انسانی در مورد راشاوراک دیده نمیشد و جورج براحتی درک میکرد که چگونه دیدن ابرفرمانروایان از فاصله دور

توسط انسانهای عاری از تمدن و وحشت زده باعث اشتباه گرفتن آنها با مردان بالدار و بالنتیجه زنده شدن داستانهای قدیمی در مورد شیطان گردیده بود و اکنون در فاصله‌ای به این نزدیکی بخشی از خیال‌های باطل از بین میرفت. شاخ‌های کوچک او (جورج اندیشید که، این شاخ‌ها چه عملی انجام میدادند؟) درست همان طوری بودند که در مورد آنها شنیده بود اما بدن او نه شبیه انسان بود و نه شبیه هیچ حیوانی که تاکنون زمین می‌شناخت. ابر فرمانروایان از شجره سیر تکاملی ناشناخته‌ای بودند، نه از پستانداران و احشرات بودند و نه از تیره خزندگان. حتی مسلم نبود که دارای ستون فقرات یا بندهای غضروفی باشند: پوسته سخت خارجی آنها شاید تنها اسکلت محافظ جسمشان بود.

بال‌های راشاوراک چنان چین خورده بودند که جورج نمیتوانست براحتی آنها را ببیند اما دم او که شباهت به لوله آب آتش‌نشانی داشت در زیر بدن او پیچ خورده بود. پیکان مشهوری که از آن زیاد صحبت میشد بیشتر از آنکه به یک پیکان بزرگ شباهت داشته باشد مانند الماس پهنی بود. علت وجودی این پیکان - اکنون دیگر این تئوری پذیرفته شده بود - ایجاد پایداری و استحکام بهنگام پرواز و در واقع درست مثل عمل پره‌های دمی پرندگان بود. با در نظر گرفتن اینگونه حقایق ناقص و اندک و هم‌چنین فرضیه‌های خیالی دیگر، دانشمندان بدین نتیجه رسیده بودند که ابرفرمانروایان از دنیائی با نیروی جاذبه کم و اتمسفر متراکم می‌آمدند.

صدای ریوپرت ناگهان از یک بلندگوی مخفی شنیده شد.
 "جین! جورج! کجا مخفی شده‌اید؟ بیایید. پائین و در مهمانی شرکت کنید. همه دارند صحبت میکنند!"

راشاوراک در حالی که کتاب را در قفسه مربوطه میگذاشت گفت، "شاید بهتر باشد که من هم بروم." راشاوراک این عمل را خیلی راحت و بدون آنکه از کف زمین حرکت کند انجام داد و جورج ملاحظه کرد که او دارای دو انگشت شصت روبروی هم و پنج انگشت در بین آنها است. جورج در فکر خودش گفت، "در

سیستمی بر پایه چهارده از حساب کردن متنفرم ."

تماشا کردن راشاوراک هنگامی که از جای خود بلند شده و برای جلوگیری از برخورد با سقف خم میشد منظره گیرائی بود و کاملاً بدیهی بود که حتی اگر ابرفرمانروایان علاقه‌ای هم به مخلوط شدن با بشرها داشتند ، مشکلات عملی این کار بسیار زیاد بود .

در نیم ساعت گذشته مهمانان زیاد دیگری وارد شده و سالن اکنون پر از جمعیت بود . وارد شدن راشاوراک شرایط را مشکل‌تر کرد زیرا همه حاضرین در اطاق‌های مجاور هم برای دیدن او به سالن حمله بردند و ریوپرت آشکارا از احساساتی که برانگیخته شده بود لذت می‌برد . جین و جورج را زیاد تحویل نگرفتند زیرا که هیچکس آنها را ندید و درواقع هیچکس نمیتوانست آنها را ببیند ، چون در پشت راشاوراک ایستاده بودند .

ریوپرت فریاد زد ، " راشی ، بیا اینجا و با دوستان آشنا شو . در نیمکت بشین - تا پیش از این سقف را خراش نیاندازی !"

راشاوراک در حالی که دم خود را روی شانهاش انداخته بود ، مانند قایق یخ‌شکنی که از توده‌های یخ روبروی خودش نگران است از عرض اطاق گذشت و هنگامی که در کنار ریوپرت نشست ، اطاق دوباره بزرگ بنظر میرسید و جورج نفسی عمیق از روی آرامش کشید .

"موقعی که او ایستاده بود به بیماری کلاستروفوبیا* گرفتار شده بودم . نمیدانم ریوپرت چطور او را پیدا کرده است - مهمانی جالبی است ."

"از اینکه ریوپرت او را راشی خطاب کرد و خیلی راحت با او حرف زد ، خصوصاً در یک محفل عمومی ، خوشم می‌آید . اما بنظر نمی‌آید که راشاوراک از این مسئله ناراحت شده باشد . چیز عجیبی است ."

"شرط می‌بندم که راشاوراک ناراحت شد . مشکل ریوپرت اینستکه علاقه به نشان دادن خودش و نمایش دارد و ادب و

* کلاستروفوبیا *Claustrophobia* : مرض ترس از تنها بودن

در اطاق‌های دربسته و فضاهاى تنگ و محصور . مترجم .

نزاکت هم سرش نمیشود و این موضوع مسائلی را بیاد من آورد -
 بعضی از آن سئوالاتی که تو کردی!"
 "مثلاً؟"

"خوب، مثلاً - چه مدت اینجا بوده‌اید؟" رابطه شما با
 ناظر کارلن چگونه است؟ "زندگی کردن در زمین را دوست دارید؟"
 واقعاً، عزیزم! با ابرفرمانروایان نباید اینطور صحبت کرد!
 "هیچ دلیلی برای انجام ندادن این کار نمی‌بینم. بالاخره
 موقع آن رسیده که یک کسی این کار را انجام بدهد."

قبل از آنکه مباحثه آنها بتواند حالت تند و طعنه‌آمیز بخود
 بگیرد با خانواده شون برگر روبرو شدند و بسرعت شکاف میان زنان
 و مردان بوقوع پیوست. زنها به جهتی رفتند تا در مورد خانم
 بویس بحث کنند؛ و مردان به جهت دیگری رفتند، اما همان کار
 را انجام دادند، البته، گرچه، از زاویه‌ای دیگر. بنی شون برگر که
 یکی از قدیمی‌ترین دوستان جورج بود اطلاعات زیادی در این باره
 در دست داشت.

گفت، "ترا بخدا این موضوع را بکسی نگو. روت این را
 نمیداند، اما من مایا را با ریوپرت آشنا کردم."

جورج با کمی حسادت گفت، "فکر میکنم مایا زیادی برای
 ریوپرت خوب باشد و بهر حال این رابطه زیاد طول نخواهد کشید.
 مایا بزودی از ریوپرت خسته خواهد شد." فکر این مسئله او را
 خیلی خوشحال کرد.

"باور نکن! به غیر از زیبایی فوق‌العاده‌اش، شخص بسیار
 خوبی است. موقع آن رسیده که کسی به زندگی ریوپرت سروصورتی
 بدهد و مایا شخصی است که میتواند این کار را انجام بدهد."

در این لحظات ریوپرت و مایا در کنار راشاوراک نشسته و با
 دوستان خودشان گفتگو میکردند. مهمانی‌های ریوپرت بندرت
 حاوی مسئله خاصی بود ولی همیشه مشتمل از چندین گروه، که هر
 یک از آنها در مورد مسائل خودشان صحبت میکردند، بود. این بار
 تمام شرکت‌کننده‌ها بسوی یک مرکز جلب توجه جذب شده بودند.
 جورج برای مایا احساس تاسف میکرد. این مهمانی در واقع

می‌بایست مخصوص او می‌بود اما راشاوراک تا حدودی او را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود.

جورج، در حالی که با ساندویچی بازی میکرد گفت، "چطور ریوپرت با یک ابرفرمانروا آشنا شده؟ هرگز در این باره چیزی نشنیده‌ام — اما بنظر می‌آید که برای او امری بدیهی است. او موقعی که ما را دعوت میکرد حتی این موضوع را تذکر هم نداد."

بنی زیر لب خندید.

"اینهم یکی دیگر از کارهای غافلگیرکننده اوست. بهتر است که از خود او در این مورد سؤال کنی ولی بهر صورت این اولین باری نیست که چنین اتفاقی افتاده است. کارلن تا بحال در مهمانی‌های زیادی شرکت کرده است، مثلا مهمانی‌های کاخ سفید، کاخ باکینگهام، و —"

"ای بابا! این خیلی فرق دارد! ریوپرت یک آدم خیلی معمولی است."

"و شاید راشاوراک هم یک ابرفرمانروای جزئی باشد. بهر صورت بهتر است که از آن‌ها سؤال کنی."

جورج گفت، "حتما"، بمحض اینکه بتوانم ریوپرت را پیدا کنم از او خواهم پرسید."

"پس در این صورت باید خیلی منتظر بمانی."

نظر بنی کاملاً درست بود اما همچنانکه مهمانی گرم‌تر میشد انتظار کشیدن و صبور بودن هم راحت‌تر می‌شد. هیجان و شوک اولیه‌ای که بخاطر ظاهر شدن راشاوراک ایجاد شده بود رفته‌رفته از بین میرفت و گرچه هنوز عده‌ی کمی اطراف ابرفرمانروا را گرفته بودند لیکن در جاهای دیگر تجمع‌های کوچک تشکیل شده بود و همه خیلی طبیعی و معمولی رفتار میکردند. بعنوان مثال، سولیوان، مشغول تشریح آخرین تحقیقات زیردریایی خودش برای یک عده بود.

میگفت، "ما هنوز کاملاً مطمئن نیستیم که دقتی بزرگی آن چقدر است و تا چه اندازه رشد میکنند. دره‌ای در کنار آب و در نزدیکیهای پایگاه ما هست که هیولاها واقعی در آنجا زندگی

میکند. من یکبار و آنهم خیلی سریع یکی از آنها را دیده‌ام و میتوانم بگویم که بلندی شاخک حساس آن حدود سی متر است. هفته آینده بدنبال آن خواهم رفت. در این جمع برای کسی مسائل بدیع و بی‌سابقه در مورد حیوانات جالب هست؟"

زنی در میان جمع فریادی از وحشت کشید.
 "خدای من! حتی فکر کردن به آن هم بدنم را به مور مور می‌اندازد! شما باید خیلی شجاع باشید!"
 سولیوان متعجب شده بود.

"هرگز به این مسئله فکر نکرده بودم. البته من همیشه احتیاطات لازم را به عمل می‌آورم ولی هرگز در خطر واقعی و جدی نبوده‌ام. آن سراپاوران ده بازوئی میدانند که قادر به خوردن من نیستند و تا مادامی که خیلی نزدیک آنها نشوم هیچ توجه‌ای به من نمیکنند. اغلب حیوانات دریائی کاری به کار آدم ندارند مگر اینکه خود شخص مزاحم آنها بشود."

شخصی پرسید، "اما دیر یا زود مطمئناً باید به یکی از آنها بربخورید که فکر کند قابل خوردن هستید؟"

سولیوان جواب داد، "آه، بله، این موضوع هرچند مدت یکبار اتفاق میافتد و من در این مواقع سعی میکنم به آنها آسیبی نزنم چون بالاخره کوشش من این است که با آنها دوست بشوم و بهمین علت فوراً موتور را به حداکثر قدرت میرسانم و یکی دو دقیقه بعد آزاد میشوم. اگر فرصت توقف و بازی کردن با آنها را نداشته باشم شاید با دوپست ولت برق کمی غفلکشان بدهم و همین چنان مشکل را حل میکند که دیگر مزاحم من نخواهند شد."

جورج، در حالی که به سمت گروه بعدی میرفت بخودش گفت که، "مسلمانان بسیار جالبی را در مهمانی‌های ریوپرت ملاقات میکنی." شاید ریوپرت در ادبیات ذوق و سلیقه خیلی خاصی داشت اما او با افراد مختلف و در رشته‌های گوناگون دوست بود. جورج، بدون اینکه زحمت گرداندن سرش را به خود بدهد توانست یک تهیه‌کننده مشهور فیلم، یک شاعر، یک ریاضی‌دان، دو هنرپیشه، یک مهندس نیروی اتمی، یک مأمور بازی، سردبیر

یک مجله خبری هفتگی، یک آمارگر بانک جهانی، یک نوازنده چیره‌دست ویلن، یک پروفسور باستان‌شناسی و یک فیزیکدان و ستاره‌شناس را ببینند. هیچ نماینده‌ای از حرفه خود جورج یعنی، طراح استودیو تلویزیون وجود نداشت و این اتفاق خوبی بود چون که دلش میخواست از کار و محل کارش دور باشد. او عاشق کارش بود؛ در واقع، در این دوران، برای اولین بار در تاریخ هیچکس در رشته‌ای که به آن علاقه نداشت کار نمی‌کرد. اما جورج از نظر روحی علاقه داشت که در پایان کار روزانه درهای استودیو را به روی خودش قفل کند.

بالاخره ریویرت را در آشپزخانه و در حالی که مشغول امتحان کردن نوشیدنی‌ها بود، گیر انداخت. بنظر خیلی حیف می‌آمد که در شرایطی که در عالم بالا سیر میکرد او را به دنیای واقعیت برگرداند اما جورج در مواقع ضروری میتوانست خیلی بی‌رحم باشد.

در حالی که خود را روی نزدیک‌ترین میز می‌انداخت گفت، "ببین ریویرت، فکر میکنم باید یک توضیحی به ما بدهی."

ریویرت در حالی که خیلی متفکرانه زبان خود را به دور دهانش میگرداند و چیزی را مزمه میکرد گفت، "اووم! متاسفم که فقط مزه آن کمی تند شده."

"طفره نرو، و تظاهر نکن که بهوش نیستی چون خوب میدانم که کاملاً سرحال و هوشیاری. این دوست ابرفرمانروای تو از کجا آمده و اینجا چکار میکند؟"

ریویرت گفت، "بتو نگفتم؟. فکر میکردم برای همه توضیح داده‌ام. فهمیدم، البته - تو در آن موقع در سالن نبودی و در کتابخانه مخفی شده بودی." پوزخندی که زد بنظر جورج اهانت‌آمیز بود، ادامه داد، "میدانی، همان کتابخانه است که راشی را به اینجا آورده."

"چه غیرعادی!"

"چرا؟"

جورج مکتی کرد. میدانست که گفتن این مطلب نیاز به دقت

و کاردانی دارد زیرا که ریپورت به کلکسیون منحصر بفردی که داشت خیلی افتخار میکرد.

"ا - خوب، موقعی که در نظر بگیری ابرفرمانروایان چقدر در مورد علم آگاهی و اطلاع دارند، فکر نمیکنم علاقه‌ای به پدیده روانی و بقیه مزخرفات داشته باشند."

ریپورت جواب داد، "مزخرف یا نه، بهر حال به روانشناسی بشر علاقه دارند و من چند کتاب دارم که به آنها مسائل بسیار زیادی را میآموزند. درست قبل از اینکه به این محل نقل مکان کنم یک جانشین معاون بزرگ فرمانروا یا بالای زیردست فرمانروا با من تماس گرفته و خواستند که پنجاه جلد از نادرترین کتاب‌هایم را به آنها قرض بدهم. بنظر میآمد که یکی از موزه‌دارهای کتابخانه موزه بریتانیا او را به نزد من فرستاده است. البته، حدس میزنی که چه جوابی دادم."

"نمیتوانم تصور کنم."

"خوب، خیلی مودبانه جواب دادم که بیست سال طول کشیده است تا این کتابخانه را جمع‌آوری کرده‌ام و آنها اگر بخواهند میتوانند کتابهای مرا مطالعه کنند اما باید در این جا آنها را بخوانند. در نتیجه راشی به اینجا آمد و روزانه بیست جلد کتاب را جذب میکند. خیلی دلم میخواست بدانم از این همه مطالعه چه نتیجه‌ای خواهد گرفت."

جورج به موضوع فکر کرد و بعد از روی ناراحتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، "صراحتاً بگویم، نظرم در مورد ابرفرمانروایان عوض شد. فکر میکردم برای گذراندن وقت خودشان کارهای مهم‌تر و بهتری دارند."

"تو ماده‌گرای اصلاح‌ناپذیری هستی، این طور نیست؟ فکر نمیکنم جین اصلاً با تو موافق باشد، اما هنوز حتی از دید اُه - مثلاً - عطی تو هم این موضوع قابل قبول است. مسلماً اگر تو هم بودی خرافات و موهومات مربوط به یک نژاد بدوی را که مجبور بودی با آنها معامله کنی مطالعه میکردی!"

جورج که زیاد قانع نشده بود، گفت، "تصور میکنم همین

طور باشد. " میزی که روی آن نشسته بود سفت بود و بهمین جهت از روی آن بلند شد و ایستاد. در همین موقع ریوپرت نوشیدنی‌ها را همانطوری که میل داشت مخلوط کرده و بسوی مهمانهایش میرفت. صداهای گله‌مندی که خواستار به جمع پیوستنش بودند شنیده میشد.

جورج با لحن اعتراض‌آلودی گفت، "آهای! قبل از اینکه ناپدید شوی یک سؤال دیگر هم دارم، چطور آن دستگاه عجیب و غریب تلویزیونی دوسویه را که میخواستی با آن ما را بتراستی بدست آوردی؟"

"با یک کمی چانه‌زدن، اشاره کردم که وجود چنین دستگاهی چقدر برای شغل من اهمیت دارد و راشی موضوع را به قسمت مربوطه اطلاع داد."

"ببخش اگر کمی کندذهن هستم، ولی این شغل جدید تو چی هست؟ البته، فکر میکنم این شغل باید در ارتباط با حیوانات باشد."

"کاملاً درسته. من یک دامپزشک هستم و حوزه عملیاتی من ده هزار کیلومتر مربع از جنگل را می‌پوشاند و از آنجا که بیماران من به نزد من نمی‌آیند، مجبورم خودم دنبال آنها بگردم."

"پس این یک شغل تمام‌وقت هست."

"البته، لازم نیست به جوجه حیوانات اهمیتی بدهم. فقط شیرها، فیل‌ها، کرگدن‌ها و نظایر آنها. هر روز صبح دکمه‌های کنترل را در ارتفاع صدمتری تنظیم کرده و روبروی صفحه نشسته و حومه‌های شهر را میگردم و موقعی که حیوانی را در ناراحتی ببینم، با این امید که بتوانم به آن کمک بکنم سوار بر ماشین پرنده‌ام شده و میروم. گاهی اوقات این اعمال کمی مشکل میشوند. شیرها و حیواناتی نظیر آن مشکلی ایجاد نمیکند. اما سعی کردن برای از کار انداختن یک کرگدن از هوا و آنهم با یک نیزه بی‌هوش‌کننده کار بسیار سختی است."

کمی از اطاق مجاور فریاد زد "ریوپرت"

"حالا ببین چکار کردی! باعث شدی مهمانها را فراموش

کنم. بیا - آن سینی را بردار و بیا."

○ درست قبل از غروب خورشید، جورج راه منتهی به پشت‌بام را پیدا کرد. به دلایل متعدد سردرد کمی داشت و احساس میکرد باید از شلوغی و هیاهوی طبقه پایین فرار کند. جین، که نسبت به او رفاص بسیار بهتری می‌بود، بنظر می‌آمد هنوز بسیار خوش میگذراند و نمیخواست مهمانی را ترک کند و همین موضوع باعث رنجش او، که رفته‌رفته احساس مدهوشی عاشقانه‌ای میکرد، شد و بهمین جهت تصمیم گرفت با رفتن به زیر نورستارگان با جین قهر کوتاهی بکند.

با سوار شدن آسانسور و رفتن به طبقه اول و سپس بالا رفتن از پله‌های مارپیچ‌گونه‌ای که در اطراف هواکش دستگاه تهویه هوا می‌چرخید، شخص به پشت‌بام میرسید و این از طریق نیم‌دری که حد واسط پلکان و پشت‌بام وسیع و صاف بود انجام میگرفت. ماشین پرنده ریوپرت در گوشه‌ای از پشت‌بام پارک شده بود؛ در قسمت مرکزی آن باغی که معلوم بود رفته‌رفته حالت وحشی‌گونه‌ای بخود میگرفت دیده میشد - و بقیه سطح پشت‌بام را تعدادی صندلی راحتی که برای دیدن مناظر روبرو و اطراف قرار داده شده بودند، گرفته بود. جورج خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و مناظر اطراف را با چشمانی شاه‌وار از نظر گذراند. احساس میکرد پادشاه تمام آن نواحی است که از مقابل چشم میگذراند.

منظره بسیار جالبی بود. خانه ریوپرت در حاشیه حوزه رودخانه بزرگی که به سراسیمی و بسوی شرق و به درون مرداب‌ها و دریاچه‌های واقع در پنج کیلومتری میرفت، ساخته شده بود. زمین غربی کاملاً مسطح بود و جنگل تقریباً به خانه ریوپرت می‌چسبید. اما در فرا سوی جنگل و در فاصله‌ای که می‌بایست حداقل پنجاه کیلومتر باشد، سلسله کوههایی که مانند دیوار عظیمی بسمت شمال و جنوب کشیده شده و در دورها از نظر محو میشدند، قرار گرفته بود. قلل این کوهها از برف پوشیده شده و ابرهای شناور بر فراز آنها، در همان حال که خورشید در آخرین دقائق مسافرت روزانه‌اش

فرود می‌آمد، آتش‌گونه شده بودند. در حالیکه مناظر روبرو و کوه‌های پوشیده از برف و ابرهای آتش‌گرفته را نگاه میکرد، جورج از هوشیاری ناگهانی احساس وحشت کرد.

ستارگانی که بمحض غروب خورشید با تعجیلی گستاخانه در آسمان ظاهر میشدند برای او کاملاً عجیب و ناشناخته بودند. دنبال صلیب جنوب* گشت اما آنها را پیدا نکرد. گرچه چیز زیادی در مورد ستاره‌شناسی نمیدانست و فقط میتوانست تعداد کمی از گروه اختران را تشخیص دهد. غیبت دوستان آشنا ناراحت‌کننده بود و هم‌چنین صداهائی که از جنگل بگوش میرسیدند و بنحو ناراحت‌کننده‌ای هم نزدیک بودند او را مضطرب میساخت. اندیشید: هواخوری کافیهست، قبل از اینکه یک خفاش خون‌آشام و یا چیزی شبیه آن برای جستجو به این سو پرواز کند به مهمانی بروخوام گشت.

داشت برمیگشت که مهمانی دیگر از نیم‌در بیرون آمد. حالا دیگر آنقدر تاریک شده بود که جورج قادر نبود او را بشناسد، بهمین جهت گفت: "سلام. شما هم از مهمانی خسته شده‌اید؟" همراه غیرقابل‌رویت او خندید.

"ریوپرت شروع به نشان دادن بعضی از فیلم‌های خودش کرده است. من قبلاً همه‌ی آنها را دیده‌ام."

جورج گفت، "سیگار می‌خواهید؟"

"متشکرم."

با آتش فندک - جورج اینگونه اشیاء عتیقه را زیاد دوست داشت - توانست مهمان را بشناسد. او جوان سیاه‌پوست بسیار خوش قیافه‌ای بود که جورج نام او را شنیده اما فوراً مانند نام بیست غریبه دیگر در مهمانی، فراموش کرده بود. به‌رحال، چیزی آشنا در او دیده میشد و جورج ناگهان حقیقت را حدس زد.

گفت، "فکر نمیکنم واقعاً همدیگر را ملاقات کرده باشیم اما شما برادر زن جدید ریوپرت نیستید؟"

* صلیب جنوب Southern Cross: چهار ستاره درخشان نیمکره

"بله، درست. من ژان رودریکس هستم. همه میگویند که من و مایا کاملاً شبیه یکدیگر هستیم."

جورج در این فکر بود که آیا باید برای او از جهت اینکه این خویشتاوند تازه را پیدا کرده بود متأسف باشد اما تصمیم گرفت که این موضوع را خود بیچاره بفهمد؛ بالاخره، احتمال داشت که ریوپرت این بار سروسامان بگیرد.

"من جورج گرگسون هستم. این اولین باری است که در یکی از مهمانی‌های مشهور ریوپرت شرکت کرده‌اید؟"

"بله. از این راه میتوان با بسیاری افراد جدید آشنا شد. جورج اضافه کرد، "و نه فقط انسانها. این اولین شانس من برای ملاقات اجتماعی با یک ابرفرمانروا است."

دیگری برای جواب دادن لحظه‌ای تأمل کرد و جورج در این فکر بود که نکند به نقطه حساسی زده باشد. اما پاسخ داده شده هیچ مسئله‌ای را آشکار نکرد.

"من هم پیش از این ندیده بودم — البته بجز از طریق تلویزیون."

و در همین جا مکالمه آنها تمام شد و بعد از لحظه‌ای جورج دریافت که ژان میل دارد تنها باشد. بهر حال، هوا داشت سرد میشد و بنابراین او ژان را ترک کرده و به مهمانی برگشت.

اکنون جنگل آرام و بی‌صدا شده بود؛ و هم‌چنانکه ژان روی دیواره خمیده هواکش خم شده بود، تنها صدایی که بگوشش میرسید، وزوز آهسته خانه بود که بخاطر نفس کشیدن آن از درون شش‌های مکانیکی‌اش ایجاد میشد. احساس تنهایی زیادی کرد و این همان چیزی بود که میخواست. او هم چنین احساس بی‌هودگی و ناامیدی زیادی کرد — و این چیزی بود که اصلاً میل نداشت.

هیچ یوتوپيائي هرگز قادر نیست در تمام مواقع رضایت و خوشنودی را به همه کس ارزانی دارد. انسانها، هم‌چنانکه شرایط مادی زندگیشان توسعه پیدا مینماید، دیدگاهها و بینشهای خودشان را بالا برده و نسبت به قدرت‌ها و ثروت‌هایی که زمانی حتی دور از وحشی‌ترین رویاهایش بنظر میرسند، ناراضی و گله‌مند میشوند و حتی موقعی که دنیای خارج تمام آنچه را که میتواند، در اختیار آنها قرار داده است، هنوز جستجوی ذهن و آرزوهای قلب باقی مانده‌اند.

ژان رودریکس گرچه بندرت قدر شانس خودش را میدانست اما در عصری پیشتر از این شاید ناراضی‌تر و ناراحت‌تر می‌بود. رنگ پوست او در یک قرن پیش از آن نقصی فاحش و شاید درهم‌شکننده محسوب میشد ولی امروز هیچ معنایی نداشت. عکس‌العمل قابل پیش‌بینی که در اوایل قرن بیست و یکم احساس ارجحیت کمی را در سیاه‌پوستان باعث گردیده بود، اکنون دیگر دیده نمیشد. لغت معمولی "سیاه" دیگر یک تابو نبود و در واقع هرکسی بدون خجالت و شرم آن را بکار می‌برد و مضمون هیجان‌انگیزی همانند برچسب‌هایی مثل جمهوری‌خواه یا اسلوب‌خواه، محافظه‌کار یا لیبرال داشت.

پدر ژان یک اسکاتلندی جذاب اما بی‌فایده بود که بعنوان یک شعبده‌باز حرفه‌ای برای خود اسم و رسمی درست کرده و از این راه زندگی میکرد. مرگ او در سن پائین چهل و پنج سالگی بخاطر استفاده بیش از حد او از مشهورترین گالای تولیدی کشورش روی داد. گرچه ژان هیچوقت پدر خود را مست ندیده بود اما مطمئن هم نبود که هرگز او را هشیار دیده باشد.

خانم رودریکس که هنوز بسیار بانشاط و سرحال می‌بود در دانشگاه ادینبورگ تئوری احتمالات پیشرفته را درس میداد. این یکی از خصوصیات بارز و مشخصه قابلیت حرکت بشر قرن بیست و یکم بود که خانم رودریکس، سیاه‌پوستی برنگ ذغال، در اسکاتلند متولد شده بود، درحالی‌که شوهر بلوند و از کشور خود رانده شده او تقریباً تمام عمر خود را در هائیتی گذرانده بود. مایا و ژان

هیچوقت خانه‌ای نداشتند و مانند دو توپ بدمینتون کوچک مابین فامیل‌های پدر و مادرشان آمد و شد کرده بودند. رفتاری که این فامیل‌ها با آن دو داشتند خوب بود اما نتوانسته بودند آن ناپایداری را که هر دوی آنها از پدرشان به ارث برده بودند تصحیح نمایند.

در سن بیست و هفت‌سالگی، ژان هنوز سالهای زیادی را برای گذراندن در دانشگاه پیش رو داشت و فرصت زیادی باقی مانده بود تا بطور خیلی جدی در مورد هدف و شغل و زندگی آینده‌اش فکر کند. درجه لیسانس خود را بدون هیچ مشکلی و با گذراندن و مطالعه رئیس مطالبی که در یک قرن پیش از آن خیلی عجیب بنظر می‌آمدند بدست آورده بود. مواد درسی اصلی او ریاضیات و فیزیک بودند اما موسیقی و فلسفه را بعنوان دروس مکمل انتخاب و گذرانده بود. و حتی با معیارهای بسیار بالای زمان خود، او یک پیانیست آماتور درجه یک می‌بود.

تا سه سال دیگر درجه دکترای خود را در مهندسی فیزیک میگرفت و ستاره‌شناسی را هم بعنوان رشته دوم میگذراند. انجام این عمل نیاز به سعی و کوشش بسیار داشت اما ژان از آن لذت می‌برد. او در جایی که شاید زیباترین محل تحصیلات عالی بود یعنی در دانشگاه کیپ‌تاون*، در آغوش دامنه کوه تابل** درس می‌خواند.

با اینکه هیچگونه نگرانی مادی نداشت لکن ناراضی بود و هیچ راه معالجه‌ای هم برای شرایط و احوال خودش نمیدید. موضوع بدتر اینکه، خوشبختی و خوشحالی خود مایا - گرچه بهیچ وجه بر آن غیبه نمیخورد - باعث پیچیده‌تر شدن و مشخص کردن دلیل اصلی ناآرامی و ناراحتی او میشد.

* کیپ تاون Capt town : پایتخت کشور آفریقای جنوبی.

** Table Mountain : کوهی در جنوب کیپ‌تاون در آفریقای

زیرا ژان هنوز از این خیال رمانتیک رنج میبرد - دلیل آنهمه افسردگی و غم و آنهمه شعر - که هر مرد فقط یک عشق واقعی در زندگی خود دارد. برای اولین بار قلب خود را در سنی که بطریزی غیرعادی پائین بود به زنی که بیشتر بخاطر زیبایی تا وفاداری مشهور بود باخته بود. روزینا تسین ادعا میکرد (و کاملاً هم حقیقت داشت) که خون امپراطورهای مانچو در رگهایش جریان دارد. او هنوز بسیاری را اسیر خود داشت، منجمله اغلب افراد دانشکده علوم کپی. ژان توسط زیبایی شکننده و مانند گل او اسیر شده بود و رابطه‌ی آن دو به آن حد پیشرفت کرده بود که تمام شدن آن را آزاردهنده‌تر و سوزاننده‌تر کند. ژان نمیتوانست حتی چیزی را که باعث این جدائی شده بود تصور کند.

او این موضوع را فراموش کرده و بر آن فائق خواهد شد، البته. مردان دیگر اینگونه فاجعه‌ها و ناراحتی‌های بزرگ را بدون صدمات غیرقابل جبران گذرانده بودند، حتی به مرحله‌ای نیز رسیده بودند که میتوانند بگویند، "مطمئنم که هرگز نمیتوانستم نسبت به چنین زنی واقعا جدی باشم!" اما اینگونه بی‌قیدی و دورافتادگی در آینده بسیار دوری قرار داشت و در این لحظه ژان با زندگی سازگاری نداشت.

غم و غصه دیگر او مشکل‌تر علاج میشد زیرا این ناراحتی در ارتباط با فشار و اثر ابرفرمانروایان بر آرزوها و خواسته‌های او بود. ژان نه فقط در قلب بلکه در ذهن هم، شخصی رمانتیک بود و مانند بسیاری دیگر از انسانهای جوان از همان ابتدای فتح فضا اجازه داده بود تا رؤیایها و خیالهایش دریا‌های ناشناخته و دست‌نیافت‌ه فضا را جستجو کنند.

بشر در یک قرن پیش از آن پای خود را بر نرده‌بانی که میتواند او را به ستارگان برساند قرار داده و درست در همان لحظه - آیا این میتواند یک تصادف باشد؟ - دری که به سیارات منتهی میشد به روی او محکم بسته شده بود. ابرفرمانروایان تعداد کمی از اشکال فعالیت‌های بشری را قدغن کرده بودند (جنگیدن شاید استثنای اصلی بود) اما تحقیقات فضائی تقریباً از

بین رفته بود. روبرو شدن با علمی که ابرفرمانروایان در اختیار داشتند بسیار مشکل می‌بود و حداقل در این موقع بشر زوحیه و جرئت خود را از دست داده و بسوی رشته‌های دیگر فعالیت گام برمی‌داشت زیرا در شرایطی که ابرفرمانروایان نیروی محرکه پیشرفته و بینهایت دیگری در اختیار داشتند (نیروی محرکه‌ای که بر اساس اصولی کار میکرد که هیچکس از آنها اطلاعی نداشت و آنها هم هرگز در مورد آنها صحبتی نمیکردند) هیچ دلیلی برای توسعه و پیشبرد موشک وجود نداشت.

تنها چند صد نفر انسان برای تأسیس یک ایستگاه دیده‌بانی قمری از کره ماه بازدید کرده بودند. آنها بعنوان مسافر در یک سفینه کوچک که توسط ابرفرمانروایان قرض داده شده بود و بوسیله موشک نیروی محرکه می‌یافت به این سفرها رفته بودند. کاملاً بدیهی بود که حتی اگر مالکان این سفینه ابتدائی هم آن را بدون اینکه مجبور باشند به پرسش‌های دانشمندان زمینی جواب گویند در اختیار آنان قرار میدادند، چیز زیادی از مطالعه‌ی این ماشین بدست نمی‌آوردند.

بنابراین، بشر هنوز زندانی سیاره خودش بود. سیاره‌ای که بسیار خوبتر اما بس کوچکتر از سیاره‌ی یک قرن پیش از آن بود. هنگامی که ابرفرمانروایان ریشه‌های جنگ و گرسنگی و مرض را از زمین کنده بودند، ماجراجویی بشر را نیز منسوخ کردند.

ماه اوج‌گیرنده رفته‌رفته آسمان شرقی را با رنگ درخشان شیری پریده‌ای نقاشی میکرد و ژان میدانست پایگاه اصلی ابرفرمانروایان در جایی در آن بالا و در بین استحکامات سیاره پلوتون قرار داشت. گرچه سفینه‌های تدارکاتی میبایست در طول هفتاد سال گذشته پیوسته در حال آمد و شد بوده باشند اما تنها در دوران زندگی ژان بود که تمامی عملیات مخفی خود را کنار گذاشته و مأموریت‌های خود را در جلوی دید کاملاً واضح زمین انجام میدادند. هنگامی که خورشید بامداد یا غروب سایه‌های سفینه‌های عظیم را بطول مایل‌ها بر سطح دشت‌های وسیع ماه می‌انداخت، این سایه‌ها به روشنی در تلسکوپ دوپست اینچی

دیده میشدند و از آنجا که تمام کارهای ابرفرمانروایان برای بشریت دارای اهمیت بسیاری می‌بود، آمد و شد این سفینه‌ها تحت بررسی و تماشای دقیق و دائمی قرار میگرفت و از این جا بود که رفته‌رفته نحوه عملیات و رفتار آنها (گرچه نه دلیل این عملیات و رفتار) آشکار میگردد. چند ساعت پیش یکی از آن سایه‌های عظیم محو شده بود و ژان بخوبی میدانست که این بدین معنی بود که یک سفینه‌ی ابرفرمانروا در جایی در فضای فراز کره ماه شناور بوده و مشغول انجام آخرین عملیات ضروری قبل از آغاز مسافرت خود بسوی موطن ناشناخته‌اش میباشد.

او هرگز پرتاب شدن یکی از این سفینه‌های مراجعت‌کننده بسوی ستارگان را به چشم ندیده بود. اگر شرایط جوی مساعد میبود، منظره پرواز اینگونه سفینه‌ها از نیمی از دنیا قابل رویت میبود لیکن ژان همیشه با شانس بد مواجه میشد. هرگز کسی قادر نبود زمان حرکت سفینه‌ها را حدس بزند - و ابرفرمانروایان این حقیقت را آگهی نمیکردند. ژان تصمیم گرفت که ده دقیقه دیگر منتظر بماند و سپس دوباره به مهمانی بپیوندد.

آن چه بود؟ فقط شباهی که از میان اریدانوس* میگذشت. ژان آرام گرفت، دریافت که سیگارش خاموش شده است، و سیگار دیگری روشن کرد.

هنوز نصف سیگارش را نکشیده بود که نیم میلیون کیلومتر آنطرف‌تر، استاردرایو* شروع به حرکت نمود و از قلب درخشش نور ماه نقطه‌ای ریز و نورانی بسوی بالاترین نقطه آسمان شروع به بالا رفتن کرد. در ابتدا جنبش آن آنقدر آهسته بود که بسختی مشاهده میشد اما ثانیه به ثانیه سرعت بیشتری میگرفت و همچنانکه صعود میکرد درخشندگی آن نیز افزایش مییافت و بعد ناگهان از

* اریدانوس Eridanus: گروه اختران گسترده و بیشمار واقع در نیمکره جنوبی که به شکل یک خط طولانی سینوسی مشتمل از ستارگان دیده میشود. نام این گروه اختران از رودخانه‌ای در دوران باستان اقتباس شده است. آشنای ستاره اصلی آن میباشد. مترجم.

نظر محو گردید. یک لحظه بعد دوباره ظاهر شده و سرعت و درخشش بیشتری پیدا کرده بود و در حالی که با ریتم خاصی پیوسته کم نورتر و تیره تر میگردید، با سرعت فوق العاده بیشتری که دائما نیز افزایش مییافت بسوی آسمان بالا میرفت و خط مواجی از نور را در امتداد ستارگان می کشید. حتی اگر انسان مقصد واقعی آن را نمیدانست، تاثیری که سرعت این سفینه بر انسان می گذاشت بسیار هیجان آور بود: موقعی که در نظر گرفته میشد آن سفینه عازم حرکت، در جایی در فراسوی کره ماه قرار داشت، ذهن در برابر سرعت ها و انرژی های بکار رفته گیج و مبهوت می ماند.

ژان میدانست که آنچه در این لحظات میدید چیزی جز یک محصول فرعی و بی اهمیت از آن انرژی های مبهوت کننده نبود و خود سفینه در این شرایط در فاصله های بسیار جلوتر از این نور صعودکننده قرار داشت. درست همانند جت دور پروازی که از خود دنباله ای از بخار باقی گذارد، سفینه ایبرفرمانروایان نیز خط منحصر به خودش را بجای می گذاشت. نظریه ای که در این مورد تقریباً توسط همگان مورد قبول قرار گرفته بود - و بنظر می آمد که هیچ تردیدی هم در مورد صحت آن وجود نمیداشت - این بود که سرعت های تدریجی و فوق العاده زیاد استاردرایو باعث پیچیده شدن و کش آمدن ناحیه ای از فضا میگردد. ژان بخوبی میدانست که آنچه را در این لحظات میدید چیزی بیش از نور ستارگان دور دست نبود که در هر جایی که شرایط جوی در طول مسیر سفینه مناسب می بود جمع شده و به چشم او می تابید و این دلیل بسیار روشنی برای اثبات نسبیت بود - خمیده شدن نور در مجاورت میدان جاذبه بسیار قوی و زیاد.

و اکنون بنظر میرسید که انتهای آن عدسی مدادی شکل آهسته تر حرکت میکند، اما این احساس تنها بعثت پرسپکتیو و خطای چشم حاصل میگشت و در واقع سفینه همچنان بر سرعت خود می افزود: همچنانکه سفینه خود را با سرعت بجلو میراند و به

فضای خارج ستارگان میرفت، مسیر حرکتش کوتاه‌تر نمودار میشد. ژان میدانست که در این لحظات بسیاری از دانشمندان زمین تلسکوپ‌های خود را بطرف حرکت سفینه نشانه رفته و مسیر آن را دنبال می‌کنند تا پرده از روی رازهای نیروی محرکه شگفت‌انگیز و باورنکردنی آن بردارند. چندین مقاله علمی تاکنون درباره این موضوع نوشته شده بود و تردیدی وجود نداشت که ابرفرمانروایان تمام این مقالات را با توجه زیادی خوانده بودند.

نور شبح‌وار و خیالی رفته‌رفته تیره و تار میگشت و اکنون، همانطور که ژان میدانست، همانند رگ‌های کم‌نور و سوسوزنان بسمت قلب گروه اختران کارینا* میرفت. موطن ابرفرمانروایان در جایی در این صورت فلکی قرار داشت ولیکن سفینه میتوانست هر گرد هر یک از هزار ستاره این بخش از فضا بچرخد. هیچ راهی برای بیان فاصله موطن ابرفرمانروایان تا منظومه خورشیدی وجود نداشت.

همه چیز تمام شد. گرچه سفینه تازه سفر خود را آغاز کرده بود، چشمان انسان بیش از آن قادر به دیدن چیزی نبود اما خاطره آن مسیر درخشان و تابان هنوز در ذهن ژان میسوخت، چراغ سوسوزنی که ژان تا مادامی که جاه‌طلبی و آرزو و هوس داشت خاموش نمیگردید.



● مهمانی تمام شده بود و تقریباً همه مهمانها سوار بر ماشینهای پرنده خود شده و به آسمان رفته بودند و اکنون بسمت چهار گوشه دنیا پخش میشدند. هرچند، استثناهایی وجود داشت.

یکی از این استثناها نورمن دادزورت شاعر بود که بسختی گیج شده اما قبل از آنکه انجام عمل خشنی لازم شود بیهوش شده بود. او را بطرز نه چندان راحتی بر روی زمین چمن بیرون قرار داده بودند، با این امید که گفتاری او را با خشونت از خواب بیدار کند و با در نظر گرفتن این شرایط بنا بر این میتوانستند او را هم غایب فرض کنند.

* کارینا Carina : نامی برای گروه اختران واقع در نیمکره آسمان جنوبی. مترجم

دو مهمان استثنای دیگر جورج و جین بودند. این اصلاً ایده جورج نبود زیرا میل داشت به خانه برگردد. او دوستی بین جین و ریوپرت را تأیید نمیکرد و البته این بخاطر دلیل معمولی همیشگی نمی بود. جورج به این مسئله که خود شخصی عملی بوده و دارای شخصیتی با قضاوت صحیح می باشد، افتخار میکرد و موضوعی را که باعث نزدیک شدن جین و ریوپرت بیکدیگر میشد نه تنها در این دوران علم، بجگانه می پنداشت بلکه ناسالم هم میدانست. اینکه هنوز کسی کمترین اهمیتی به نیروهای مافوق بشری بدهد بنظر او غیرعادی می آمد و یافتن راشا و راک هم در این محل باعث تزلزل اعتقادش نسبت به ابرفرمانروایان شده بود.

اکنون دیگر مسلم شده بود که ریوپرت همراه با موافقت ضمنی جین طرح یک عمل غافلگیرکننده را از پیش ریخته است. جورج با ملالت و ترشروئی خود را برای هر عمل چرندی که داشت اتفاق می افتاد آماده کرده و نشسته بود.

ریوپرت مفتخرانه گفت، "قبل از اینکه این را انتخاب بکنم، انواع و اقسام چیزهای دیگر را امتحان کرده ام. مشکل بزرگ این است که آنقدر اصطکاک را کاهش بدهیم تا آزادی کامل حرکت را بدست بیاوریم. میز صیقلی مدل قدیمی ولیوان و غیره بد نیست اما اینگونه وسایل برای قرن ها مورد استفاده قرار گرفته اند و من مطمئن بودم که علم مدرن در این مورد جوابگوی بهتری است و این هم نتیجه همان است. صندلی های تان را بجلو بیاورید - راشی، کاملاً مطمئن هستی که نمیخواهی تو هم شرکت کنی؟"

ابرفرمانروا برای لحظه ای درنگ کرد. بعد سرش را تکان داد (جورج در این فکر رفته بود که، آیا این عادت را در زمین یاد گرفته بودند؟)

جواب داد، "نه، متشکرم. ترجیح میدهم تماشا کنم. شاید یک وقت دیگر."

"بسیار خوب - وقت زیادی باقیست تا بعداً تصمیمت را عوض کنی."

جورج در حالی که به ساعت مچی‌اش نگاه میکرد، اندیشید،
 آه، پس اینطور؟

ریوپرت دوستانش را در اطراف میزی سنگین و بزرگ و کاملاً
 مدور جمع کرده بود. این میز رویه پلاستیکی صافی داشت که
 ریوپرت آن را بلند کرد و دریائی از مهره‌های درخشان بلب‌رینگ
 در زیر آن دیده شد. در واقع درون این میز انباشته از این مهره‌ها
 بود و لبه‌ی برآمده میز از بیرون ریخته شدن آن‌ها جلوگیری میکرد
 و جورج نمیتوانست کاربرد آنها را حتی تصور کند. صدها نقطه
 نورانی، شکلی خیالی و خواب‌آور را تشکیل میدادند و جورج
 احساس میکرد که کمی حالت خلسه به او دست داده است.

هم‌چنانکه صدلی‌های خودشان را نزدیک میز می‌آوردند و
 کاملاً در جای خود قرار میگرفتند، ریوپرت صفحه مدور فلزی به
 قطر ده سانتی‌متر را از زیر میز بیرون آورده و روی سطح مهره‌های
 فلزی قرار داد.

گفت، "همه چیز آماده است. انگشتهایتان را روی این
 دیسک می‌گذارید و دیسک بدون هیچ مقاومتی به اطراف خواهد
 چرخید."

جورج با سوءظن زیادی میز و دیسک و مهره‌ها را نگاه کرد و
 دریافت که حروف الفباء در فواصل مساوی - گرچه بدون هیچگونه
 ترتیب خاصی - روی محیط دایره میز قرار گرفته و اضافه بر آن
 اعداد یک تا نه نیز بطور پراکنده در مابین این حروف جای گرفته
 بودند. هم‌چنین دو کارت که روی یکی از آنها کلمه "بله" و روی
 دیگری "نه" نوشته شده بود در دو طرف مقابل میز قرار گرفته
 بودند.

جورج غرغرکنان گفت، "تمام این وسائل بنظر من مثل یک
 نوع وسیله تحمیق می‌آید. تعجب میکنم که کسی این چیزها را
 آنهم در این عصر جدی بگیرد." بعد از بیان این اعتراض، که
 همانقدر به ریوپرت برمینگشت که به جین، احساس راحتی بیشتری
 کرد. ریوپرت تظاهر نمیکرد که بیش از یک نوع بستگی علمی به
 این پدیده توجه و علاقه دیگری به آن داشته باشد. او شخصی با

ذهن باز، اما نه ساده لوح و زودباور، بود. و جین، برعکس، — خوب، جورج گاهی اوقات برای او نگران میشد. جین بنظر میآمد که واقعا فکر میکند چیزی در این شیوه تله پاتی و بینش دوم وجود دارد.

جورج، تا موقعی که آن بیان اعتراض آلود را نکرده بود در نیافته بود که این گفته در واقع را شاو راک را هم مخاطب قرار داده و از او انتقاد میکرد. زیرچشمی نگاهی به اطراف کرد، اما را شاو راک هیچ عکس العملی نشان نداد. که البته مطلقاً دلیل چیزی نمی بود.

همه اکنون در جای خود قرار گرفته بودند و افرادی که در جهت حرکت عقربه های ساعت به دور میز جمع شده بودند عبارت بودند از ریو پرت، مایا، ژان، جین، جورج، و بنی شون برگر. روت شون برگر، با دفترچه یادداشتی در دست، در خارج از دایره نشسته بود و ظاهراً با شرکت در این کار نوعی مخالفت داشت و همین امر باعث شده بود که بنی کلمات طعنه آمیزی در مورد اشخاصی بگوید که هنوز تالمود* را خیلی جدی میگرفتند. بهر صورت بنظر میرسید از اینکه بعنوان یک یادداشت کننده مسائل در جمع بنشیند کاملاً راضی باشد.

ریو پرت شروع کرد، "حالا، گوش کنید. بخاطر آدم های بدبین و شکاکی مثل جورج بهتر است که این مسئله را از ابتدا روشن کنیم. چه در این کار نیروهای فوق بشری دخالت داشته باشند یا نه، بهر صورت عملی است. شخصا فکر میکنم یک توضیح کاملاً مکانیکی جوابگوی آن باشد. موقعی که ما دستمان را روی دیسک قرار میدهیم، حتی اگر سعی کنیم که هیچگونه نیروی محرکهای بر آن وارد نسازیم، ضمیر ناخودآگاه ما شروع به فعالیت مینماید. من بسیاری از این جلسات احضار روح را تجزیه و تحلیل کرده ام و هرگز جوابهایی را که کسی در گروه نمیدانسته یا حدس نمیزده است بدست نیاورده ام — گرچه گاهی اوقات از واقعیت امر

خبر نداشتند. بهر صورت، میل دارم این تجربه را در این - اه - شرایط ویژه انجام بدهم."

شرایط ویژه نشسته بود و در سکوت مطلق، اما بدون تردید نه با بی‌علاقگی و بی‌طرفی، آنها را تماشا میکرد. جورج در این فکر رفته بود که نظر راشا و راک درباره این بازی‌های مضحک چه بود. آیا عکس‌العمل‌های او همانند انسان‌شناسی که مراسم قبیله‌ای بدوی را تماشا میکند می‌بود؟ تمام قضایا واقعا خیلی خیالی و دور از واقعیت جلوه میکرد و جورج احساس میکرد احمقانه‌ترین دوران زندگی‌اش را میگذرانند.

اگر سایرین هم مثل او احساس احمقانه‌ای داشتند، بهر صورت این را خوب پنهان کرده بودند. فقط جین خیلی سرحال و هیجان‌زده بنظر میرسید.

ریویرت پرسید، "همه چیز آماده است؟ بسیار خوب." مکتی کرد و بعد در حالی که هیچکسی را مخاطب قرار نداده بود، گفت، "آیا کسی آنجاست؟"

جورج احساس کرد که دیسک در زیر انگشتانش حرکت خفیفی کرد. خوب، بادر نظر گرفتن فشاری که توسط شش نفر دور میز بر آن وارد میشد، مسئله تعجب‌آوری نبود. دیسک لغزش کوچکی کرد و دوباره به مرکز دایره برگشت و بیحرکت باقی ماند.

ریویرت تکرار کرد، "آیا کسی آنجاست؟" و با لحنی بسیار جدی‌تر اضافه کرد، "غالباً ده یا پانزده دقیقه طول میکشد تا واقعا حرکت شروع بشود. اما گاهی اوقات —"

جین نفس عمیقی کشید "هاش!"

صفحه مدور داشت حرکت میکرد و لرزشی قوس‌وار را مابین کارت‌هایی که کلمات "بله" و "نه" روی آنها نوشته شده بود انجام میداد. جورج با مشکل زیاد و بهر صورتی بود جلوی خنده‌اش را گرفت. خوب اگر جواب این سؤال "نه" باشد، چه چیزی را ثابت میکرد؟ آن جوک قدیمی را بخاطر آورد: "هیچکسی اینجا نیست بجز ما مرغ‌ها، ماسا"

ولی جواب "بله" بود. صفحه سریعاً به مرکز میز مراجعت

کرد و بطریقی بنظر میآمد که اکنون زنده و منتظر سؤال بعدی است. جورج بدون اینکه خودش بخواد رفته رفته تحت تاثیر قرار میگرفت.

ریوپرت پرسید، "شما کی هستید؟"

صفحه فلزی بدون اینکه تأملی بکند برای جواب دادن به سؤال به روی حروف مختلف میلغزید و چنان مانند یک شیئی با ادراک سریع عملیات را انجام میداد که جورج در لحظاتی حفظ تماس انگشتهایش با دیسک را مشکل می یافت و می توانست قسم بخورد که لاقفل خودش در به حرکت درآوردن صفحه دخالتی ندارد. زیرچشمی نگاهی به اطراف میز و دوستانش کرد و دید که همگی آنها هم مثل خودش در حال انتظار بسر می بردند.

دیسک فلزی کلمه‌ی "منهمگیهستم" را هجی کرد و دوباره به نقطه تعادل اولیه اش برگشت.

ریوپرت تکرار کرد، "من همگی هستم" و بعد اضافه کرد، "این جواب شاخصی است. طفره آمیز ولی تهییج کننده و برانگیزاننده. شاید این جواب بدین معنی باشد که هیچ چیزی بجز ذهن های جمع شده خود ما در این جا نیست. مکث کوتاهی، که آشکارا برای طرح کردن سؤال بعدی اش میبود، کرد و بعد یک بار دیگر هوا را مخاطب قرار داد.

"آیا پیامی برای یکی از افراد این جمع دارید؟"

صفحه فلزی فوراً جواب داد، "نه."

ریوپرت به اطراف میز نگاه کرد.

"خوب این به خود ما مربوط است؛ گاهی اوقات خواستار اطلاعاتی است، اما این بار باید سؤال های دقیق و مشخصی بکنیم. کی دوست دارد سؤال کند؟"

جورج تصخراً می گفت، "آیا فردا باران خواهد آمد؟"

دیسک فلزی فوراً شروع به چرخش بین کلمات "نه" و "بله"

نمود.

ریوپرت گفت، "سؤال احمقانه ای است. بالاخره باید در

جایی باران بیاید و جایی خشک باشد. سؤال هایی که جوابهای

نامعلوم و دوپهلو دارند نکنید ."

جورج احساس میکرد بدجوری کوبیده و درهم شکسته شده است . تصمیم گرفت نوبت سؤال بعدی را به کس دیگری بدهد .

مایا پرسید ، "رنگ مورد علاقه من کدام است؟"

فورا جواب داد ، "آبی ."

"کاملاً درست است ."

جورج گفت ، "اما این چیزی را ثابت نمیکند . حداقل سه نفر

از این جمع این جواب را میدانستند ."

جین پرسید ، "رنگ مورد علاقه روت کدام است؟"

"قرمز"

"درسته ، روت؟"

یادداشت‌کننده سرش را از روی دفترچه بلند کرد .

"بله ، همین طور است . ولی بنی این موضوع را میدانند و او

هم در این دایره هست ."

بنی فریاد زد ، "من نمیدانستم ."

"البته که تو لعنتی باید میدانستی ! - بارها بتو گفته

بودم ."

ریوپرت زیرلب زمزمه کرد ، "حافظه ضمیر ناخودآگاه ، اغلب

این اتفاق میافتد . اما ممکن است لطفاً سؤالاتی معقولانه‌تر بکنید؟

حالا که به این خوبی شروع شده است ، میل ندارم چیزی عایدان

نشود ."

جالب توجه بود که همین بی‌اهمیت بودن و ناچیز شمردن

این پدیده ، رفته‌رفته جورج را تحت‌تاثیر خود قرار میداد . اطمینان

داشت که هیچ توضیحی دال بر وجود نیروهای مافوق بشری نداشت

و همانطور که ریوپرت گفته بود ، صفحه فلزی تنها نسبت به

جنبشهای عضلانی ناشی از ضمیر ناخودآگاه آنها جواب میداد .

ولی بهر حال همین خود واقعیت تعجب‌آور و موثری بود : هرگز باور

نمیکرد و تصورش را هم نکرده بود که چنان جواب‌های دقیق و

سریعی قابل بدست آوردن باشد . یک بار سعی کرد شاید بتواند

به تنهایی صفحه فلزی را به هجی کردن نام خود وادارد. حرف "ج" را گرفت، اما فقط همین: بقیه حروف بی معنی بودند. بدین نتیجه رسید که یک نفر به تنهایی و بدون آگاهی بقیه افراد قادر نیست کنترل دیسک را بدست بگیرد.

بعد از گذشت نیمساعت، روت ده دوازده پیام را که بعضی از آنها طولانی هم بودند یادداشت کرده بود. گاهگاهی اشتباهات املائی یا دستوری دیده میشد. اما تعداد این اشتباهات زیاد نبود. توضیح این مسئله هرچه که باشد، جورج قانع شده بود که آگاهانه در بدست آوردن نتایج حاصله دخالت نمیکرد. چندین بار و در شرایطی که حروف کلمهای هجی میشد حرف بعدی و در نتیجه مفهوم پیام را پیشبینی کرده بود و هر بار صفحه فلزی به سمت غیرقابل انتظار دیگری رفته و کلمهای با مفهوم کاملاً مختلفی را هجی کرده بود. در واقع، گاهی اوقات کل پیام کاملاً بی معنی می بود - زیرا صفحه فلزی در تمام شدن یک کلمه و شروع کلمه دیگر هیچ مکتبی نمیکرد - تا آنکه پیام کامل میشد و روت دوباره آن را میخواند.

کل این تجربه به جورج این حالت غیرطبیعی را داده بود که با ذهنی مستقل و با مقصود در تماس است و معضداً دلیل قاطعی دال بر رد یا قبول آن وجود نداشت. جوابها بسیار بی مورد و دوپهلو بودند. مثلاً از جمله زیر چه مفهومی حاصل میشد:

اعتقاد در انسان طبیعتاً تواست

با این وجود، گاهی اوقات جملاتی عمیق و حتی حقایقی مضطربکننده میداد:

بخاطر داشتهاشان انسان تنها نیستند زیرا انسان کشور دیگران است

اما البته همه این را میدانستند - گرچه، آیا کمی میتوانست مطمئن باشد که پیام فقط به **ایر فرمانروایان** اشاره میکرد؟

خواب جورج را گرفته بود. فکر کرد، "وقت آن رسیده که بخانه برویم." درست است که کل موضوع بسیار هیجان انگیز بود اما آنها را بجایی نمیرساند. زیرچشمی نگاهی به اطراف میز کرد. بنظر میآمد که بنی هم احساس او را داشته باشد، چشمان مایا و

ریوپرت کمی خیره و خسته شده بود، و جین - خوب البته، تمام موضوع را بیش از اندازه جدی گرفته بود. حالت او جورج را نگران کرد؛ حالت جین طوری بود مثل اینکه از توقف کردن وحشت دارد - ولی معذرا از ادامه دادن هم می ترسد.

و در نتیجه تنها ژان باقی می ماند. جورج در این فکر رفته بود که نظر ژان در مورد کارهای عجیب و غریب شوهرخواهرش چه می توانست باشد. مهندس جوان هیچ سئوالی نکرده و هیچگونه تعجبی هم از جوابها نشان نداده بود. بنظر می آمد که چنان حرکت های دیسک فلزی را مطالعه میکند که گویی اینکه اینهم یک پدیده علمی دیگر است.

ریوپرت خود را از رخوتی که بنظر می آمد در آن افتاده است بیرون آورد.

گفت، "بگذارید سئوال دیگری بکنیم. بعد موضوع را تمام خواهیم کرد. ژان، نظر تو چیست؟ هیچ چیزی نپرسیده ای." خیلی تعجب آور بود که ژان هیچ درنگی نکرد. مثل این بود که مدتها پیش از آن انتخاب خود را کرده بود و فقط منتظر فرصت بود. زیرچشمی نگاهی به جسم بزرگ راشاوراک انداخت و بعد با صدای محکم و پیوسته ای پرسید:

"کدام ستاره خورشید ابر فرمانروایان است؟"

ریوپرت سوتی از تعجب کشید. مایا و بنی هیچ عکس العملی نشان ندادند. جین چشمانش را بسته بود و بنظر می آمد که خوابیده باشد. راشاوراک به جلو خم شده بود تا بتواند از روی شانه های ریوپرت دایره میز را ببیند. و دیسک شروع به حرکت کرد.

موقعی که دوباره ایستاد، همگی مکت کوتاهی کردند؛ بعد روت با صدای گیج و مبهوت شده ای پرسید:

"معنی ۵۴۹۶۷۲ NGS چیست؟"

روت جوابی دریافت نکرد زیرا درست در همان لحظه جورج با هیجان زیاد گفت:

"بیا شد کمک کنید. متاسفانه جین غش کرده است."

کارلن گفت، "این انسان، بویس، هرچه در مورد او میدانی برای من بگو."

البته ناظر دقیقاً کلمات فوق را بکار نبرد و اندیشه‌هایی را که ابراز میکرد خیلی بیشتر از اینها دقیق و هشیارانه می‌بود. یک شنونده انسانی این گفته را به صدائی که فرکانس امواج آن تغییر میکرد و بی‌شابهت به صدای یک فرستنده موریس خیلی سریع نبود می‌شنید. گرچه نمونه‌های بسیاری از زبان ابرفرمانروایان ضبط شده بودند اما بخاطر پیچیدگی بسیار زیاد آنها تجزیه و تحلیل آنها مشکل می‌گردید. سرعت بسیار زیاد امواج صوتی آنها باعث می‌گردید که هیچ مفسری، حتی اگر عناصر زبان آنها را نیز کاملاً می‌شناخت، نتواند با ابرفرمانروایان در مکالمه‌ای معمولی شرکت کند.

ناظر زمین در حالی که پشتش به راشاوراک بود ایستاد و به خلیج رنگارنگ گرانند کانینون* خیره شد. ده کیلومتر آنطرفتر، دیوارهای تراس‌دار، پرقدردترین اشعه‌های خورشید را جذب میکردند. صداها متر پائین سراسیمه‌ی سایه افتاده‌ای که بر حاشیه آن کارلن ایستاده بود، لوکوموتیوی کوچک و قدیمی به آهستگی راه خود را ماریپیوار به درون اعماق دره ادامه میداد. کارلن تعجب کرده بود که هنوز انسانهای بسیار زیادی وجود داشتند که از هر فرصتی برای رفتار بدوی و عقب‌افتاده استفاده کنند. اگر میخواستند میتوانند در مدتی بسیار کوتاه و خیلی هم راحت‌تر به عمق گلوگاه راه یابند ولی معبداً ترجیح میدادند در لوکوموتیو قدیمی نشسته و به آهستگی در امتداد خط‌آهنی که احتمالاً خطرناک هم بود سفر کنند.

کارلن با دستش حرکتی بسیار سریع و غیرقابل رویت را انجام داد و چشم‌انداز وسیع و فوق‌العاده زیبا از نظر محو گردید و بجای آن تنها تیرگی سایه‌گونه‌ی بجای ماند. یک بار دیگر واقعیت‌ها و موقعیت وظایف کارلن بسوی او هجوم آوردند.

* گرانند کانینون Grand Canyon : دره‌ی پیشرفته در آب در

راشاوراک جواب داد، "ریپرت بویس از بعضی نظرها شخصیت مرموزی است. از نقطه نظر شغلی او مسئول امور حیوانات در بخش مهمی از منطقه اصلی حفاظت از حیوانات وحشی آفریقا است. این مسئولیت را بخوبی انجام داده و به کار خودش بسیار علاقمند است و بدین علت که مجبور است چندین هزار کیلومتر مربع را زیر نظر داشته باشد یکی از پانزده دستگاه دیده‌بانی را که تاکنون قرض داده‌ایم در اختیار او گذاشته‌ایم - و این کار، البته، با ضرایب امنیتی همیشگی صورت گرفته است. اتفاقاً، دستگاهی که در اختیار بویس قرار گرفته است تنها دستگاهی است که وسایل تصویری و پرتوافکنی آن کامل است. دلایلی که برای بدست آوردن این دستگاه آورد قانع‌کننده بود و بهمین علت آن را به او دادیم."

"دلایلی چه بود؟"

"میخواست که در برابر حیوانات وحشی مختلف ظاهر شود و با این کار، آنها نسبت به دیدن او عادت کنند و در نتیجه هنگامی که واقعا در برابر آنها قرار میگیرد به او حمله نکنند. این تئوری در مورد حیواناتی که به دیدن اعتماد میکنند تا بوییدن بسیار خوب پیاده شده است - گرچه او احتمالاً در یک حادثه اتفاقی کشته خواهد شد. و البته دلیل دیگری هم برای در اختیار دادن این دستگاه به او وجود داشت."

"باعث همکاری بیشتر او شد؟"

"دقیقاً. من ابتدا و در اصل بخاطر اینکه او یکی از بهترین کتابخانه‌های موجود در روانشناسی تجربی را در اختیار دارد با او تماس گرفتم. خیلی مؤدبانه از قرض دادن کتابها عذر خواست و در نتیجه هیچ راهی به غیر از مراجعه کردن به کتابخانه وجود نداشت. نصف کتابخانه را تا بحال خوانده‌ام و کار بسیار سخت و دشواری بوده است."

کارلن گفت، "این را کاملاً قبول دارم. حالا بالاخره چیز مهمی در بین این مزخرفات پیدا کرده‌ای؟"

"بله - یازده مورد تقریباً پیشرفته و غیرمنتظره و بیست و هفت

مورد احتمالی، هرچند که کتابها آنقدر در رشته خاصی انتخاب شده‌اند که استفاده از آنها برای هدفهای نمونه‌ای امکان‌پذیر نیست و از طرف دیگر شواهدی که بر آنها تکیه شده است آنقدر با تصوف اشتباه شده است که شاید همین دلیل گمراهی ذهن انسان باشد.

"و نظر بویس در این موارد چیست؟"

"تظاهر میکند که انسانی با فکر باز و پیرو فلسفه بدبینی است ولی کاملاً مشخص است که اگر نوعی اعتماد ناخودآگاه به این مسائل نداشت اینهمه وقت و کوشش را در این راه صرف نمیکرد. در این مورد با او صحبت کرده‌ام و اقرار کرده است که نظر من صحیح است. و علاقه دارد که دلایل قانع‌کننده‌ای پیدا کند. در واقع بهمین دلیل است که با آنکه تظاهر میکند این اعمال فقط نوعی بازی است دائماً این تجربه‌ها را تکرار میکند.

"مطمئنی که بویس در این مورد که علاقه تو به این موضوع چیزی بیشتر از یک نوع فراگیری نیست مشکوک نشده است؟"

"کاملاً مطمئنم. او از بسیاری جهات آدم بی‌حال و ساده‌لوحی است و همین باعث میشود که سعی زیاد او برای انجام این گونه تحقیقات، یا تحقیق در هر رشته دیگری، ترحم‌انگیز شود. هیچ احتیاجی به انجام عمل خاصی در مورد او نیست."

"متوجه شدم. در مورد دختری که بیهوش شد چه نظری داری؟"

"این جالب توجه‌ترین قسمت موضوع است. جین مورل مسلماً کانالی بود که از طریق او اطلاعات می‌آمد. ولی او فقط بیست و شش سال دارد و با در نظر گرفتن تجربیات گذشته ما مسن‌تر از آنستکه بتواند یک رابط واقعی و اصلی باشد و بنابراین این رابط باید شخص دیگری باشد که به جین مورل ارتباط نزدیک دارد. نتیجه بسیار مشخص و معلوم است. نمیتوانیم سالهای زیاده‌تری را منتظر بمانیم. باید جین مورل را به طبقه پراهمیت منتقل کنیم؛ شاید مهمترین بشر زنده باشد."

"این کار را خواهم کرد. در مورد مرد جوانی که آن سؤال

را کرد چه نظری داری؟ آیا فقط یک کنجکاوی اتفاقی بود یا اینکه انگیزه دیگری داشت؟"

"خیلی تصادفی بود که در آن مهمانی شرکت کرده بودم. خواهر او بتازگی با ریویرت بویس ازدواج کرده است. مطمئن هستم که به سؤال خود از پیش فکر نکرده بود و در واقع بخاطر شرایط غیرعادی موجود و احتمالاً بدلیل حضور من پرسید و با در نظر گرفتن این دلایل رفتار او در آن جلسه توجیه میشود. ذوق و علاقه اصلی او به مبحث کیهان نوردی و مطالعه امکان مسافرت به کرات دیگر است؛ او منشی گروه مسافرت فضائی دانشگاه کیب تاون بوده و مسلماً میخواهد این مطالعه را تا آخر عمر خود ادامه دهد."

"خط سیر و دوره زندگی او باید بسیار جالب توجه باشد. در این ضمن، فکر میکنی او چکار خواهد کرد و ما باید در مورد او چه کنیم؟"

"بدون تردید در اولین فرصتی که بتواند، بررسی‌هایی در این مورد خواهد کرد ولی هیچ راهی برای اثبات اطلاعاتی که در دست دارد نخواهد داشت و از طرف دیگر بدلیل منشاء خاص اطلاعات بدست آمده آنها را منتشر نخواهد کرد. حتی اگر هم این مطلب را بچاپ برساند آیا تاثیری خواهد داشت؟"

کارلن جواب داد، "هر دو حالت را ارزیابی خواهم کرد. گرچه این بخشی از امریه ماست که پایگاه‌مان را فاش نکنیم ولی بهرحال بهیچوجه امکان اینکه این اطلاعات برعلیه ما مورد استفاده قرار بگیرد وجود ندارد."

"موافقم. رودریکس اطلاعاتی را که واقعیت داشتن آنها قابل تردید و ارزش عملی آنها هم ناچیز خواهد بود، در اختیار خواهد داشت."

کارلن گفت، "این‌طور بنظر میرسد ولی نباید کاملاً مطمئن باشیم. انسانها بسیار باهوش و اغلب خیلی پی‌گیر هستند. نباید آنها را دست‌کم گرفت و خیلی جالب خواهد بود که مسیر زندگی رودریکس را دنبال کنیم. من باید بیشتر در این باره فکر کنم."



● ریوپرت بویس هرگز واقعیت امر را نفهمید. بعد از اینکه همی مهمانها خانه او را ترک کردند، خیلی بی سروصدا و متفکرانه میز را بجای خودش کشانده بود. غبار محو الکلی که او را فراگرفته بود از هرگونه تجزیه و تحلیل روشنی از آنچه بوقوع پیوسته بود جلوگیری میکرد و حتی حقایق روشن موجود هم تیره و نار میشد. تصویر ذهنی مبهمی داشت که حادثه‌ای مهم به وقوع پیوسته است و نمیدانست آیا باید موضوع را با راشاوراک در میان بگذارد. دوباره که فکر کرد تصمیم گرفت که این کار را نکند چون شاید لازم نباشد. بعد از همی اینها، برادرزنش تمام دردسرهارا درست کرده بود، و ریوپرت از دست ژان جوان خیلی ناراحت شده بود. اما آیا این تقصیر ژان بود؟ آیا اصلاً تقصیر کسی بود؟ با احساسی همراه با گناه، ریوپرت بیاد آورد که این تجربه‌ی او بود. تصمیم گرفت که قضیه را فراموش کند.

شاید اگر آخرین برگ یادداشت‌های روت پیدا میشد کاری کرده بود اما آنهم در شلوغی و سردرگمی ایجاد شده محو شده بود. ژان همیشه وانمود به بیگناهی میکرد - و، خوب، نمیشد راشاوراک را مسئول دانست. و هیچکس هم قادر نبود آنچه را هجی شده بود بیاد بیاورد، بجز اینکه بنظر نمیآمد مفهومی داشته باشد.....

● شخصی که بیشتر از همه خیلی هم فوری تحت تاثیر قرار گرفته بود، جورج گرگسون بود. هرگز نمیتوانست وحشتی را که از افتادن جین در دستهایش بر او مستولی شده بود فراموش کند. درماندگی ناگهانی جین در آن لحظه باعث تبدیل شدن او از یک همراه لذت‌بخش به شیئی شکننده و حساس شده بود. زنان از زمان‌های بسیار بسیار قدیم غش کرده و بیهوش شده بودند - و همیشه هم این امر بدون طرح‌ریزی قبلی نبود - و مردان هم همیشه بر اساس خواسته‌های آنها عکس‌العمل نشان داده بودند. افتادن جین کاملاً بی‌اختیار بود اما نمیتوانست بهتر از آن هم طرح‌ریزی شده باشد زیرا جورج در آن لحظه، هم چنانکه بعداً دریافت، به یکی از

مهم‌ترین تصمیم‌گیری‌های زندگی خود رسید. جین، با وجود تمام آن افکار عجیب و غریب و آنهمه دوستان عجیب و غریب‌تر، دختری بود که برای او اهمیت داشت. البته کاملاً در نظر داشت که نااومی یا جوی یا السا یا — اسمش چه بود؟ — دنیس، را ترک کند؛ اما زمان در اختیار داشتن چیزی همیشگی فرا رسیده بود. تردیدی نداشت که جین با او موافقت میکرد زیرا احساسات او از همان ابتدای کار کاملاً مشخص بود.

دلیل دیگری هم در پشت تصمیم او وجود داشت که از آن بی‌خبر بود. تجربه امشب رشته‌ی سوءظن‌ها و تردیدهای او در مورد مسائل خاص مورد توجه جین را تضعیف کرده بود. او هرگز واقعیت را در نمی‌یافت، ولی همین طور بود — و آخرین حصار بین او و جین را کنار زده بود.

هم چنانکه جین، رنگ‌پریده اما محکم، بر روی صندلی راحتی دراز کشیده بود او را نگاه کرد. تاریکی محض در پائین بود و ستارگان در بالا. جورج تا محدوده هزار کیلومتر نمیدانست در کجا هستند — و بدین مسئله هم اهمیتی نمیداد زیرا این وظیفه آدم‌آهنی‌ها بود که آنها را بسوی خانه‌شان برده و در آنجا به زمین بگذارند، پس صفحه کنترل اعلان نمود که پنجاه و هفت دقیقه از این لحظه.

جین لبخندی به او زد و به آرامی دست خود را از دست او بیرون آورد و در حالی که انگشتانش را مالش میداد گفت:

"بگذار گردش خون بدنم را بازسازی کنم. امیدوارم باور کنی که حالا حالم کاملاً خوب شده است."

"پس فکر میکنی چه اتفاقی افتاد؟ — مسلماً چیزی را بخاطر داری؟"

"نه — کاملاً تیره و محواست. شنیدم که ژان سئوالی کرد — و بعد همه‌ی شما روی من ریختید. مطمئنم که یک نوع نشئه و حالت خلسه بود. بالاخره —"

مکثی کرد و بعد تصمیم گرفت که به جورج نگوید اینگونه چیزها قبلاً هم اتفاق افتاده بود. از احساس جورج در این مورد

خبر داشت و نمیخواست بیش از این او را ناراحت کرده — و یا شاید هم کاملاً بترساند.

جورج پرسید، "بالاخره — چی؟"
 "آه، هیچی. نمیدانم نظر ابرفرمانروا در این مورد چیست. احتمالاً بیش از آنچه میخواست به او مطلب دادیم."

جین کمی لرزید و چشمهایش حالت غمگینی بخود گرفت.
 "جورج، من از ابرفرمانروایان می‌ترسم. آه، منظورم این نیست که آنها شریر و خطرناک یا چیزهای احمقانه‌ای مثل اینها هستند. مطمئن هستم که قصدشان خوب بوده و کاری را انجام میدهند که هتقدند برای ما بهترین کار است. فقط در این فکر که برنامه‌های آنها واقعا چیست؟"
 جورج با ناراحتی از جای خود بلند شد.

گفت، "از همان ابتدائی که به زمین آمدند انسانها در این مورد فکر کرده و متحیر بوده‌اند. موقعی که به آمادگی لازم برسیم به ما خواهند گفت — و خیلی رک بگویم، دلوایس هم نیستم. علاوه بر این، کارهای مهم‌تری دارم که به آنها فکر کنم." بطرف جین برگشت و دستهای او را در دستهای خودش گرفت و فشار داد.
 "نظرت در این باره که فزدا به آرشیه‌ها برویم و قراردادی برای — مثلاً — پنج سال امضا کنیم چیست؟"

جین خیره به او نگاه کرد و بدین نتیجه رسید که آنچه را می‌بیند رویهمرفته دوست دارد.
 گفت، "ده سال،"

ژان عجله‌ای نداشت و میخواست فکر کند. وقتش را به آرامی میگذراند. مثل این بود که از انجام هرگونه بازدید یا بررسی در آن مورد می‌ترسد، مبادا که امید خیال‌گونه‌ای که به ذهنش راه یافته بود یکباره منهدم شود. در شرایطی که هنوز مطمئن نبود، میتوانست حداقل خیال‌بافی کرده و مشتاق باشد.

علاوه بر اینها، برای اینکه قدم بعدی را بردارد مجبور بود که رئیس کتابخانه دیده‌بانی را ملاقات کند. خانم سرپرست

کتابخانه او را می‌شناخت و از مسائل مورد علاقه او بخوبی اطلاع داشت و مسلماً از درخواست او سخت به هیجان می‌آمد. احتمالاً هیچ فرقی نداشت ولی با اینهمه ژان مصمم بود که هیچ چیزی را بعهده شانس نگذارد. تا یک‌هفته دیگر موقعیت بسیار بهتری را بدست می‌آورد. میدانست که بیش از اندازه محتاط است اما همین امر ماجرا را هیجان‌انگیزتر میکرد. ژان هم چنین از اینکه احتمالاً بخاطر هرگونه عملی که ابرفرمانروایان برای جلوگیری از فعالیت او انجام میدادند ریشخند میشد وحشت داشت. اگر تلاشی را که آغاز میکرد بی‌حاصل بود، هیچ کس دیگری از آن اطلاع نخواهد یافت.

برای رفتنش به لندن دلیل بسیار قانع‌کننده‌ای داشت: ترتیب این مسافرت هفته‌ها پیش از آن داده شده بود. گرچه او بسیار جوانتر و بی‌صلاحیت‌تر از آن بود که یکی از نمایندگان اصلی اعزام شده باشد اما یکی از سه دانشجویی بود که موفق شده بودند خودشان را جزو گروه رسمی که به کنفرانس اتحادیه ستاره‌شناسی بین‌المللی میرفت قرار دهند. امکان شرکت در این گروه وجود داشت و بنظر می‌آمد از دست دادن این موقعیت درست نباشد خصوصاً اینکه از زمان بچگی‌اش تا آن موقع لندن را ندیده بود. خیلی خوب میدانست که تعداد کمی از سخنرانی‌هایی که در ا.س.ب ایراد میگشت برای او جالب بود و البته اینهم بشرطی بود که همه‌ی آنها را بفهمد. درست مثل تمام نمایندگان شرکت‌کننده در یک کنگره علمی، او در جلسه سخنرانی‌هایی که بنظر جالب میرسید شرکت میکرد و بقیه وقت آزاد خودش را صرف صحبت کردن با افراد علاقمند در این رشته و یا مثلاً دیدن مکانهای جالب توجه شهر میکرد.

لندن در پنجاه سال گذشته خیلی تغییر کرده بود. در این زمان بسختی دو میلیون جمعیت داشت و در عوض تعداد ماشین‌ها یک‌صد برابر شده بودند. دیگر بندر یا پایگاه تجاری بزرگی نبود زیرا با تولید شدن تمام کالاهای مورد نیاز هر کشور توسط خود آن کشور، بطور کلی سیستم تجارت دنیا تغییر کرده بود. البته هنوز

بعضی از کالاها در کشورهای خاصی تولید میشدند ولی این کالاها مستقیماً بوسیله ارتباط هوایی به مقاصد مربوطه ارسال میگشتند. راههای تجاری که زمانی به بندرگاههای بزرگ و بعدها به فرودگاههای عظیم منتهی میشدند بالاخره به رشتهی پیچ در پیچی که تمام دنیا را می پوشاند و گره های خاصی هم نداشت تبدیل شده بودند.

با وجود این، بعضی از مشخصات لندن هیچ فرقی نکرده بود. این شهر هنوز مرکز اداری، مرکز هنر و مرکز آموزش بود و هیچ یک از پایتخت های اروپا در این موارد برابری با آن را نداشتند. حتی پاریس هم با تمام ادعاهائی که در مورد آن میشد، از این قاعده مستثنی نبود. یک لندنی متعلق به یک قرن پیش از آن هنوز میتواند براحتی راه خود را در این شهر پیدا کند و حداقل این موضوع برای مرکز شهر صحت داشت. پلهای جدید در محله های قدیمی اطراف رودخانه تایمز دیده میشدند. ایستگاههای بزرگ و بدقیافه خط راه آهن شهر اکنون در خارج لندن قرار داشتند اما مجلسین پارلمان همچنان دست نخورده باقی مانده بودند: چشم تنهای نلسون* هنوز به وایت هال** خیره بود: گنبد سنت پل*** هنوز بالاتر از لودگیت هیل**** قرار داشت، گرچه در این زمان ساختمان های مرتفع تری وجود داشتند که با بزرگی و بلندی آن برابری کنند.

و گارد هنوز در برابر کاخ باکینگهام قدم میزد. و زان فکر میکرد تمام این دیدنی های شهر میتوانند منتظر بمانند. فصل تعطیلات بود و او به همراه دو دوست دانشجوی خود در یکی از مهمانسراهای دانشگاه اقامت کرده بود. محله ی بلو مزبری

* نلسون Nelson, V. دریا سالار انگلیسی.

** وایت هال Whitehall: ساختمانی در لندن.

*** سنت پل St. Paul: کلیسای معروفی در لندن.

**** لودگیت هیل Ludgate Hill ناحیه ای در لندن

هم در یک قرن گذشته تغییر چندانی نکرده بود و هنوز جزیره‌ای از هتل‌ها و پانسیون‌های متعدد بود، گرچه این هتل‌ها و پانسیون‌ها دیگر مثل گذشته آنچنان بهم نجسبیده یا ردیف‌های بی‌پایانی از آجرهای دودگرفته و سیاه‌شده را تشکیل نمیدادند.

روز اول کنگره برای ژان بی‌نتیجه گذشت و در روز دوم فرصتی را که بدنبال آن بود بدست آورد. سخنرانی‌های اصلی در تالار بزرگ مرکز علم ایراد میشد، که در نزدیکی‌های سالن کنسرت، سالنی که فعالیت زیادی کرده بود تا لندن را بعنوان شهر موزیک دنیا بشناساند، قرار داشت. ژان میخواست اولین سخنرانی روز را که گفته میشد تئوری موجود در مورد شکل‌گیری سیارات را بکلی منسوخ میکند، بشنود.

شاید هم همین طور بود، ولی وقتی که ژان بعد از وقت تنفس تالار را ترک کرد و با عجله به طرف کتاب راهنما رفت تا محل اطاق‌هایی را که بدنبال آن‌ها میگشت پیدا کند کار عاقلانه‌تری کرده بود.

یک کارمند خوش‌فکر و علاقمند محل انجمن سلطنتی ستاره‌شناسی را در بالاترین طبقه ساختمان عظیم قرار داده بود و البته تمام اعضای انجمن قدر ارزش و اهمیت این کار را میدانستند زیرا از این محل میتوانستند منظره بسیار زیبایی از رودخانه تایمز و تمام قسمت شمالی شهر را زیر پای خود داشته باشند. بنظر می‌آمد که هیچکسی در اطراف نباشد، اما ژان - در حالی که کارت عضویت خود را مانند پاسپورت در دست گرفته بود تا اگر با کسی روبرو شود بتواند جوابگوی علت وجود خود در آنجا باشد - به آسانی کتابخانه را پیدا کرد.

یکساعت طول کشید تا چیزی را که بدنبالش بود پیدا کند و یاد بگیرد چگونه کاتالوگ‌های بزرگ ستاره‌ها را با میلیون‌ها اسم که در آن‌ها ضبط شده بود جستجو کند. هم‌چنانکه به آخرین لحظات تحقیق و تلاش خود نزدیک میشد کمی می‌لرزید و از اینکه کسی در آن نزدیکیها نبود تا عصبی بودن او را ببیند احساس خوشحالی میکرد.

کاتالوگ را در میان دیگر کاتالوگ‌ها قرار داد و برای مدتی طولانی بیحرکت نشست و به دیوار بزرگ تشکیل شده از آنها خیره نگریست و بعد به آرامی و آهستگی به طرف راهروهای ساکت و خاموش قدم برداشت، از دفتر منشی گذشت (در این موقع کسی در دفتر دیده میشد که با عجله مشغول باز کردن بسته‌های کتاب بود) و از پله‌ها پائین رفت. از آسانسور استفاده نکرد زیرا که میخواست آزاد باشد و در آن چهار دیواری کوچک آسانسور محبوس نشود. سخنرانی دیگری هم بود که قبلاً میخواست آن را هم بشنود، اما آنهم دیگر اکنون اهمیتی نداشت.

هم‌چنانکه از خیابان گذشت و به دیواره رودخانه تایمز نزدیک شد و چشمان خود را در اختیار جریان آب، که به آرامی بطرف دریا میرفت، قرار داد و به آن خیره شد افکارش هنوز پربشان و آشفته بود. پذیرفتن مدرکی که هم‌اکنون در دستهای او قرار داشت برای هر محصلی که چنان کارآموزی محافظه‌کارانه‌ای را در علم گذرانده بود، مشکل بنظر میرسید. هرگز در مورد واقعیت داشتن آن مطمئن نمیشد، ولی بهر حال احتمال آن وجود داشت. در حالیکه در کنار دیوار رودخانه قدم میزد، یک‌یک دلایل را از نظر گذراند.

دلیل اول: امکان نداشت کسی از افراد حاضر در مهمانی ریویرت از سؤالی که او میخواست مطرح کند اطلاع داشته باشد. خود او هم از این موضوع خبر نداشت: این سؤال عکس‌العمل غیرارادی در برابر شرایط موجود در آن لحظه بود. بنابراین، هیچکسی نمیتوانسته است جوابی را آماده داشته باشد، یا شاید این جواب قبلاً در ذهنشان شکل گرفته بوده است.

دلیل دوم: NGS ۵۴۹۶۷۲ احتمالاً برای کسی بجز یک ستاره‌شناس هیچ مفهومی نداشت. گرچه سازمان نقشه‌برداری جغرافیائی ملی کار خود را در پنجاه سال پیش از آن تمام کرده بود ولی تنها چندین هزار متخصص از موجودیت آن خبر داشتند و با برداشتن چند عدد از آن و آنهم بطور اتفاقی امکان نداشت کسی بتواند محل این ستاره خاص در آسمانها را مشخص کند.

اما - و این دلیل سوم بود که ژان در همین لحظه کشف کرد - ستاره کوچک و بی‌اهمیتی که بعنوان *NGS549672* شناخته میشد دقیقاً در محل درست خود واقع شده بود. این ستاره در قلب گروه اختران کارینا قرار داشت، در انتهای دنباله‌ی درخشانی که ژان در چند شب پیش از آن دیده بود که از منظومه خورشیدی به اعماق بیکران فضا میرفت.

این نمیتوانست یک حادثه اتفاقی و شانسی باشد. *NGS549672* باید وطن ابرفرمانروایان باشد. مهذا پذیرفتن این حقیقت تمام آموخته‌های ژان را در مورد روش‌های علمی بهم میزد. بسیار خوب - بگذار تمام آن ایده‌ها بهم بخورند. او باید این حقیقت را بپذیرد که تجربه خیالی ریویرت، بطریقی، به شناخت منبع دانشی که پیش از آن ناشناخته بود ضربه‌ای زده است.

راشاواراک؟ بنظر میرسید که او احتمالی‌ترین جواب این مشکل باشد. ابرفرمانروا در دایره‌ی آن شب قرار نداشت ولی این مسئله‌ی مهمی نبود. بهر صورت، مکانیسم تله‌پاتی برای ژان اهمیتی نداشت: فقط علاقمند بود که نتایج بدست آمده را مورد استفاده قرار دهد.

آگاهی زیادی در مورد *NGS549672* در دست نبود و هیچ مشخصه‌ای در آن وجود نداشت که بتواند آن را از میلیون‌ها ستاره دیگر متمایز کند اما بزرگی، مختصات و نوع طیفی آن در کاتالوگ وجود داشت. ژان فقط می‌بایست کمی تحقیق کرده و محاسبات ساده‌ای را انجام بدهد: و بعد ژان، حداقل حدوداً، خواهد دانست که وطن ابرفرمانروایان چقدر دورتر از زمین قرار گرفته است.

هم‌چنانکه نگاه خود را از تایمز برمیدارند و بسوی نمای سفید و درخشان مرکز علم قدم برمیداشت، تبسم آرامی روی صورتش پخش شد. دانش قدرت بود - و او تنها فرد روی زمین بود که از اصلیت ابرفرمانروایان اطلاع داشت. نمیتوانست فکر

کند که چگونه این آگاهی را مورد استفاده قرار خواهد داد. این آگاهی در انتظار لحظه موعود، در ذهن او باقی خواهد ماند.

۱۰ نژاد انسان به آفتاب گرفتن در بعدازظهر طولانی و بی‌ابر صلح و خوشبختی ادامه میداد. آیا دوباره زمستانی وجود خواهد داشت؟ این به فکر هم خطور نمیکرد. عصر خرد که رهبران انقلاب فرانسه در دو قرن و نیم پیش به پیشواز آن رفته بودند، اکنون واقعا فرارسیده بود و این بار هیچ اشتباهی در کار نبود. البته اشکالاتی هم وجود داشت، گرچه این اشکالات با رضایت کامل پذیرفته میشدند. شخص می‌باید خیلی مسن می‌بود تا دریابد که روزنامه‌هایی که توسط دستگاههای تلویزیونی در تمام خانه‌ها تایپ میشد واقعا کسل‌کننده بودند. از بحران‌هایی که زمانی تیت‌های روزنامه‌ها و دستگاههای خبری را اشغال میکردند اثری دیده نمیشد. از آن قتل‌های مرموزی که پلیس را سردرگم میکرد و آن خشونت روحی را، که اغلب باعث فرونشاندن چشم‌هم‌چشمی‌ها و رقابت‌ها میگشت، در سینه‌ی میلیون‌ها نفر زنده میکرد نشانی دیده نمیشد. قتل‌هایی که به وقوع می‌پیوستند بهیچ وجه مرموز نبودند - فقط کافی بود که شماره‌ای گرفته شود - و جنایت دوباره نمایش داده میشد. این دستگاههایی که قدرت انجام چنین کارهای برجسته‌ای را داشتند در ابتدای کار باعث وحشت بسیار زیاد افراد پیرو قانون و نیکرفتار شده بود و این مسئله‌ای بود که ابرفرمانروایان، که از اغلب و نه از همه‌ی پیچ و خم‌های روانشناسی بشر آگاهی داشتند، آن را پیش‌بینی نکرده بودند و بهمین جهت مجبور شدند کاملا روشن کنند که هیچ بیننده‌ای قادر نخواهد بود در مورد دیگر هم‌نژادان خود جاسوسی کند و همان تعداد دستگاههای کمی هم که در اختیار انسانها قرار داده شده بود بسختی تحت کنترل دقیق قرار خواهند داشت. بعنوان مثال دستگاه پروژکتور ریوپرت بویس نمیتوانست

در خارج از منطقه محدوده مورد استفاده قرار گیرد و در نتیجه او و مایا تنها کسانی بودند که در حوزه عملیاتی آن قرار داشتند.

حتی آن تعداد جنایات جدی و کمی هم که اتفاق می افتاد مورد توجه زیاد و مخصوص روزنامه‌ها قرار نمی‌گرفت زیرا همولا افراد خوب و درست‌کار اهمیت زیادی به خواندن لغزش‌های اجتماعی دیگران نمی‌دهند.

حد متوسط کار در هفته در این دوره بیست و شش ساعت بود - اما بیست و شش ساعتی که در آن از مفت‌خوری و بیگاری اثری دیده نمی‌شد. دیگر، کارهای عادی و مکانیکی توسط انسان انجام نمی‌شد زیرا ذهن انسانها بیش از آن ارزش داشت که برای رسیدن به هدف‌هایی که با کمک چند هزار ترانزیستور، چند سلول فوتوالکتریک و یک متر مکعب از مدارهای تایپ‌شده براحتی انجام می‌گردید مورد استفاده قرار گیرد. کارخانه‌هایی وجود داشتند که هفته‌ها بدون اینکه توسط حتی یک انسان مورد بازدید قرار گیرند بکار خود ادامه می‌دادند. انسانها برای تشخیص و اصلاح معایب، برای تصمیم‌گیری و برای طراحی تشکیلات اقتصادی جدید مورد نیاز بودند: آدم‌آهنی‌ها بقیه کارها را انجام می‌دادند.

وجود آنهمه فرصت و فراغت مشکلات بسیار زیادی را در یک قرن پیش از آن ایجاد میکرد. آموزش و پرورش بر بسیاری از این مشکلات فائق شده بود، زیرا یک ذهن انباشته شده از دانش و فرهنگ از خستگی و ملالت و بی‌زاری بدور می‌ماند. استاندارد عمومی فرهنگ در سطحی بود که زمانی بنظر خیالی و دور از دسترس میرسید. هیچ مدرکی دال بر پیشرفت شعور نژاد بشر دیده نمی‌شد اما برای اولین بار به هرکس کاملترین و کافی‌ترین فرصت برای استفاده از مغزش داده میشد.

اکثر افراد، دو خانه، که همولا در دو بخش بسیار دور از یکدیگر در دنیا قرار گرفته بودند، داشتند. حال که نواحی قطبی به روی بشر باز شده بود، عده‌ی بسیار زیادی از نژاد انسانی در جستجوی تابستان طولانی و بدون شب قطبی هر شش ماه یکبار از نواحی قطب شمال به مناطق قطب جنوب و بالعکس در حرکت

بودند. و سایر انسانها به کویرها، بالای کوهها، یا حتی به درون دریاها رفته بودند. هیچ نقطه‌ای در سبزه وجود نداشت که علم و تکنولوژی نتواند در آنجا خانه‌ی مناسبی برای شخصی که شديدا خواستار آن بود برپا نازد.

بعضی از محل‌های عجیب و غریب‌تر و گیج‌کننده‌تر منبع خوب و هیجان‌آوری برای روزنامه‌ها و دیگر وسائل خبری بودند. در منظم‌ترین و مقرراتی‌ترین اجتماعات هم همیشه حوادث و اتفاقات وجود خواهند داشت. شاید این علامت خوبی بود که مردم حس میکردند ریسک کردن و گهگاهی هم شکستن گردنشان بخاطر یک ویلای کلبه مانند در زیر قله‌ی اورست، یا کلبه‌ای در زیر آبشار ویکتوریا، ارزشش را دارد. بالنتیجه، همیشه کسی را از جایی داشتند نجات میدادند. اینکار نوعی بازی - تقریباً یک ورزش سبزه‌ای - شده بود.

مردم قادر به افراط کردن در اینگونه هوی و هوسها بودند زیرا هم پول و هم وقت آن را در اختیار داشتند. منسوخ کردن نیروهای نظامی ثروت مفید دنیا را تقریباً دو برابر کرده و افزایش تولید، بقیه کار را انجام داده بود. در نتیجه، مقایسه کردن استاندارد زندگی انسان در قرن بیست و یکم با هریک از قرن‌های پیش از آن مشکل بود. همه چیز آنقدر ارزان بود که ضروریات زندگی بعنوان یک سرویس عمومی و درست مانند جاده‌ها، آب، نور خیابانها و فاضل‌آب، توسط جامعه و مجانا در اختیار همگان قرار میگرفت. انسان میتواند بهرکجا که بخواهد مسافرت کند و هر غذایی که دوست دارد بخورد - بدون اینکه بابت آنها پولی بپردازد. این حق را بدلیل آنکه یک عضو مولد در اجتماع است بدست آورده بود.

البته بیکاره‌ها و عاطل و باطل‌هایی هم دیده میشدند اما تعداد مردمی که واقعا علاقمند به گذراندن زندگی خود به بی‌په‌ودگی و تنبلی باشند معمولاً کمتر از رقمی است که تصور میشود. در واقع حمایت از اینگونه انگل‌های اجتماعی ناراحتی و مسئولیت کمتری داشت تا اداره کردن لشکرها یا از بلیط‌پارها، شاگرد

مغازه‌ها، کارمندان بانک‌ها، دلال‌ها و غیره که کار واقعی و اصلی آنها منتقل کردن اقلام از یک دفتر کل به دفتر کل دیگری بود. برطبق محاسبات انجام شده، یک‌چهارم کل فعالیت نژاد انسان در این دوران صرف ورزش‌های گوناگون، از اشتغالات بی‌حرکی مثل شطرنج گرفته تا تعقیب‌های مرگ‌آسای اسکی روی هوا در دره‌های مخوف، میگردد. یکی از نتایج غیرمنتظره این مسئله از بین رفتن ورزشکار حرفه‌ای بود. ورزشکاران آماتور بسیار با استعداد و درخشانی وجود داشتند و شرایط اقتصادی جدید سیستم ورزشی گذشته را کاملاً منسوخ کرده بود.

بعد از ورزش، تفریحات و سرگرمی‌ها - در رشته‌های مختلف خود - بزرگترین صنعت منحصر بفرد بود. برای بیش از یک‌صد سال، مردمان بسیاری بودند که اعتقاد داشتند هالیوود مرکز دنیاست. اینگونه مردمان در این عصر میتوانند دلیل قانع‌کننده‌تری برای اثبات ادعای خود داشته باشند. اما بهر حال باید گفته میشد که اغلب فیلم‌های تولیدی ۲۵۵۰ برای بینندگان سالهای ۱۹۵۰ بطرز غیرقابل مفهومی روشنفکرانه و فاضلانه بنظر میرسیدند. پیشرفتی حاصل شده بود: دیگر تنها باجه بلیط‌فروشی عامل صاحب اختیار تمام خواسته‌های سینمای هالیوود نبود.

در میان اینهمه تغییرات، سرگرمی‌ها و تنوع‌های سیاره‌ای که رفته‌رفته بنظر میرسید بصورت زمین بازی و تفریح وسیعی درمیآید، هنوز کسانی بودند که وقت آن را بیابند که سئوالی باستانی و هرگز پاسخ داده نشدهء همیشگی را تکرار کنند:

"از این جا به کجا میرویم؟"

۱۱ ژان به فیل تکیه داد و دستهایش را روی پوست خشن آن که مانند پوست درخت بود گذاشت. به دندان‌های بزرگ عاج و خرطوم منحنی آن نگاه کرد و از هنری که صرف پر کردن استادانه آن پوست فیل توسط کاه و غیره شده و آن را کاملاً مثل یک حیوان

زنده ساخته بود تحت تاثیر قرار گرفت. در این فکر رفته بود که چه مخلوقات عجیب و غریب‌تری و از کدام دنیاهای ناشناخته‌ای یک روز به این تبعیدی زمین نگاه خواهند کرد؟ از ریویرت پرسید، "تا حالا چند حیوان را برای ابرفرمانروایان فرستاده‌ای؟"

"حداقل پنجاه تا، گرچه البته این بزرگترین آنهاست. فوق‌العاده است، این طور نیست؟ بیشتر آنها را که قبلاً فرستاده‌ام خیلی کوچک بوده‌اند - پروانه‌ها، مارها، میمون‌ها، و از این قبیل. گرچه سال گذشته یک کرگدن فرستادم."

ژان تبسم معنی‌داری زد. "فکر ناخوش‌آیندی است اما تصور میکنم تا این زمان گروه خوبی از هوموساپین‌ها* را در کلکسیون خودشان جمع کرده باشند. نمیدانم کدامیک درجه اول را بدست آورده است؟"

ریویرت، بی‌تفاوت گفت، "شاید درست بگوئی. انجام این عمل بکمک بیمارستان‌ها ساده خواهد بود."

ژان متفکرانه ادامه داد، "چه خواهد شد، اگر یک نفر بعنوان یک نمونه زنده داوطلبانه به آنجا برود؟ البته، با قبول این مسئله که برگشت او تضمین بشود."

ریویرت خندید. "این یک پیشنهاد است؟ آیا باید به راشاوراک بگویم؟" ژان برای لحظه‌ای این فکر را کمی جدی گرفت. بعد سرش را تکان داد.

"آه - نه. فقط داشتم فکر میکردم. آنها مسلماً من را نمی‌پذیرند. بهر صورت، این روزها راشاوراک را می‌بینی؟" "حدود شش هفته پیش اینجا بود. کتابی را که من سخت دنبال آن بودم پیدا کرده بود."

ژان به آرامی در اطراف هیولای پرشده از کاه و غیره قدم زد. مهارتی که موجب منجمد کردن فیل در آن حالت باشکوه شده بود تحسین را برمی‌انگیخت.

پرسید، "آیا بالاخره فهمیدی که واقعا دنبال چیست؟"

منظورم اینستکه، خوب، علم پیشرفته ابرفرمانروایان با علاقه داشتن به جادو و ماوراء الطبیعه زیاد سازگار نیست،"

ریوپرت با حالت اندکی مشکوک به ژان نگاه رد. نمیدانست که آیا برادر زنش قصد مسخره کردن او را داشت یا نه.

"توضیح او بنظر کافی میآمد. بعنوان یک انسان شناس، تمام جوانب زندگی و فرهنگ ما برای او جالب بود. بخاطر داشته باش که آنها وقت زیادی در اختیار دارند. خیلی بیشتر از انسانها امکان تحقیق در مورد جزئیات مسائل مختلف را دارند. خواندن تمامی کتابهای کتابخانه من احتمالاً تاثیری بسیار جزئی بر منابع راشی گذاشته است."

شاید همین جواب سؤال او بود اما ژان قانع نمیشد. گاهی اوقات فکر کرده بود که راز خود را با ریوپرت در میان گذاشته و به او اطمینان کند اما احتیاط طبیعی او باعث عقب کشیدنش شده بود. موقعی که ریوپرت بار دیگر دوست ابرفرمانروای خود را ببیند احتمالاً بعضی مسائل را فاش خواهد کرد - وسوسه نفس بیش از اندازه‌ای خواهد بود.

ریوپرت موضوع صحبت را ناگهان عوض کرد و گفت، "اتفاقاً، اگر فکر میکنی که این کار بزرگی است، پس باید سفارشی را که به سولیوان شده است ببینی. او قول داده است که دو عدد از بزرگترین حیوانات را به آنها بدهد - یک نهنگ عظیم و یکی از سرپاوران بزرگ ده بازویی. این دو حیوان در حالت مبارزه‌ی مرگ‌آوری نشان داده خواهند شد. چه تابلوی فوق‌العاده‌ای را ایجاد خواهد کرد!"

ژان برای لحظه‌ای جواب نداد. فکری که به ذهنش خطور کرده بود بیشتر از آن خیالی و عجیب و غریب میآمد که بتواند جدی گرفته شود. ولی معهداً، بخاطر همین جسارت‌آمیز بودنش، شاید موفق بشود.....

ریوپرت با هیجان پرسید، "موضوع چیست؟ گرما ناراحتت میکند؟"

ژان خود را به واقعیت آن لحظه برگرداند.

گفت، "من حالم کاملاً خوبست. فقط در این فکر بودم که ابرفرمانروایان چطور بستهای کوچکی شبیه این را حمل خواهند کرد."

روی پرت گفت، "آه، یکی از آن سفینه‌های باربری آنها پائین خواهد آمد، دریچه‌ای باز شده و بسته بالا کشیده خواهد شد." ژان گفت، "این دقیقاً همان چیزی است که فکر میکردم."

● ● ○ میتوانست کابین یک سفینه فضائی باشد، اما این‌طور نبود. دیوارهای اطراف با عقربه‌های سنجش و دستگاه‌های مختلف پوشیده شده بودند: هیچ پنجره‌ای دیده نمیشد - فقط صفحه‌ی بزرگی در برابر ناخدا قرار گرفته بود. این وسیله قادر بود شش مسافر را با خود حمل کند اما در این لحظه ژان تنها مسافر آن بود.

مشتاقانه مشغول تماشای صفحه روبرو و جذب آنچه از این ناحیه‌ی عجیب و ناشناخته که از مقابل چشمانش میگذشت، بود. ناشناخته - بله، بهمان نامعلومی و ناشناختگی تمام آن چیزهایی که در صورت موفقیت این نقشه دیوانه‌وارش، شاید، بتواند در فراسوی ستارگان مشاهده کند. او به درون قلمرو جانوران و هم‌انگیز و وحشتناک، جانورانی که از ابتدای شروع دنیا و در ظلمتی همیشگی و بی‌پایان به صید یکدیگر مشغول بودند، رفته بود. این قلمروئی بود که انسانها بر بالای آن برای هزاران سال کشتی‌رانی کرده بودند: در فاصله‌ی بیش از یک کیلومتری ته کشتی‌های آنها قرار نداشت - با این وجود تا یکصد سال پیش در مورد آن کمتر از چهره‌ی قابل رویت ماه اطلاع داشتند.

ناخدا در اعماق اقیانوس پائین میرفت و زیردریائی را بسوی پهنه‌های جستجو نشده حوزه پاسیفیک جنوبی هدایت میکرد. ژان میدانست که ناخدا شبکه‌ی غیرقابل رویت امواج صوتی را که بوسیله دستگاه‌های پخش موج قرار داده شده در امتداد کف اقیانوس بوجود می‌آمدند، تعقیب میکرد. آنها هنوز به اندازه فاصله‌ی ابرهای بالای زمین تا سطح آن نسبت به کف اقیانوس فاصله داشتند.....

چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت: دستگاههای جوینده زیردریائی به بیهودگی آنها را جستجو میکردند زیرا اختلالاتی که بخاطر جریانهای سریع آنها ایجاد میشد احتمالاً ماهیهای کوچکتر را ترسانده و از آن محل فرار داده بود: اگر جانوری برای بررسی شرایط به این محل میآمد، مسلماً مخلوقی آنچنان عظیم الجثه بود که معنی و مفهوم وحشت را نمیدانست.

کابین کوچک با حرکت موتور لرزید - موتوری که قادر بود وزن بسیار زیاد آبهای بالای سر آنها را تحمل کرده و این حباب کوچک نور و هوا را برای انسانها قابل زندگی کرداند. ژان اندیشید، اگر این نیروی محرکه از کار بیافتد، زندانی گوری فلزی خواهند شد و در گل و لای کف اقیانوس مدفون خواهند گردید.

ناخدا گفت، "موقع آن رسیده که مسیر زیردریائی را تصحیح کنیم"، "دکمه‌هایی را خاموش و روشن کرد و همچنانکه موتورهای فشار خود را از دست میدادند، زیردریائی به آرامی و رفته‌رفته از سرعت خود کاست و آرام گرفت. زیردریائی همانند بالونی که در هوا شناور میشود، بیحرکت و در حالت تعادل قرار گرفت.

فقط لحظه‌ای طول کشید تا موقعیت زیردریائی را در شبکه صوتی مشخص نمود و بعد از آنکه کار خود را با دستگاههای سنجش تمام کرد گفت، "قبل از اینکه دوباره موتورهای روشن کنیم، بگذار ببینیم صدایی می‌شنویم."

بلندگو، اطاق کوچک آرام را با صدای وزوز پیوسته و کوتاهی پر کرد. هیچ صدای معینی که ژان بتواند آنرا از دیگر صداها تشخیص دهد وجود نداشت و زمینه‌ی یکنواختی بود که در درون آن تمام صداها یک‌یک جانوران مخلوط شده بود. ژان میدانست که به گفتگوی مخلوقات بیشمار دریا گوش میدهد. مانند این بود که در مرکز جنگلی پر از حیات ایستاده باشد - با این تفاوت که در آنجا بعضی صداها انفرادی را تشخیص میداد و در این جا، حتی یکی از گره‌های موجود در پرده‌ی نقش‌دار صدا هم قابل بیرون کشیدن و مشخص کردن نبود. صدا نسبت به آنچه تاکنون می‌شناخت آنقدر بیگانه و دور افتاده می‌بود که باعث حرکت پوست سر ژان

گردید. معه‌ذا این جزئی از دنیای خود او بود —

صفر جیغ مانند و دلخراش، زمینه‌ی مرتعش را مانند رعد و برق مقابل ابر طوفانی سیاه، از هم درید و فوراً به شیون یک پیک مرگ — زوزه‌ای که رفته‌رفته رو بزوال گذارد و از بین رفت — تبدیل گشت، و معه‌ذا لحظه‌ای بعد از منبعی دورتر تکرار گردید. بعد مجموعه‌ای از صداهاى فریاد و جیغ بگوش رسید، آشوب و غوغائی که باعث گردید ناخدا سریعاً بطرف دکمه کنترل صدا برود.

ژان نفس‌نفس‌زنان گفت، "بخاطر خدا، این دیگر چی بود؟" "خارق‌العاده و غیرطبیعی و عجیب، این‌طور نیست؟ اینها گروهی نهنگ هستند که در ده کیلومتری اینجا قرار دارند. میدانستم که در همین نزدیکیها هستند و فکر کردم دوست داری صدای آنها را بشنوی." ژان لرزید.

"و من همیشه فکر میکردم دریا خاموش است! چرا این صدای بلند و ولوله را ایجاد میکنند؟"

"تصور میکنم با یکدیگر صحبت میکنند. سولیوان جواب را بتو خواهد داد — حتی میگویند که سولیوان میتواند بعضی از نهنگ‌ها را تک‌تک تشخیص بدهد ولی برای من قبول آن مشکل است. سلام، همراهی پیدا کرده‌ایم!"

یک ماهی با فک‌های بیش از اندازه بزرگ در صفحه دیده میشد. بنظر می‌آمد که خیلی بزرگ باشد اما از آنجا که ژان اندازه‌های تصویر صفحه را نمیدانست تشخیص میزان بزرگی ماهی مشکل بود. درست از نقطه‌ای در زیر آلت‌های تنفسی‌اش، پیچک بلندی که به عضوی بشکل زنگ منتهی میشد، آویزان بود.

ناخدا گفت، "ما الان این جانور را در نور مادون قرمز می‌بینیم. بگذار آن را در تصویر معمولی نگاه کنیم."

ماهی کاملاً محو شد. فقط همان آویز باقی مانده بود و با خاصیت سفارسانس خود می‌درخشید. بعد، هم‌چنانکه خطوط نور سریع و موقتی در امتداد بدنش می‌تابید، شکل جانور برای لحظه‌ی کوتاهی قابل رویت گردید.

"یک نوع کوسه ماهی است: و آن طعمه‌ای است که برای گول زدن و تطمیع کردن سایر ماهی‌ها از آن استفاده میکند. فوق‌العاده و عجیب است، این‌طور نیست؟ چیزی که من نمی‌فهمم اینستکه چرا این طعمه باعث جلب ماهی دیگری که بزرگتر بوده و بتواند او را بخورد نمیشود؟ بهر حال، نمیتوانیم تمام روز اینجا منتظر بمانیم. نگاه کن موقعی که موتورها را روشن میکنم چطور فرار میکند."

همچنانکه زیردریائی خود را به آرامی به جلو میراند، یکبار دیگر کابین لرزید. ماهی بزرگ نورافشان ناگهان تمام انوار خود را با حالتی از درک خطر روشن و خاموش کرد و مانند شهابی به درون ظلمت عمق دریا گریخت.

بیست دقیقه‌ای به آهستگی پائین رفتند و بعد از این مدت انگشتان غیرقابل رؤیت پرتوهای دستگاه جوینده اولین اثر از کف اقیانوس را دریافتند. سلسله‌ای از تپه‌های کوتاه که خطوط پیرامونی آنها بنحو تعجب‌آوری نرم و منحنی بودند، در فاصله‌های بسیار پائین‌تر از زیر پای آنها عبور میکردند. هرگونه ناهمواری را که زمانی میداشته‌اند، مدت‌ها پیش از آن توسط باران ریخته شده از بلندی‌های آبی بالا، از بین رفته بود. این باران حتی در این‌جا در وسط پاسیفیک — جایی که بسیار بسیار دور از رودخانه‌های بزرگی که به آرامی قاره‌ها را می‌شستند و به دریا می‌بردند قرار داشت — هرگز قطع نمیشد. این باران از پیکرهای طوفان‌زده آند، از بدن‌های یک میلیون جانور زنده، و از گرد و غبار شهاب‌هائی که برای اعصار بسیار در فضا سرگردان بودند و بالاخره می‌آمدند تا برای همیشه به آوارگی خود خاتمه دهند، می‌آمد. شالوده‌های سرزمین‌های آینده در اینجا و در شب ابدی و جاویدان بنا گذارده میشد.

تپه‌های کوتاه رفته‌رفته پشت سر آنها قرار گرفتند. همان‌طور که ژان میتوانست از روی نقشه‌ها متوجه شود، این تپه‌ها دیرکهای مرزی دشت بسیار وسیعی بودند که عمقش زیادتر از آن بود که دستگاه‌های جوینده بتوانند به آن برسند.

زیردریائی به حرکت آرام خود بطرف پائین ادامه داد. اکنون تصویر دیگری بر روی صفحه شکل میگرفت: و بخاطر زاویه دید، چندی طول کشید تا ژان توانست آنچه را که میدید بشناسد و بعد دریافت که به کوه غوطهور در آبی که از دشت مخفی بیرون آمده بود نزدیک میشدند.

و تصویر اکنون واضحتر بود: در این فاصله حساسیت دستگاههای جوینده بسیار زیاد شده و منظره روبرو آنقدر روشن بود که بنظر مثل تصویرهای حاصل از امواج نور می آمد. ژان به راحتی میتوانست تمام جزئیات را ببیند و ماهیهای عجیب و غریبی را که یکدیگر را در لابلای صخرهها تعقیب میکردند تماشا کند. یکبار جانوری که بنظر زهرآلود می آمد و فکهای باز داشت به آرامی به سمت شکاف پنهان شده ای شنا کرد. شاخک حساس بسیار بلندی، با حرکتی بسیار سریع که چشم قادر به تعقیب جنبش آن نبود، بیرون آمد و ماهی را گرفت و به هلاکت رساند. ناخدا گفت، "تقریباً رسیدیم. تا یکدقیقه دیگر میتوانی آزمایشگاه را ببینی."

به آهستگی از فراز صخرههای نوک تیزی که از دامنه کوه بالا آمده بودند عبور میکردند و دشت مسطح زیرین رفته رفته در معرض دید قرار میگرفت: ژان حدس زد که نباید بیشتر از چند صد متر با کف دریا فاصله داشته باشند. بعد در فاصلهای یک کیلومتری، تعداد زیادی گوی را که در روی سه پایه های بزرگی قرار گرفته و بوسیله لوله های اتصالیه یکدیگر وصل شده بودند، دید. آنچه را که میدید بنظر دقیقاً مثل تانک های نوعی کارخانه شیمیائی می آمد و در واقع بر اساس همان اصول طرح ریزی شده بود. تنها اختلافی که با تانک های یک کارخانه شیمیائی داشت این بود که در اینجا فشارهایی را که می باید تحمل نماید از خارج وارد می آمدند و نه از داخل.

ژان ناگهان گفت، "آن چیست؟" با انگشت لرزانش نزدیک ترین گوی را نشان داد. خطوط عجیب و غریب روی سطح آن به شبکه ای از شاخک های حساس عظیم تبدیل شده بود.

همچنانکه زیردریائی به آن نزدیک‌تر شد، ژان میدید که هر یک از این شاخک‌های حساس به‌کبسه‌های گوشتی عظیمی که یک جفت چشم بسیار بزرگ از آن بیرون آمده بود منتهی میگردد.

ناخدا خیلی بی تفاوت گفت، "این احتمالا لوسیفر* است. کسی دوباره مشغول غذا دادن به او بوده است." سویچی را زد و روی میز کنترل خم شد.

"S. ۲ با آزمایشگاه تماس میگیرد. من دارم زیردریائی را متصل میکنم. ممکن است حیوان خودتان را کیش کنید؟! " جواب فوراً داده شد.

"آزمایشگاه به S. ۲. بسیار خوب - ادامه بده و زیردریائی را متصل کن. لوسی از مقابل شما کنار خواهد رفت."

دیوارهای فلزی انحنادار رفته‌رفته صفحه دید را پر کردند. ژان برای آخرین بار یک بازوی مکنده عظیم را که با نزدیک شدن آنها شلاق‌آسا کنار میرفت، دید. بعد صدای خفیف برخورد زیردریائی با محل اتصال بگوش رسید و سپس همچنانکه گیره‌ها بدنال نقاط قفل‌شدنشان می‌گشتند صداهای کشیده شدن آنها بر سطح صاف و تخم‌مرغی شکل بدنه زیردریائی فضای داخل را پر کردند. بعد از چند دقیقه کوتاه، زیردریائی به دیواره پایگاه محکم چسبید، دو دریچه ورودی در یکدیگر قفل شده بودند و از میان بدنه زیردریائی در انتهای یک پیچ عظیم و توخالی به جلو حرکت میکردند. بعد علامت "فشار متعادل گردید" روشن شد، دریچه‌ها باز شدند، و راه منتهی به آزمایشگاه شماره یک قعر دریا گشوده شد.

ژان، سولیوان را در اطاق بهم‌ریخته‌ای که بنظر می‌آمد خصوصیات دفتر اداری، کارگاه و آزمایشگاه را یکجا در خود داشت ملاقات کرد. سولیوان بکمک میکروسکوپ مشغول نگاه کردن به چیزی بود که بنظر می‌آمد بمب کوچکی باشد. آنچه که سولیوان به آن خیره شده بود احتمالا کپسول فشاری حاوی نمونه‌ای از حیات

قعر دریا بود که هنوز با کمال خوشحالی و در تحت شرایط نرمال فشار چندین تن بر سانتی متر مربع شنا میکرد .

سولیوان در حالیکه چشمان خود را از لوله چشمی میکروسکوپ برمیداشت گفت ، "خوب . حال ریویرت چگونه است ؟ و برای شما چکار میتوانیم بکنیم ؟"

ژان جواب داد ، "ریویرت خیلی خوب است . خیلی سلام رساند و گفت که اگر بخاطر بیماری کلاستروفوبیا نبود خیلی علاقه داشت که به دیدار شما بیاید ."

"پس او مسلماً در اینجا و با پنج کیلومتر آب بر روی سرش ، کمی ناراحت خواهد شد . بهر حال ، این مسئله باعث ناراحتی شما نمیشود ؟"

ژان شانه‌هایش را بالا انداخت .

"نه بیشتر از بودن در یک هواپیمای هواشناسی . اگر اشتباهی رخ بدهد ، نتیجه حاصل در هر دو مورد یکسان خواهد بود ."

"این یک برخورد منطقی با این مسئله است اما خیلی تعجب‌آور است که عده‌ی بسیار کمی به موضوع از این دید نگاه میکنند . " سولیوان با دکمه‌های کنترل میکروسکوپ خود بازی کرد ، بعد نگاه پرسشگری به ژان کرد .

گفت ، "خیلی خوشحال خواهم شد که اینجا را به شما نشان بدهم اما باید اعتراف کنم موقعی که ریویرت تقاضای شما را برای من فرستاد کمی تعجب کردم . نتوانستم بفهمم که چرا یکی از علاقمندان به فضا باید به کار و تحقیق ما جلب شود . آیا در جهت اشتباهی حرکت نمیکنید ؟" خنده‌ی تعجب‌آلودی زد . "شخصاً ، هرگز درک نکرده‌ام که چرا شماها با این عجله سعی در فتح فضا دارید . قرن‌ها طول خواهد کشید تا آنچه را که در اعماق اقیانوس‌ها وجود دارند طبقه‌بندی کرده و مشخص نمائیم ."

ژان نفس عمیقی کشید . خوشحال بود که سولیوان خود برای نخستین بار موضوع را مطرح میکرد زیرا این ، کار او را بسیار ساده‌تر میکرد . بدون در نظر گرفتن شوخی ماهی‌شناس ، آن دو مسائل مشترک زیادی داشتند . رابطه برقرار کردن با سولیوان و

بدست آوردن محبت و کمک او زیاد مشکل نبود. سولیوان مرد اندیشمند و محکمی بود، در غیر این صورت این دنیای زیر آب را فتح نمیکرد. اما بهر صورت ژان می‌بایست محتاط باشد زیرا تقاضائی را که میخواست از سولیوان بکند حداقل غیرعادی بود. یک حقیقت وجود داشت که باعث دلگرمی و اطمینان او میشد. حتی اگر سولیوان همکاری را رد میکرد، مسلماً راز ژان را حفظ مینمود. و در این‌جا و در این اطاق کوچک و ساکت بنظر نیامد که ابرفرمانروایان قادر باشند — علی‌رغم قدرت‌های خارق‌العاده‌شان — گفتگوی آن دو را گوش دهند.

ژان گفت، "پروفسور سولیوان، اگر شما به اقیانوس علاقه داشتید و ابرفرمانروایان نمیگذاشتند به آن نزدیک شوید، چه احساسی داشتید؟"

"بدون تردید، بی‌نهایت ناراحت میشدم."

"مطمئنم که ناراحت میشدید. و فرض کنیم که یک روز شما این شانس را بدست می‌آوردید که بدون آنکه آنها اطلاع پیدا کنند به هدف خودتان برسید، چکار میکردید؟ آیا از این فرصت استفاده میکردید؟"

"البته، این کار را میکردم و بحث و مجادله را برای بعد می‌گذاشتم."

ژان اندیشید، او درست در دستهای من است! حالا نمیتواند پس بزند — مگر آنکه از ابرفرمانروایان وحشت داشته باشد و البته تردید دارم که سولیوان از چیزی بترسد. روی میز خم شد و خود را برای مطرح کردن مسئله خود آماده نمود.

پروفسور آدم ساده‌لوحی نبود. قبل از آنکه ژان بتواند صحبتی بکند، لبهایش از لبخند طعنه‌آمیزی پر شد.

به آرامی گفت، "پس بازی این است، این طور است؟، خیلی، خیلی جالب است! حالا موضوع را تعریف کن و بگو چرا من باید به تو کمک کنم —"

در دورانی قدیمی‌تر پروفیسور سولیوان را بعنوان تجملی پرخرج بحساب می‌آوردند. عملیات و تحقیقات او درست به اندازه یک جنگ کوچک هزینه داشت: در واقع، او می‌توانست با ژنرالی مقایسه شود که جنگی ابدی را برعلیه دشمنی که هرگز آرام نمی‌گرفت ادامه می‌داد: دشمن پروفیسور سولیوان دریا بود و این دشمن با اسلحه‌های سرما و تاریکی - و، بالاتر از همه، فشار، با او می‌جنگید. پروفیسور، به نوبت خود با شعور و مهارت مهندسی با دشمن خود روبرو میشد. پیروزی‌های بسیاری کسب کرده بود اما دریا صبور بود: می‌توانست انتظار بکشد. سولیوان میدانست که روزی اشتباهی را مرتکب خواهد شد، ولی حداقل می‌توانست این دلداری را بخود بدهد که هرگز غرق نخواهد شد. برای این کار بسیار سریعتر از آنچه باید باشد، بود.

هنگامی که ژان تقاضای خود را مطرح کرده بود، او از متعهد نمودن خود به انجام هرگونه عملی عذر خواسته بود اما میدانست که جوابش چه خواهد بود. او فرصت انجام جالب‌ترین و مهم‌ترین تجربه را پیش روی خود میدید. افسوس که نتیجه این تجربه را هرگز نمی‌توانست ببیند؛ ولی با تمام اینها و به‌صرفت، این موضوع اغلب در تحقیقات علمی اتفاق می‌افتاد، و او برنامه‌های دیگری را هم شروع کرده بود که ده‌ها سال برای تمام شدنشان وقت لازم داشت.

پروفیسور سولیوان مرد شجاع و باهوشی بود، اما با برگشتن به گذشته و بررسی مسیر زندگانش بخوبی میدانست که این خصوصیات نتوانسته بودند شهرتی را که باعث فرستادن نام یک دانشمند به پهنای قرن‌ها میشود، به او ارزانی دارند. و اکنون این شانس کاملاً غیرمنتظره و جالبی بود که بکمک آن بتواند خود را در کتابهای تاریخ به ثبت برساند. این آرزوئی نبود که او هرگز برای کسی فاش کند - و، برای اینکه در مورد او درست قضاوت کرده باشیم، باید بگوئیم حتی اگر نقش او در این توطئه برای همیشه هم مخفی میماند، او باز به ژان کمک میکرد.

ژان، اکنون به افکار دیگری رسیده بود. نیروی حرکت آنی و اولیه کشف اصلی‌اش او را تا اینجا و بدون اینکه برای آن کوشش زیادی کرده باشد، رسانده بود. او جستجوها و کاوش‌های خود را انجام داده بود اما قدم‌های مثبت و فعالی برای برگرداندن خواب‌های خود به حقیقت برنداشته بود. به‌ر صورت، تا چند روز دیگر او باید انتخاب خود را بکند. اگر پروفسور سولیوان موافقت میکرد تا با او همکاری کند، هیچ راهی برای عقب‌گرد وجود نداشت. او می‌باید با آینده‌ای که انتخاب کرده بود، با تمام مشکلاتش، روبرو شود.

چیزی که بالاخره باعث تصمیم‌گیری او شد این بود که اگر این فرصت خارق‌العاده را از دست میداد تا آخر عمر هرگز خود را نمی‌بخشید. تمام بقیه عمر خود را در پشیمانی، بی‌فایده و بی‌بهره می‌گذراند - و هیچ چیز بدتر از این نبود.

چند ساعت بعد، جواب سولیوان به او رسید و او میدانست که قالب ریخته شده است. به آهستگی، زیرا هنوز خیلی وقت باقی بود، شروع به آماده کردن کارهای خود نمود.



○ "مایای عزیزم (نامه این‌گونه آغاز میشد). این برای تو تعجب‌آور خواهد بود. موقعی که این نامه بدست برسد، من دیگر در روی زمین نخواهم بود. با گفتن این جمله منظورم این نیست که مانند بسیاری دیگر در کره ماه خواهم بود. نه: من در راه رسیدن به موطن ابرفرمانروایان خواهم بود. من اولین انسانی خواهم بود که منظومه خورشیدی را ترک میکند.

"من این نامه را به دوستی که در این راه بمن کمک میکند میدهم: او این نامه را تا موقعی که بداند نقشه‌ی من موفق شده است - حداقل در مرحله اول خود - و دخالت در آن برای ابرفرمانروایان بسیار دیر شده است، پیش خود نگه خواهد داشت. در این شرایط من آنقدر دور شده و با چنان سرعتی به حرکت ادامه خواهم داد که فکر نمیکنم هیچ‌گونه پیامی بمن برسد. و حتی اگر که پیام و یا نامه‌ای بتواند به من برسد فکر نمیکنم که سفینه

بتواند به زمین مراجعت کند. و از طرف دیگر خیلی تردید دارم که اینهمه اهمیت داشته باشم.

"ابتدا بگذار برای توضیح بدهم که چرا موضوع به اینجا رسید. میدانی که من همیشه به مسافرت‌های فضائی علاقه داشته و از اینکه هیچوقت بما اجازه نداده‌اند تا به سیارات دیگر برویم و یا چیزی در مورد تمدن ابرفرمانروایان بیابیم، ناراحت و عصبانی بوده‌ام. اگر آنها دخالت نمیکردند شاید تاکنون ما به مریخ و زهره رسیده بودیم. اقرار میکنم که بهمان میزان امکان داشت که خودمان را توسط بمب‌های کبالت و دیگر اسلحه‌هایی که قرن بیستم مشغول ساختن آنها میبود نابود کرده باشیم. ولی معذرا گاهی آرزو میکنم کاش شانس این را داشتیم که روی پاهای خودمان بایستیم.

"شاید که ابرفرمانروایان برای مواظبت از ما دلایل بسیار موجهی داشته باشند. ولی حتی اگر من این دلایل را هم میدانستم، تردید دارم که در احساسات من - یا در رفتار و اعمال من تاثیری داشت.

"همه چیز در آن مهمانی ریپورت شروع شد (راستی گرچه ریپورت مرا در مسیر درست انداخت ولی خودش از این موضوع خبر ندارد). آن جلسه احضار روح احفانه‌ای که او براه انداخت و چگونگی تمام شدن آن را موقعی که آن دختر - اسم او را فراموش کرده‌ام - غش کرد بیسار داری؟ من سؤال کرده بودم که ابرفرمانروایان از کدام ستاره می‌آیند. و جواب "NGS ۵۴۹۶۷۲" بود. من انتظار جوابی را نداشته و تا آن موقع کل موضوع را یک شوخی مسخره فرض میکردم ولی وقتی فهمیدم که این یک شماره از کاتالوگ ستاره‌ها بود تصمیم به تحقیق در مورد آن گرفتم. فهمیدم که این ستاره در گروه اختران کارینا قرار دارد - و یکی از حقایقی که ما در مورد ابرفرمانروایان میدانیم اینست که از آن جهت می‌آیند. "حالا، من تظاهر نمیکنم که چگونگی رسیدن این اطلاعات به خودمان را فهمیده یا از مخلی که منشاء گرفته است اطلاع داشته باشم. آیا کسی ذهن را شاوراک را خوانده بود؟ حتی اگر هم چنین

کرده بودند، مشکل است که راشوراک از شماره ثبت خورشید خود در یکی از کاتالوگ‌های ما اطلاع داشته باشد. این یک معمای کامل است و من حل آن را بعهدہ کسانی مثل ریویرت میگذارم — البته اگر بتوانند! من فقط بر آن هستم که اطلاعات را بدست آورده و بر اساس آنها اقدام بکنم.

"ما اکنون، با تماشا کردن و بررسی سفینه‌های آنها، چیزهای زیادی در مورد سرعت سفینه‌های ابرفرمانروایان میدانیم. آنها منظومه خورشیدی را با چنان شتاب و تعجیلی ترک میکنند که در کمتر از یکساعت به سرعت نور میرسند. این بدان معنی است که ابرفرمانروایان باید نوعی سیستم دافع را در اختیار داشته باشند که بطور یکسان بر تمام اتمهای سفینه‌های آنها عمل نموده و در نتیجه از انهدام آنی تمام چیزهای داخل سفینه‌ها جلوگیری مینماید، من در تعجب هستم که چرا هنگامی که آنها این همه فضا را در اختیار دارند و میتوانند تدریجا سرعت بگیرند، باید از چنین شتاب بینهایت شدید و زیادی استفاده کنند؟ نظریه من اینست که آنها قادرند بطریقی میدان‌های انرژی اطراف ستارگان را ذخیره کنند و در نتیجه مجبورند شروع حرکت و ایستادن خود را در شرایطی که به خورشیدی خیلی نزدیکند انجام دهند. اما این تمام فقط یک نظریه است....."

"واقعیت با اهمیت این بود که من میدانستم فاصله مسافرت آنها چه اندازه بوده و در نتیجه مدت مسافرت چقدر خواهد بود. فاصله $NGS 549672$ تا زمین چهل سال نوری است. سفینه‌های ابرفرمانروایان به حد بیشتر از ۹۹٪ سرعت نور میرسند، بنابراین این مسافرت باید چهل سال زمان ما طول بکشد. زمان ما: نکته بسیار مهم موضوع همین جاست.

"همانطور که حتما شنیده‌ای، هم‌چنانکه شخص به سرعت نور نزدیک میشود چیزهای عجیبی اتفاق میافتد. خود زمان با معیار دیگری جریان می‌یابد — در واقع آهسته‌تر می‌گذرد، و در نتیجه مدتی که روی زمین مابها میباشد در سفینه‌های ابرفرمانروایان بیشتر از چند روز نخواهد بود. تاثیر این موضوع بسیار اساسی

است: و بیشتر از یکصد سال پیش توسط انیشتین بزرگ کشف شد. "من بر اساس آنچه از استاردرایو میدانیم و استفاده از نتایج اثبات شده تئوری نسبیت محاسباتی را انجام داده‌ام. از نقطه نظر مسافران یکی از سفینه‌های ابرفرمانروایان، مسافرت به NGS۵۴۹۶۷۲ بیشتر از دو ماه طول نخواهد کشید - گرچه با در نظر گرفتن خصوصیات زمین در این شرایط چهل سال از عمر آن گذشته است. میدانم که این بنظر ضدونقیض می‌آید، ولی بهر حال این موضوع از همان ابتدائی که انیشتین آن را اعلام کرد بهترین مغزهای دنیا را گیج کرده است.

"شاید این مثال نوع تغییراتی را که بوقوع می‌پیوندد نشان داده و تصویر روشنی از شرایط موجود را در اختیار تو قرار دهد. اگر ابرفرمانروایان من را فوراً به زمین برگردانند، من تنها با چهار ماه پیر شدن به وطن برخوادم گشت در حالی که در روی خود زمین هشتاد سال گذشته است. پس، مایا، متوجه میشوی که هر اتفاقی بیافتد، این به معنی خدا حافظی است.

"همانطور که تو بخوبی میدانی، من وابستگی‌های کمی به اینجا دارم و بنابراین با وجدانی راحت این محل را ترک میکنم. هنوز برای مادر توضیح نداده‌ام زیرا هیجان‌زده شده و احتمالاً بیهوش میشد و نمیتوانستم با این مسئله مواجه شوم. این‌طوری بهتر است. گرچه از همان ابتدائی که پدر فوت کرد سعی کرده‌ام تا کمک مالی بکنم - اه، دلیلی ندارد که حالا دوباره وارد این جزئیات بشوم!

"به تحصیلات خود خاتمه داده و به مسئولان گفته‌ام که بدلیل خانوادگی مجبورم به اروپا نقل مکان کنم. همه چیز درست شده و هیچ دلیلی برای نگرانی تو وجود ندارد.

"از آنجا که بنظر می‌آید وارد شدن در سفینه‌های ابرفرمانروایان کار غیرممکنی است، احتمالاً فکر میکنی که دیوانه شده باشم اما من راه این مشکل را پیدا کرده‌ام. چنین موقعیتی همیشه بدست نمی‌آید و بعد از این هم شاید هرگز دیگر اتفاق

نیافتد زیرا مطمئن هستم که کارلن یک اشتباه را برای بار دوم تکرار نخواهد کرد. افسانه‌ی اسب چوبی که سربازان یونانی را به تروا رساند شنیده‌ای؟ ولی حتی داستان دیگری در عهد عتیق هست که به این موضوع بسیار نزدیکتر است"

● ● ○ سولیوان گفت، "مسلماً تو خیلی راحت‌تر از یونس خواهی بود. هیچ مدرکی دال بر اینکه او هم از نور الکتریکی و امکانات بهداشتی استفاده میکرده بدست نیامده است. اما تو به مقدار زیادی ذخیره‌ی خواروبار احتیاج داری و می‌بینم که اکسیژن برمی‌داری. آیا میتوانی مقدار کافی اکسیژن برای مسافرت دو ماهه آنهم در فضای به این کوچکی با خود ببری؟"

انگشت خود را بر روی طرح‌های دقیقی که ژان روی میز پهن کرده بود زد. یک طرف این طرح‌ها را میکروسکوپ و طرف دیگر آن را جرمجمه یک ماهی بعنوان وزنه نگه داشته بودند.

ژان گفت، "امیدوارم اکسیژن لازم نباشد. ما میدانیم که آنها قادر به تنفس آتمسفر ما هستند اما بنظر نمی‌آید که از آن زیاد خوششان بیاید و من شاید اصلاً نتوانم آتمسفر آنها را تنفس کنم. در مورد خواروبار و مواد غذایی هم، نارکوزآمین* مشکلات را حل میکند. استفاده از این دارو کاملاً مطمئن و بی‌خطر است. موقعی که چندی از حرکت ما بگذرد، مقداری از این دارو را که بتواند برای شش هفته، با یکی دو روز این طرف و آن طرف، مرا بیهوش کند بخود تزریق خواهم کرد. بعد از این مدت به مقصد خواهیم رسید. حقیقت را بخواهید، آنقدر که از خستگی و دل‌تنگی نگران هستم، به غذا و اکسیژن فکر نمی‌کردم."

پروفسور سولیوان متفکرانه سر خود را تکان داد. "بله، استفاده از ناکوزآمین به اندازه کافی مطمئن است. اما توجه داشته باش که مقدار زیاد غذا در دسترس داشته باشی —

* نارکوزآمین *narcosamine* : دارویی که قادر به ایجاد خواب

شیمیائی است. مترجم.

موقعی که از خواب بیدار بشوی به اندازه یک بچه گریه ضعیف شده‌ای و برای خوردن حرص خواهی زد. فرض کن فقط به این علت که قادر نباشی در یک قوطی کنسرو را باز کنی، از گرسنگی بمیری؟" ژان گفت، "فکر آن را هم کرده‌ام. مطابق معمول با استفاده از شکر و شکلات انرژی خود را حفظ خواهم کرد."

"خوبه: خوشحالم که به تمام موارد خیلی دقیق و کامل فکر کرده‌ای و مشکلات را طوری در نظر نگرفته‌ای مثل اینکه هر وقت دلت نخواست برخواهی گشت. این زندگی خودت است که داری با آن بازی میکنی اما متنگم از اینکه فکر کنم به خودکشی تو کمک میکردم."

پروفسور سولیوان جمجمه ماهی را بی اختیار برداشت. ژان با عجله نقشه را گرفت تا تانخورده و لوله نشود.

پروفسور سولیوان ادامه داد، "خوشبختانه، وسائل و دستگاههایی را که تو به آنها احتیاج داری خیلی استاندارد هستند و در عرض یکی دو هفته آنها را خواهیم ساخت. و در این مدت اگر بخواهی تصمیمت را عوض کنی —" ژان گفت، "تصمیم را عوض نخواهم کرد."

● ● ○ "..... تمام ریسک‌هایی را که با این کار خود با آنها مواجه میشوم در نظر گرفته و بنظر نمی‌آید که این نقشه عیبی داشته باشد. پس از تمام شدن این شش هفته مانند هر مسافر قاچاق دیگری از مخفی‌گاه بیرون آمده و خود را تسلیم خواهم کرد. تا آن موقع — بیاد داشته باش، با زمان من — مسافرت تقریباً تمام شده و ما نزدیک فرود آمدن در دنیای ابرفرمانروایان خواهیم بود.

"البته، اینکه بعد از این چه بشود به آنها مربوط خواهد بود. احتمالاً من را با سفینه‌ی بعدی به زمین برخواهند گرداند — اما حداقل انتظار دارم چیزی را دیده باشم. یک دوربین چهار مایلمتری و هزارها متر فیلم با خود می‌برم؛ و اگر نتوانم از آنها استفاده کنم تقصیر من نخواهد بود. حتی در بدترین شرایط هم، ثابت کرده‌ام که نمیتوان اسان را برای همیشه در قرنطینه نگه

داشت. کاری کرده‌ام که کارلن را ناچار به انجام عملی خواهد کرد.

"و این، مایای عزیزم، کل موضوع است. میدانم که از نبودن من زیاد ناراحت نخواهی شد؛ بیا صادق باشیم و اقرار کنیم که هیچوقت رابطه‌ی محکمی بین من و تو وجود نداشته است و اکنون که تو با ریوپرت ازدواج کرده‌ای در جهان خصوصی خودت کاملاً خوشحال خواهی بود. حداقل، امیدوارم که این‌طور باشد. "پس، خداحافظ، به امید شانس خوب و خوشبختی برای تو. در انتظار ملاقات نوه‌های تو خواهم بود — سعی کن که از من اطلاع داشته باشند، خوب؟

"برادر با محبت تو
"ژان."

۱۳ موقعی که ژان برای اولین بار آن را دید، برایش تصور اینکه آنچه را میدید بدنه‌ی یک هواپیمای کوچک در حال جمع‌آوری نیست، مشکل بود. اطراف اسکلت فلزی را که بیست متر ارتفاع داشت و کاملاً هم در مقابل جریان هوا یا آب مقاوم بود، داربست‌های زیادی که کارکنان با لوازم الکتریکی خود روی آنها این طرف و آن طرف میرفتند، احاطه کرده بود.

پروفسور سولیوان در جواب سؤال ژان گفت، "بله، ما از تکنیک‌های استاندارد مربوط به دانش هوانوردی استفاده میکنیم و اغلب این افراد هم از صنعت هواپیماسازی هستند. قبول اینکه چیزی به این بزرگی بتواند زنده باشد مشکل است، این‌طور نیست؟ یا اینکه قادر باشد خودش را با این همه جثه، براحتی از آب بپرن بیاندازد، همان‌طور که من بارها شاهد آن بوده‌ام."

خیلی مجذوب‌کننده بود اما ژان مسائل دیگری در ذهن خود داشت. چشمان او اسکلت فلزی عظیم را به دنبال یافتن محل مناسبی برای مخفی کردن سلول کوچک خودش — آنچنانکه سولیوان

به آن نام داده بود، "تابوت با دستگاه تهویه هوا" - جستجو میکرد. یک محل از اسکلت را کاملاً مطمئن تشخیص داد. از نظر گنجایش، حداقل دوازده نفر مسافر قاچاق میتوانند در آنجا مخفی شوند.

ژان گفت، "بنظر میآید که کار اسکلت تمام شده باشد. چه موقع پوست را روی آن خواهید گذاشت؟ فکر میکنم تا بحال نهنگ را صید کرده باشید، در غیر این صورت نمی دانستید اسکلت را چه اندازه باید می ساختید."

سولیوان از این بسیار تعجب کرده بود.

"ما اصلاً در نظر نداریم که نهنگی را صید کنیم. در هر صورت، نهنگها آنطور که معنای لغت "پوست" است پوستی ندارند. پیچیدن قشری از چربی، آنهم بقطر بیست سانتی متر، بدور این اسکلت چندان عملی نیست. نه، تماماً از پلاستیک ساخته شده و بعداً دقیقاً رنگ خواهد شد و موقعی که کار تمام شود کسی قادر نخواهد بود مصنوعی بودن آن را تشخیص بدهد."

ژان فکر کرد که در این صورت کار عاقلانه برای ابرفرمانروایان این بود که چند عکس از نهنگها میگرفتند و خودشان مدل کاملی به اندازه اصلی را در سیاره‌ی خودشان می ساختند. اما شاید سفینه‌های تدارکاتی آن‌ها خالی برمی گشت و چیز کوچکی مثل یک نهنگ بیست متری اهمیت زیادی نداشته و بنظر نمی آمد. در شرایطی که نژادی آنهمه نیرو و منابع در اختیار داشت، به مسائل اقتصادی کوچک نباید چندان اهمیت میداد.



○ پروفیسور سولیوان نزدیک یکی از مجسمه‌های بزرگی که از زمان کشف ایسترآیلند* رقیب بسیار سرسختی برای باستان‌شناسی محسوب میشدند، ایستاد. همچنانکه به دست ساخته خود نگاه میکرد، پادشاه یا هر چیز دیگری که می بود، بنظر می آمد نگاه خیره و بی چشم او نیز نگاه او را دنبال میکرد. به آنچه انجام

داده بود افتخار میکرد: افسوس که بزودی و برای همیشه از دید انسان دور میشد.

تا بلو میتواند اثر هنرمند دیوانهای باشد که آن را در شرایط هذیان و سرسام خلق کرده است. مهذا کیی دردناکی از زندگی بود: خود طبیعت هنرمند خلاق این اثر بود. صحنه، صحنهای بود که تا قبل از تکمیل شدن تلویزیون زیرآبی، افراد بسیار کمی آن را دیده بودند. و آنهم تنها برای چند ثانیه‌ای که این رقبای غول‌آسا به سطح آب می‌پریدند. این جنگها در شب بی‌انتهای اعماق اقیانوس، جایی که نهنگ‌های عظیم‌الجثه به شکار غذای خود میرفتند، بوقوع می‌پیوست. و این، همان غذائی می‌بود که برای آنکه زنده‌زنده خورده نشود با قدرت به مبارزه برمی‌خاست — فک زیرین و بلند و انباشته از دندانهای اره‌مانند نهنگ داشت باز میشد و برای بسته شدن بر روی طعمه‌ی خویش آماده میگشت. سر این جانور تقریباً در زیر شبکه‌ی پیچ‌و‌تاب‌داری از بازوهای سفید و گوشت‌الود سرپاور عظیم‌الجثه، که بوسیله آنها ناامیدانه برای نجات جان خویش می‌جنگید، پنهان شده بود. در قسمتهائی از پوست نهنگ که بازوهای سرپاور قفل شده بودند، نشان‌های کبود شده به‌قطر بیست سانتی‌متر یا بیشتر دیده میشدند. یکی از این شاخک‌های حساس تا این لحظه بی‌سر شده بود و هیچ تردیدی در مورد نتیجه این جنگ هولناک وجود نداشت. هنگامیکه ایندو عظیم‌ترین جانوران روی زمین با یکدیگر به‌نبرد می‌پرداختند، نهنگ همیشه برنده این نزاع بود. با تمام نیروی عظیم جنگل شاخک‌های حساسش، تنها امید سرپاور در این بود که قبل از آنکه آن فک صبور و خردکننده قطعه‌قطعه‌اش کند از مهلکه بگریزد. چشمان بزرگ و بی‌حالت سرپاور، به عرض نیم‌متر، به منهدم‌کننده خودش خیره بود — گرچه، به احتمال بسیار زیاد، هیچیک از دو جانور قادر نبود در ظلمت قعر اقیانوس دیگری را ببیند.

طول تمامی این صحنه نمایش بیش از سی‌متر میبود و اطراف آن را قفسی از تیرهای آلومینیومی که نقاله بالا برنده به آن متصل میشد قرار گرفته بود. همه چیز آماده بود و در انتظار انبساط

خاطر ابرفرمانروایان بسر می برد. سولیوان امیدوار بود که برای بردن آن سریع تر اقدام کنند؛ این حالت انتظار و بلا تکلیفی رفته رفته ناراحت کننده میشد.

کسی از دفتر کار بیرون آمده و در زیر نور خورشید درخشان بدنبال او میگشت. سولیوان سرپرست کارکنان خود را شناخت و بطرف او رفت.

"سلام، بیل - موضوع چیست؟"

بیل یک ورق فرم پیام را در دست نگاه داشته و بنظر خیلی خوشحال میآمد.

"پروفسور، یک خبر خوب، به ما افتخار داده شده! ناظر خودش میخواهد قبل از اینکه تابلوی ما به فضا فرستاده شود به اینجا آمده و آن را ببیند. فقط فکر کنید که چه تبلیغی برای ما خواهد بود! موقعی که دوباره برای گرفتن کمک مالی درخواست کنیم این دیدار ناظر خیلی موثر خواهد بود. امیدوار بودم که چیزی شبیه به این اتفاق بیافتد."

پروفسور سولیوان به سختی میتوانست آنچه را که اتفاق می افتاد، بپذیرد. هیچوقت با تبلیغ و اینطور کارها مخالفتی نداشت اما می ترسید نکند این بار بیش از اندازه لازم در مورد او تبلیغات بشود!



○ کارلن نزدیک سر نهنگ ایستاد و بطرف بالا و بسوی پوزه دراز و بزرگ و گستاخ پراز عاج کار گذاشته آن خیره شد. سولیوان، در حالی که ناآرامی خود را پنهان میکرد، متحیر بود که ناظر به چه چیزی فکر میکرد. رفتار ناظر هیچگونه اشاره‌ای به سوءظن احتمالی او نداشت و علت این دیدار او هم میتوانست بعنوان یک بازدید معمولی بیان شود. اما بهر حال سولیوان پس از اتمام این ملاقات بسیار خوشحال تر میشد.

کارلن گفت، "ما در سیاره خودمان جانوری به این بزرگی نداریم، و این یکی از دلایلی است که باعث گردید از شما بخواهیم که این مجموعه را برای ما بسازید. هم - اه - هموطنان

من از دیدن آن بسیار متعجب خواهند شد." سولیوان جواب داد، "با در نظر گرفتن نیروی جادبه‌ی کم سیاره شما من فکر می‌کردم که می‌باید حیوانات بسیار بزرگی داشته باشید. بالاخره، توجه داشته باشید که شما چقدر بزرگتر از ما هستید!"

"بله - اما ما اقیانوس نداریم، و موقعی که اندازه مهم باشد، هرگز خشکی قادر به رقابت با دریا نیست."

سولیوان فکر کرد که این گفته کاملاً صحت داشته و تا آنجا که او اطلاع داشت این اقیانوس نداشتن سیاره آنها مسئله‌ای بود که پیش از آن فاش نشده بود. این برای ژان خیلی جالب توجه می‌بود. در این لحظات ژان در کلبه‌ای در یک کیلومتری محل نشسته بود و بکمک یک دوربین مخصوص بازدید کارلن را تماشا می‌کرد. دائماً به خود می‌گفت که هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. هیچگونه بازدید و بازرسی نهنگ، هر چقدر هم که از نزدیک انجام شود، نمیتواند راز جانور را فاش کند. اما همیشه این شانس وجود داشت که کارلن در مورد چیزی سوءظن پیدا کند - و داشت با آنها بازی می‌کرد.

همچنانکه ناظر با دقت زیاد مشغول بررسی گلوی غارمانند می‌بود، سوءظنی که در ذهن سولیوان رشد میکرد قدرت بیشتری می‌یافت.

کارلن گفت، "در کتاب مقدس شما داستان جالبی در مورد یک پیغمبر یهودی، یونس، هست که بعد از غرق شدن کشتی‌اش توسط یک نهنگ بلعیده شد و در نتیجه در کمال سلامت و امنیت به خشکی بازگردانده شد. فکر میکنید این افسانه واقعیت داشته باشد؟"

سولیوان محتاطانه جواب داد، "معتقدم که یک مورد معتبر درباره صیاد نهنگی که بوسیله‌ی نهنگ بلعیده شده و بعد در کمال سلامت برگردانده شد وجود دارد. البته، اگر این صیاد بیشتر از چند ثانیه در درون نهنگ باقی میماند خفه میشد و از طرف دیگر

خیلی شانس داشته که در نزدیکیهای دندانهای نهنگ قرار نگرفته است. داستان تقریباً غیرقابل قبولی است، اما نه کاملاً غیرممکن." کارلن گفت، "خیلی جالبست." برای لحظهای دیگر خیره به فک عظیم نگریست و بعد برای بازدید سرپاور رفت. سولیوان امیدوار بود که کارلن نفس عمیقی را که او از روی آرامش کشید، شنیده باشد.

● ● ○
پروفسور سولیوان گفت، "اگر میدانستم که چه بر سرم خواهد آمد، همانموقع که به دفترم آمدم و سعی داشتی مرا هم با دیوانگیا ت آلوده کنی، بیرون ت انداخته بودم!"
ژان جواب داد، "از این بابت متأسفم. اما بالاخره تمام شد."

"امیدوارم. بهر حال، موفق باشی. اگر بخواهی تصمیم را عوض کنی، هنوز حداقل شش ساعت وقت داری."
"نه چنین فکری ندارم. فقط کارلن میتواند جلوی مرا بگیرد. از تمام کارهایی که برای من کردید خیلی متشکرم. اگر بالاخره روزی برگردم و کتابی درباره ابرفرمانروایان بنویسم، آن را به شما تقدیم خواهم کرد."

سولیوان با حالتی گرفته گفت، "تا آن موقع من سالهاست که مرده‌ام و این کار تو اهمیت زیادی برای من خواهد داشت." در کمال تعجب و حیرت — زیرا او مردی احساساتی نبود — دریافت که این خدا حافظی رفته رفته روی او اثر میگذارد. در طول چند هفته‌ای که توطئه را طراحی میکردند، رفته رفته به ژان علاقمند شده بود و از طرف دیگر نگران این مسئله بود که شاید قطعه‌ای از یک خودکشی بسیار پیچیده باشد.

همچنانکه ژان به درون فک عظیم بالا میرفت و مواظب بود تا به ردیف دندانهای تیز برخورد نکند، پروفسور سولیوان نردبان را محکم گرفت. به کمک نور مشعل الکتریکی دید که ژان برگشت و دستی تکان داد؛ و بعد در گودال غارمانند گم شد. صدای باز و بسته شدن دریچه محفظه بسته هوا شنیده شد، و، بعد از آن، سکوت.

در زیر نور مهتابی که نبرد منجمد شده را به صحنه‌ای از یک کابوس مبدل کرده بود، پروفسور سولیوان به آهستگی بطرف دفتر کار خود رفت. نمیدانست چه کرده است و این کار او به کجا خواهد انجامید. اما او البته این را هرگز نمیدانست. ژان شاید بعد از دراختیار گذاشتن تنها چند ماه از زندگی خود و مسافرت به وطن ابرفرمانروایان و مراجعت به زمین دوباره به این محل می‌آمد ولی مهذا اگر او چنین کاری را میکرد، این حادثه در آن سوی حصار غیرقابل عبور زمان اتفاق می‌افتاد، زیرا در هشتاد سال آینده بوقوع می‌پیوست.

درست در لحظه‌ای که ژان درب داخلی محفظه را بست، چراغ‌های درون سیلندر کوچک فلزی روشن شدند. اجازه نداد که افکار دیگری به ذهنش خطور کنند و فوراً مشغول بازدیدهایی که از قبل به آنها فکر کرده بود، شد. تمام منابع ذخیره و غذا و غیره در روزها پیش از آن پر شده بودند اما یک بازدید نهائی او را با اطمینان بخشیدن به اینکه چیزی جا گذارده نشده است در چهارچوب ذهنی درست قرار میداد.

یکساعت بعد، کاملاً راضی و قانع شده بود. روی نیمکت اسفنجی دراز کشید و بار دیگر رئیس مطالب نقشه‌های خود را از نظر گذراند. تنها صدائی که شنیده میشد، صدای وزوز ساعت تاریخ‌دار الکتریکی بود که او را از پایان رسیدن مسافرتش مطلع می‌نمود.

میدانست که نباید انتظار هیچگونه احساسی را در این سلول کوچک خودش داشته باشد زیرا با هرگونه نیروهای فوق‌تصور که سفینه‌های ابرفرمانروایان حرکت می‌کردند، می‌بایست تغییرات عکس‌العملی آنها کاملاً رفع شده باشد. سولیوان قبلاً به این نکته اشاره کرده بود که در صورتی که تابلوی او با بیش از چند نیروی کششی مواجه گردد، فروخواهد ریخت و -مشرتی‌های- او اطمینان داده بودند که از این بابت هیچگونه نگرانی نداشته باشد.

بهرصورت، تغییر قابل‌توجه‌ای در فشار جوی وجود خواهد

داشت. این مسئله مهمی نبود زیرا مدل‌های توخالی می‌توانستند از چندین روزنه و شکاف "تنفس" کنند. قبل از آنکه سلول خود را ترک کند، ژان می‌باید فشار را متعادل نماید و او اینطور برداشت کرده بود که آتمسفر موجود در داخل سفینه‌ی ابرفرمانروا غیرقابل تنفس خواهد بود. هیچ نیازی به وسائل پیچیده برای مقابله با این مشکل نبود و یک ماسک اکسیژن معمولی مسئله را حل میکرد و اگر هم می‌توانست بدون کمک وسائل مکانیکی تنفس کند، خیلی بهتر بود.

هیچ دلیلی برای انتظار کشیدن بیشتر وجود نداشت زیرا در این صورت بر اعصاب خود بیشتر فشار وارد می‌آورد. سرنگی را که قبلاً از محلول آماده شده پر شده بود برداشت. نارکوزآمین در طی تحقیقاتی که بر روی خواب زمستانی حیوانات انجام می‌گردید کشف شده بود. گفتن این مسئله که — آنطور که احتمالاً قبول شده بود — این دارو جان‌بخشی موقتاً از کارافتاده ایجاد میکرد صحت نداشت. اصل عملی را که این دارو انجام میداد این بود که سلسله جریان‌های حیاتی را به میزان زیادی آهسته میکرد، هرچند متابولیسم در سطح کاهش‌یافته‌ای هنوز ادامه مییافت. مثل این بود که شخص آتش‌های زندگی را متراکم و کپه کرده و در نتیجه در زیر و بدون شعله می‌سوختند. لیکن هنگامیکه اثر دارو بعد از هفته‌ها یا ماه‌ها از بین میرفت این آتش دوباره به بیرون زبانه میکشید و شخص خواب‌رفته را جان دوباره میداد. استفاده از نارکوزآمین کاملاً مطمئن و بی‌خطر بود. طبیعت میلیون‌ها سال از آن برای حفاظت از فرزندان خود از زمستانهای بی‌غذا استفاده کرده بود.

و این چنین ژان خوابید. او هرگز صدای سیم‌های قرقره‌ها و نقاله‌ها را در حالی که اسکلت فلزی عظیم را بلند کرده و به درون سفینه باربری ابرفرمانروا می‌بردند احساس نکرد. او هرگز صدای بسته شدن دریچه‌ها را، که تا سیصد میلیون میلیون کیلومتر باز نمیشدند، نشنید. او هرگز صدای فریادها و جیغ‌های اعتراض‌آمیز آتمسفر زمین را — بسیار محو و دور از میان دیوارهای عجیب سفینه —

در حالیکه سفینه بسرعت و بسمت محیط طبیعی خویش اوج میگرفت ،
نشید .

و او هرگز حرکت استار دریو را احساس نکرد .

۱۴ در اینگونه ملاقات‌های هفتگی اطاق کنفرانس همیشه مملو از جمعیت بود اما امروز تعداد خبرنگاران آنقدر زیاد بود که نوشتن برایشان مشکل بود و برای صدمین بار نسبت به سیاست محافظه‌کاری و عدم توجه کارلن غرغر کردند . در هر جای دیگری از دنیا میتوانستند دوربین‌های تلویزیونی ، دستگاههای ضبط صوت و دیگر وسائل و دستگاههای مکانیکی خودشان را همراه بیاورند اما در این جا مجبور بودند به ابزار قدیمی مثل کاغذ و مداد - و حتی ، شورت‌هند - تکیه کنند .

البته کوشش‌هایی برای بردن دستگاههای ضبط بصورت قاچاق به این جلسات شده و دوباره هم با موفقیت از جلسه بیرون آورده شده بودند اما تنها یک نگاه آنی به محتویات دود شده درون آنها بی‌فایده‌گی این تجربه‌ها را نشان داده بود . و بعد از اینها بود که همه درک کردند که چرا همیشه بخاطر نفع خودشان به آنها گفته میشد ساعت‌ها و هرگونه شیئی فلزی دیگری را که با خود داشتند در بیرون از اطاق کنفرانس بگذارند

بدتر از همه‌ی اینها ، کارلن خود ، تمام جریان جلسه‌ی مذاکرات را ضبط میکرد . خبرنگاران متهم به بی‌توجهی ، یا سوء تفسیر - گرچه این بندرت اتفاق می‌افتاد - به جلسات کوتاه و ناخوشایندی که توسط زیردستان کارلن ترتیب مییافت خوانده شده و از آنها خواسته شده بود تا با دقت به آنچه ناظر واقعاً گفته بود گوش دهند . و این درس ، درسی نبود که لازم باشد دوباره تکرار شود .

اینکه چگونه این شایعات به اطراف پراکنده میشد عجیب بود . در صورتی که هیچگاه اعلان قبلی نمیشد اما همیشه و هر جا

که قرار بود کارلن اظهار نظر مهمی بکند - که بطور متوسط دو یا سه بار در سال انجام میشد - جمعیت زیادی برای شنیدن آن جمع میشدند.

همچنانکه درهای بزرگ از یکدیگر باز شدند و کارلن بسمت سکوی مخصوص جلو آمد، سکوت بر جمعیت زمزمه‌کننده حکمفرما گردید. نور این اطاق ضعیف و تیره بود - بدون تردید، این تیرگی بخاطر برابر کردن تقریبی شرایط با خورشید دوردست ابرفرمانروایان بود - و در نتیجه ناظر زمین عینک تاریکی را که معمولاً در هوای آزاد میزد بچشم نداشت.

کارلن با جمله رسمی "صبح همگی بخیر"، به خوشامد‌های پرسروصدای جمعیت جواب داد و بعد بسمت شخص بلند قد و برجسته حاضر در جلوی جمعیت برگشت. آقای گولد، ریش‌سفید کلپ مطبوعات، شاید همان شخصی میبود که باعث آن گفته‌ی جالب پیشخدمت شده بود: "سه روزنامه‌نگار و یک آقا از تایمز، رفتار و لباس پوشیدن آقای گولد مثل یک دیپلمات قدیمی بود؛ هیچکس در اینکه به او اطمینان کند تأمل نمیکرد، و هیچکس هم هرگز بعداً از آن پشیمان نشده بود.

"جمعیت زیادی است، آقای گولد. باید خیلی کمبود خبر داشته باشند."

مرد محترم روزنامه تایمز لبخندی زد و سینه‌اش را صاف کرد. "امیدوارم که این کمبود خبر را برطرف کنید، آقای ناظر" در حالیکه کارلن جواب او را سنگین و سبک میکرد، مشتاقانه او را نگاه کرد. خیلی غیرمنصفانه بنظر میرسید که چهره ابرفرمانروایان، بهمان سختی و بیحرکتی یک ماسک، هیچگونه اثری از احساس را نشان نمیداد. آن چشمان بزرگ و باز، که مردمک آنها حتی در این نور ضعیف هم کاملاً متمرکز و جمع شده بود، بدون هیچ عمقی به چشمهای کنجکاو انسانی خیره شده بودند. در حالیکه شش‌های فرضی کارلن در هوای سبک زمین بسختی کار میکردند، آهسته‌ترین صدای سوت‌مانند از آن دو روزنه دوقلوی موجود در هریک از دو گونه او - اگر آن منحنی‌های بازالتی

شیاردار میتوانند گونه نامیده شوند - خارج گشت. گولد میتواندست پرده‌ای از موهای سفید ریز را که در جواب سیکل تنفسی سریع و دوزمانه کارلن دائما به جلو رفته و به عقب برمی‌گشت ببیند. این پرده از موهای سفید را انسانها بعنوان فیلترهای گرد و غبار پذیرفته و بر همین اساس نامشخص نظریه‌های بسیار پیشرفته‌ای را در مورد اتمسفر وطن ابرفرمانروایان ارائه کرده بودند.

"بله، خبری برای شما دارم. همانطور که بدون تردید مطلع هستید بتازگی یکی از سفینه‌های تدارکاتی من زمین را ترک کرده و بسمت پایگاه خود رفت. ما هم اکنون کشف کرده‌ایم که یک مسافر قاچاق سوار بر این سفینه بوده است."

یکصد مداد از نوشتن باز ایستاد: یکصد جفت چشم بسمت کارلن خیره ماند.

گولد پرسید، "گفتید یک مسافر قاچاق، آقای ناظر؟ ممکن است بپرسیم این مسافر چه کسی بود - و چطور سوار سفینه شد؟" "اسم او ژان رودریکس و دانشجوی مهندسی دانشگاه کیپ‌تاون است. جزئیات کامل‌تر را بدون تردید خود شما یکمک کانال‌های موثر و کافی خودتان پیدا خواهید کرد." کارلن لبخندی زد. لبخند ناظر مورد عجیب و غریبی بود زیرا بیشتر اثرات در چشمهای او جا میگرفتند: و دهان بی‌لب و تغییرناپذیر بسختی اصولا تکان می‌خورد. آیا اینهم، گولد فکر میکرد، یکی دیگر از رسوم انسانها بود که کارلن با آنهمه مهارت تقلید میکرد؟ زیرا بدون تردید تاثیر کلی این حرکت مثل یک لبخند بود و ذهن فوراً آن را بعنوان لبخند می‌پذیرفت.

ناظر ادامه داد، "مسئله چگونگی رفتن او در درجه دوم اهمیت قرار دارد. به شما یا به هر فضاانورد علاقمند دیگری اطمینان میدهم که امکان تکرار این موضوع وجود نخواهد داشت." گولد گفت، "چه بر سر این مرد جوان خواهد آمد؟ آیا به زمین برگردانده خواهد شد؟"

"این خارج از محدوده قضاوت من است اما انتظار دارم با سفینه‌ی بعدی برگردانده شود. او شرایط جایی را که رفته است

بیش از اندازه غیرعادی و ناسازگار خواهد یافت. و این مسئله من را به موضوعی که مقصود اصلی ملاقات امروز است هدایت میکند. " کارلن مکث کرد و سکوت عمیق‌تر شد.

"شکایات زیادی بخاطر آنکه فضای بیرونی و خارج از مرکزی به روی شما بسته شده است در میان عناصر احساساتی‌تر و جوان‌تر جمعیت شما دیده شده است. ما برای انجام این کار خود دلیلی داشتیم: ما این گونه قدغن‌ها را بخاطر لذت و تفریح آن اعمال نمیکنیم اما هیچوقت شده است که در نظر بگیرید اگر - ببخشید اگر مقایسه زیاد جالبی نیست - یکی از انسانهای عصر حجر شما خودش را ناگهان در یکی از شهرهای مدرن امروزی می‌یافت چه احساسی میداشت؟"

خبرنگار هرالد تریبون به‌ترضانه گرفت، "مطمئناً یک اختلاف اساسی در این جا هست. ما با علم آشنا هستیم. بدون تردید در دنیای شما چیزهای زیادی وجود دارند که ما آنها را درک نمیکنیم - اما برای ما سحر و جادو هم نیستند."

کارلن با لحن آنچنان آرامی که کلمات او مشکل شنیده میشد گفت، "آیا در این مورد کاملاً مطمئن هستید؟ فقط یکصد سال بین دوره برق و عصر بخار فاصله زمانی وجود دارد ولیکن یک مهندس ویکتوریائی چه برداشتی از یک دستگاه تلویزیون یا کامپیوتر الکترونیکی می‌داشت و چه مدت زندگی میکرد اگر تحقیق در مورد روش کار کردن آنها را آغاز میکرد؟ درّه بین دو تکنولوژی میتواند بسادگی آنقدر بزرگ و نامحدود بشود که - مهلک و مرگ‌آور بشود." (خبرنگار رویتر در گوشی به بی.بی.سی گفت، "سلام،

مثل اینکه امروز سر شانس هستیم. میخواهد یک بیانیه مهم سیاسی را فاش کند. من اینگونه علائم را خوب می‌شناسم.")

"و دلایل دیگری هم برای اینکه ما نژاد بشر را به زمین منحصر کرده‌ایم وجود دارند. نگاه کنید."

چراغهای اطاق تار شده و کاملاً خاموش شدند و همچنانکه این عمل انجام میشد یک تابش قوس و قزحی شیری در مرکز اطاق شکل گرفت و بعد بصورت مردابی از ستارگان منجمد گردید -

کهکشانی مارپیچ‌گونه که از نقطه‌ای بسیار دورتر از خارجی‌ترین خورشید آن دیده میشد.

صدای کارلن از تاریکی گفت، "چشم هیچ انسانی پیش از این شاهد این منظره نبوده است. شما هم اکنون به جهان خودتان نگاه میکنید، جزیره کهکشانی که خورشید شما، از فاصله نیم میلیون سال نوری، یکی از اعضای آن میباشد."

سکوتی طولانی حکمفرما شد و بعد کارلن ادامه داد و اکنون در صدای او چیزی که نه افسوس خوردن و نه مسخره کردن می‌بود حس میشد.

"نژاد شما عدم صلاحیت قابل توجهی را در روبرو شدن با مشکلات سیاره‌ی کوچک خودش نشان داده است. موقعی که ما به این سیاره وارد شدیم، شما نزدیک بود بکمک قدرت‌هایی که علم عجولانه در اختیارتان قرار داده بود خود را کاملاً منهدم کرده و از بین ببرید و اگر ما دخالت نمیکردیم، امروز زمین یک سرزمین بیحاصل از مواد رادیواکتیو بود."

"و حالا شما دنیائی در صلح و یک نژاد متحد را در اختیار دارید و بزودی به اندازه کافی متمدن خواهید بود که سیاره خود را بدون کمک ما اداره کنید. شاید حتی در نهایت بتوانید اداره یک منظومه خورشیدی کامل را در دست خود بگیرید - منظور حدود پنجاه ماه و سیاره است. اما واقعا تصور میکنید که قادر باشید از عهده این برآئید؟"

کهکشان منبسط گردید و ستارگان اکنون همانند جرقه‌های کوره آهنگری سرعت ظاهر و محو میشدند. و هریک از آن جرقه‌های ناپایدار و زودگذر یک خورشید بود که با آن چه کسی میدانست چند دنیا چرخان بود.....

کارلن گفت، "هشتاد و هفت هزار میلیون خورشید در این تنها کهکشان خود ما وجود دارند و این عدد هم ایده بسیار مبهمی در رابطه با عظمت و بزرگی فضا بدست میدهد. برای بیان کردن این عظمت میتوان گفت شما مثل مورچگانی هستید که سعی در طبقه‌بندی و مشخص کردن تمامی دانه‌های شن موجود در بیابانهای دنیا را داشته باشند."

"نژاد شما، در مرحله تکاملی فعلی آن، قادر به روبرو شدن با این کار شگفت‌انگیز و عجیب نیست. یکی از وظایف من حفاظت از شما در برابر قدرت‌ها و نیروهای موجود در بین ستارگان بوده است - نیروهائی فراتر از آنچه که قدرت تصور آن را داشته‌باشید." تصویر بخارهای آتشین در حال چرخش کهکشان محو شد: نور به سکوت ناگهانی اطاق بزرگ برگشت. کارلن برگشت تا آنجا را ترک کند: ملاقات تمام شده بود. نزدیکیهای در مکتبی کرد و به جمعیت متعجب نگاه کرد. "اندیشه تلخی است اما باید با آن روبرو شده و آن را بپذیرید. ممکن است روزی مالک سیاره‌ها بشوید، اما ستاره‌ها برای انسان نیستند."



○ "ستاره‌ها برای انسان نیستند". بله، بسته شدن محکم دروازه‌های آسمانی به روی آنها باعث رنجش آنها خواهد شد اما باید یاد بگیرند که با حقیقت روبرو بشوند - یا همانقدر از حقیقت را که امکان دادنش به آنها وجود دارد.

کارلن از بلندی‌های تنهای استراتسفر به دنیا و مردمی نگاه کرد که تحت حفاظت او، که چندان اشتیاقی بدین کارنداشت، قرار گرفته بودند و به آنچه که در آینده قرار داشت و آنچه که این دنیا تا دوازده سال دیگر خواهد بود فکر کرد.

هرگز نخواهند دانست که چقدر خوشبخت بوده‌اند. بشریت برای یک دوره زندگی خوشبختی و خوشحالی را که هیچ نژادی هرگز بیاد نداشت تجربه کرده بود. این دوره عصر طلائی بود، اما طلائی، رنگ غروب خورشید و پاییز هم بود: و تنها گوش‌های کارلن می‌توانستند اولین شیون‌ها و ناله‌های طوفان‌های زمستان را بشنوند.

و تنها کارلن می‌دانست که عصر طلائی با چه سرعت تغییرناپذیر و بی‌شفقتی به سمت اختتام خود حمله‌ور بود.

III

آخرین نسل ..



۱۵

جورج گرگسون در حالی که روزنامه را بطرف جین پرت می‌کرد فریاد زد، "به این نگاه کن!". با تمام کوششی که جین برای گرفتن روزنامه کرد، روی میز صبحانه افتاد. صبورانه مربا را از روی روزنامه پاک کرد و در حالی که سعی میکرد عدم موافقت خود را بنحوی نشان دهد، مقاله انتقادآمیز را خواند. البته جین در این مورد که احساسات واقعی خود را نشان ندهد زیاد موفق نبود زیرا اغلب با منتقدین موافق بود. معمولاً این عقاید ناجور را برای خودش نگه میداشت و این صرفاً بخاطر حفظ آرامش و سکوت نبود. جورج کاملاً آماده بود که تعریف‌ها و تشویق‌های او (یا هرکس دیگری) را بپذیرد اما اگر جین جرئت هرگونه انتقادی از کارهای او را می‌یافت مجبور بود سخنرانی طولانی و خوردکننده‌ای را در مورد نادانی هنری خود گوش کند.

مقاله انتقادی را دوبار خواند و بعد آن را رها کرد، مقاله ظاهراً بنفع نمایش نوشته شده بود و این را جین گفت. "منظر می‌آید که از نمایش خوش آمده است. درباره چی غرغر می‌کنی؟"

جورج در حالی که انگشت خود را به وسط‌ستون مقاله میزد و آن قسمت را نشان میداد با خشم گفت، "این، فقط دوباره آن را بخوان."

"رنگهای سبز روشن موجود در زمینه سکانس باله خصوصاً"

باعث آرامش زیاد چشم‌ها می‌گردد. خوب؟"

"سبز نبودند! وقت زیادی صرف کردم تا آن آبی خاص را بدست بیاورم! آنوقت چه اتفاقی می‌افتد؟ یا یکی از مهندس‌های عوضی اطاق کنترل توازن رنگها را بهم میزند یا اینکه آن منتقد احمق دستگاه تلویزیون مخصوص چشم‌چپ‌ها را دارد! راستی در دستگاه گیرنده خود ما چه رنگی بود؟"

جین اعتراف کرد که، "اه - یادم نیست. همان موقع پایت شروع به جیغ زدن کرد و من مجبور شدم بروم ببینم چه دردی داره!".

جورج در حالی که آرام آرام دوباره حالت خشونت بخود می‌گرفت گفت، "اه". جین میدانست که هر لحظه می‌باید منتظر جوش و خروش و فریاد دیگری باشد. هرچند، وقتی که بالاخره این لحظه فرارسید، چندان هم پرسروصدا نبود.

با قیافه‌ای عبوس و غرغرکنان گفت، "من تعریف جدیدی برای تلویزیون پیدا کرده‌ام. بدین نتیجه رسیده‌ام که تلویزیون دستگاهی است که مانع ارتباط هنرمند و تماشاگر میشود." جین فریاد زد، "حالا چکار می‌خواهی بکنی؟ دوباره به تئاتر زنده برگردی؟"

جورج پرسید، "و چرا نه؟ این دقیقاً همان چیزی است که به آن فکر می‌کردم. آن نامه‌ای را که از مردم آتن جدید دریافت کردم بخاطر داری؟ دوباره نامه نوشته‌اند و این بار می‌خواهم به آنها جواب بدهم."

جین که کمی خطر را احساس می‌کرد گفت، "واقعاً؟ فکر میکنم آنها یک مشت دیوانه باشند!"

"خوب، فقط یک راه برای پیدا کردن این موضوع هست. تصمیم دارم در دو هفته آینده به دیدن آنها بروم. باید بگویم که آثار ادبی آنها کاملاً عاقلانه بنظر می‌آیند و از طرف دیگر افراد بسیار خوبی هم در آنجا دارند."

"اگر انتظار داری که پخت و پز روی آتش و ذغال را شروع کنم یا اینکه لباس پوست پوشیدن را یاد بگیریم، تو —"

"اوه، احمق نشو! این داستانها همه چرند و مزخرف هستند. در مهاجرنشین تمام ما یحتاج مورد نیاز برای زندگی متمدن پیدا میشوند، آنها فقط عقیده به تجملات غیر ضروری ندارند، همین. بهر صورت، دو سالی از آخرین مسافرت من به پاسیفیک گذشته و این سفر برای هر دوی ما جالب خواهد بود." جین گفت، "در این مورد با تو موافقم اما در نظر ندارم که جونبور و پاپت بصورت دو وحشی پلینزی* بزرگ شوند." جورج گفت، "این طور نخواهد بود. در این باره بتو اطمینان میدهم." او درست میگفت، گرچه نه بطریقی که در نظر داشت.

● ● ○ مرد کوچک در آن طرف ایوان گفت، "همانطور که وقتی با هواپیما وارد میشدید توجه کرده‌اید، مهاجرنشین از دو جزیره که بوسیله جاده سنگ‌فرشی بیکدیگر متصل میشوند تشکیل میشود. این آتن است و دیگری را اسپارت نام گذاشته‌ایم. منطقه‌ای وحشی و صخره‌ای است و محل فوق‌العاده‌ای برای ورزش و تمرین خواهد بود." برای یک لحظه نگاهش به کمر بند مهمانش افتاد و جورج کمی در صندلی حصیری پیچ و تاب خورد. "راستی، اسپارت یک آتشفشان خاموش است. حداقل زمین‌شناس‌ها میگویند که خاموش است، ها-ها!"

"ولی برگردیم به آتن. همانطور که احتمالا میدانید، ایده مهاجرنشین، ایجاد یک گروه فرهنگی پایدار و مستقل با رسوم و عادات هنری مخصوص به خودش میباشد. باید اشاره کنم که قبل از مبادرت به ایجاد این تشکیلات، تحقیقات بسیار جامع و زیادی در مورد آن انجام شد. در واقع این تشکیلات بخشی از مهندسی اجتماعی عملی است و بر اساس ریاضیات و محاسبات فوق‌العاده پیچیده‌ای که من تظاهر به درک آنها نمیکم ایجاد شده است. چیزی را که من میدانم اینست که جامعه‌شناس‌های

ریاضی‌دان محاسبه کرده‌اند که مهاجرنشین باید چقدر بزرگ باشد، چند نسوع مردم را شامل بشود - و، از همه بالاتر، برای ثبات بلندمدت چه قانون و نظام‌نامه‌ای داشته باشد.

"ما توسط شورائی از هشت مدیر که نمایندگان تولید، نیرو، مهندسی اجتماعی، هنر، اقتصاد، علم، ورزش و فلسفه هستند اداره می‌شویم. رئیس یا پرزیدنت همیشگی و دائمی وجود نداشته و هریک از مدیران برای یک سال و به نوبت رئیس شورا میشوند.

"جمعیت فعلی ما کمی بیشتر از پنجاه هزار نفر است که تا کمال مطلوب راه زیادی ندارد و درست بهمین علت است که ما چشمان خودمان را برای پذیرفتن اعضای جدید کاملاً باز نگه می‌داریم. و، البته، اسراف و تفریط‌کاری‌هایی هم وجود دارد؛ ما هنوز در مورد بعضی از استعدادهای بسیارمتخصص خودکفا نیستیم.

"سعی ما در این جزیره اینست که بخشی از استقلال بشریت را نجات دهیم، عادات و رسوم هنری آن را، ما هیچ‌گونه دشمنی نسبت به ابرفرمانروایان نداریم؛ فقط می‌خواهیم ما را راحت‌بگذارند تا راه خودمان را برویم. موقعی که ملل قدیمی و روش زندگی را که انسان از آغاز تاریخ شناخته بود منهدم کردند، بسیاری چیزهای خوب و بد را همراه یکدیگر از زندگی انسان حذف کردند. دنیای راحت و آسوده کنونی، بی‌کیفیت بوده و از نظر فرهنگی مرده‌است؛ از زمانی که ابرفرمانروایان آمدند واقعاً چیز جدیدی خلق نشده است و دلیل آن بسیار ساده و معلوم میباشد. چیزی برای آنکه بخاطر آن سعی و کوشش بشود باقی نمانده و تفریحات و سرگرمیهای بسیار زیادی در اختیار همگان است. آیا میدانید که هر روز چیزی حدود پانصد ساعت برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی از کانال‌های مختلف پخش میشوند؟ اگر اصلاً خوابید و هیچ کار دیگری هم انجام ندهید فقط قادر هستید کمتر از یک‌بیستم برنامه‌های موجود در یک چرخش سویچ را ببینید و گوش بدهید! تعجبی نیست که مردم بصورت اسفنج‌های انفعالی درمی‌آیند - جذب میکنند و هرگز بوجود نمی‌آورند. آیا میدانستید که در حال حاضر حد متوسط تماشای تلویزیون برای هر نفر سه ساعت در روز است؟ بزودی دیگر

مردم زندگیهای خودشان را نخواهند کرد. دنبال کردن خصوصیات خانوادگی سریالهای مختلف تلویزیونی یک شغل تمام وقت خواهد بود!

"در این جا، در آتن، تفریحات جای مخصوص به خودشان را دارند و از همه مهمتر این که برنامه‌های هنری زنده هستند نه ضبط شده روی نوار. در اجتماعی به اندازه جامعه ما امکان شرکت تقریباً همگی مردم در یک برنامه هنری وجود دارد و این از نظر خود هنرمندان و اجراکنندگان اثر اهمیت بسیار دارد. اتفاقاً ما ارکستر سنفونی بسیار خوبی هم داریم - این ارکستر شاید جزو شش ارکستر بزرگ دنیا باشد.

"البته نمیخواهم در مورد تمام این مطالب فقط به حرفهای من تکیه کنید. روش ما معمولاً بدین صورت است که همشهریهایی آینده ما، چند روزی را ابتدا در این جا میمانند تا با محل آشنا بشوند. اگر به این نتیجه برسند که علاقمند به پیوستن به ما هستند آنوقت سری آزمایشهای روانی که در واقع خط اصلی دفاعی ما است از آن‌ها بعمل می‌آید. حدود یک سوم درخواست‌کنندگان رد میشوند و این معمولاً بدلالی است که در خارج از اینجا اهمیتی ندارند. آنهایی که در این آزمایشات موفق میشوند برای مدت طولانی به شهرهای خودشان برمیگردند تا امور مربوط به زندگیشان را سروصورت داده و بعداً دوباره به ما بپیوندند. گاهی اوقات در این مرحله تصمیم خود را عوض میکنند اما این بندرت اتفاق می‌افتد و معمولاً هم بدلائل شخصی که خارج از کنترل آنهاست انجام میشود. این آزمایشات در حال حاضر صد درصد قابل اتکاء هستند: آنهایی که این آزمایشات را با موفقیت میگذرانند همانهایی هستند که واقعاً میخواهند به اینجا بیایند."

چین با هیجان پرسید، "فرض کنیم کسی بعداً تصمیم خود را عوض بکند؟"

"در این صورت میتوانند بروند، هیچ مشکلی نخواهد بود، یکی دوبار اتفاق افتاده است."

سکوتی طولانی حکمفرما شد. جین نگاهی به جورج که داشت متفکرانه خط‌ریش‌های کناری و بلند صورت خود را که بتازگی در دنیای هنرمندان مد شده بود می‌مالید کرد. تا مادامی که قایق‌های خود را در پشت‌سرشان نمی‌سوزاندند بی‌جهت ناراحت نبود. مهاجرنشین بنظر محل جالبی می‌آمد و مسلماً آنقدر که فکر میکرد و می‌ترسید دیوانه‌کننده نبود. و بچه‌ها عاشق اینجا خواهند شد. و همین، بعد از همه‌ی تجزیه و تحلیل‌ها، مسئله مهم و اساسی می‌بود.



○ شش هفته بعد به مهاجرنشین نقل مکان کردند. خانه‌ی یک طبقه کوچک بنظر میرسید اما برای خانواده‌ای که در نظر نداشت بیش از چهار نفر بشود کافی بود. تمام ابزار و وسائل اساسی که از صرف نیروی زیاد بدنی جلوگیری میکردند دیده میشدند؛ جین پذیرفت که حداقل خطر برگشتن به اعصار تاریک جان‌کندن در خانه وجود نمیداشت، هرچند، یافتن اینکه آشپزخانه هم در این خانه دیده میشد کمی ناراحت‌کننده بود. در جامعه‌ای به این اندازه، معمولاً باید به مرکز غذا تلفن نموده و بعد از پنج دقیقه صبر کردن غذاهای انتخاب‌شده را دریافت کرد. شخصیت و ارزش‌های فردی بسیار هم با ارزش بودند، ولی این دیگر شاید خیلی اغراق‌آمیز بشود. با ناراحتی و اندوه در این فکر رفته بود که شاید از او انتظار داشتند علاوه بر پخت و پز، لباس‌های خانواده‌را هم تهیه کند. ولی مابین ماشین ظرفشویی اتوماتیک و دستگاه رادار، جرخ نخریسی دیده نمیشد، پس به آن بدی‌ها هم که فکر میکرد نبود.....

البته بقیه خانه هنوز لخت و عور بنظر میرسید. آنها اولین ساکنان این خانه بودند و مدتی طول میکشید تا آن نوئی ضد عفونی شده به خانه‌ی انسانی گرم و پرحرارت تبدیل شود و بدون تردید، بچه‌ها این تبدیل را سرعت می‌بخشیدند. با اینکه هنوز کاملاً جا نیافتاده بودند، نزدیک بود جفری (گرچه جین هنوز از این موضوع خبر نداشت) در حمام آخرین نفس‌های خودش را بکشد، زیرا این مرد جوان فرق اساسی بین آب تازه و آب نمک‌دار را از یاد برده بود.

جین بطرف پنجره بدون پرده رفت و به پهنای مهاجرنشین نگاه کرد. بدون تردید محل بسیار زیبایی بود. خانه بر روی سراسیمبی غربی تپه‌ی کوتاهی که در جزیره آتن برجسته بود (زیرا رقبائی نداشت) قرار داشت. جاده سنگفرشی را که - راه باریکی که آب را به دو قسمت میکرد - بطرف اسپارت میرفت، در

دو کیلومتری سمت شمال میدید. آن جزیره صخره‌ای، با آن مخروط آتشفشانی در حال خواب خود نسبت به این محل آرام و ساکت چنان مفایرتی داشت که گاهی اوقات باعث وحشت و ترس جین میشد. نمیدانست که چگونه دانشمندان میتوانند آنقدر مطمئن باشند که هرگز آن مخروط بار دیگر از خواب بیدار نشده و همگی آنها را در خود غرق نخواهد کرد.

شخص خسته و لرزانی که علیرغم قانون جاده از کنار سایه‌های درختان خرما آهسته‌آهسته از سربالائی تپه بالا می‌آمد، چشمهای جین را بخود جلب کرد. جورج از اولین جلسه‌ی گفتگوی خود برمیگشت. موقع آن رسیده بود که از خیال‌پروری دست برداشته و به کارهای خانه بپردازد.

صدای افتادن یک شیئی فلزی ورود دوچرخه جورج را اعلام کرد. جین نمیدانست که بالاخره چقدر طول میکشد تا هر دوی آنها دوچرخه‌سواری را یاد بگیرند. اینهم یکی دیگر از مظاهر غیرمنتظره این جزیره بود. استفاده از اتومبیل‌های شخصی نه مجاز بود و نه لازم زیرا طولانی‌ترین فاصله‌ای که شخص میتواند بطور مستقیم برود کمتر از پانزده کیلومتر بود. وسائط حمل و نقل مختلف که در مالکیت جامعه بودند مثل کامیون، آمبولانس، ماشین‌های آتش‌نشانی بجز در موارد اورژانس واقعی، مجاز نبودند با سرعت بیش از پانزده کیلومتر در ساعت حرکت کنند و بهمین جهت ساکنان آتن تمرینات بدنی فراوان داشتند و خیابان‌های خلوت و بدون تصادفات رانندگی.

جورج همسر خود را خیلی سرسری بوسید و با کشیدن نفسی بلند از روی آرامش روی نزدیک‌ترین صندلی افتاد.

در حالی که عرق روی پیشانی‌اش را پاک میکرد گفت، "هووووه! موقع بالا آمدن از تپه همه از من جلو زدند، پس فکر میکنم مردم بعد از مدتی واقعاً عادت میکنند. فکر میکنم تا بحال ده کیلوئی وزن کم کرده باشم."

جین پرسید، "امروز چطور بود؟" امیدوار بود جورج آنقدر خسته نشده باشد که در باز کردن بسته‌ها به او کمک نکند.

"بسیار امیدوارکننده. البته نصف آنهایی را هم که امروز ملاقات کردم بیاد ندارم ولی همگی خوب و خوش مشرب بنظر میآمدند و تأثر هم بهمان خوبی است که امیدوار بودم. هفتهی آینده کارمان را بر روی 'برگشت به متوسلانه' نوشته شاو شروع میکنیم. مسئولیت کلی طراحی تمام صحنهها و غیره با من خواهد بود. نبودن ده دوازده نفر که دائماً بگویند چه باید بکنی و چه نکنی، تغییر خیلی خوبی خواهد بود. بله، فکر میکنم یواش یواش از این جا خوشمان میآید."

"حتی با وجود دوچرخه؟"

جورج تمام نیروی خود را جمع کرد تا پوزخندی بزند.

گفت، "بله، در عرض یکی دو هفته حتی متوجه وجود این تپهی کوچک خودمان هم نخواهم شد."

واقعاً به آنچه میگفت معتقد نبود - اما کاملاً درست بود. هرچند یکماهگی گذشت تا اینکه بالاخره جین از عذاب کشیدن از نداشتن اتومبیل دست برداشت و دریافت که شخص با آشپزخانه مخصوص بخودش چه کارهای زیادی میتواند انجام دهد.



○ آتن جدید مانند شهری که نام خود را از آن گرفته بود نتیجه یک رشد طبیعی و خود بخود نبود. تمام طرحهایی که در مهاجرتشین انجام میگرددید قبلاً توسط گروهی افراد بسیار کاردان و باهوش مطالعه و برنامه ریزی شده بودند. اصولاً این برنامه بعنوان اتحاد یک عده برای هدفی مشترک و در واقع توطئهای برعلیه ابرفرمانروایان، یا مقابلهای ضمنی با سیاستهای آنها، اگر نه قدرت های آنها، شروع شده بود. مسئولان مهاجرتشین در ابتدا تقریباً مطمئن بودند که کارلن نقشه های آنها را عقیم خواهد گذاشت ولی ناظر هیچ کاری نکرده بود - مطلقاً هیچ کار. این عمل کارلن آنقدر که انتظار میرفت اطمینان بخش نبود زیرا او وقت زیادی را در اختیار داشت: شاید برای یک ضدحمله به تأخیر افتاده آماده میشد یا شاید هم آنقدر در مورد شکست پروژه یقین داشت که احتیاجی به انجام عملی برعلیه آن نمیدید.

اغلب مردم پیش‌بینی کرده بودند که پروژه مهاجرنشین با شکست مواجه خواهد شد، مع‌هذا حتی در گذشته‌های دور، بسیار دورتر از زمانی که هیچگونه آگاهی واقعی نسبت به قوای محرکه اجتماعی وجود داشته باشد، جوامع زیادی وجود داشته‌اند که خود را وقف حدود خاص فلسفی یا مذهبی میکرده‌اند. این واقعیت داشت که میزان مرگ‌ومیر این گونه جوامع بالا بوده اما تعدادی از آنها نجات یافته بودند. و اساس و بنیادهای آتن جدید همانقدر که دانش مدرن می‌توانست آنها را محکم کند، استوار و مطمئن می‌بودند.

دلایل زیادی بخاطر انتخاب یک جزیره بعنوان محل این پروژه وجود داشت و یکی از مهمترین آنها هم دلیل روانی مسئله بود. در عصری که مسافرت‌های هوایی بعنوان یک کار بسیار عادی و همه‌گیر درآمده بود، اقیانوس دیگر مفهوم یک حصار فیزیکی را نداشت ولی هنوز یک نوع حس تنهایی و دورافتادگی را القا میکرد. بعلاوه، در اختیار داشتن زمین محدودی برای مهاجرنشین زندگی کردن تعداد بیش از حد مردم در آن را غیرممکن می‌ساخت. حداکثر جمعیت پیش‌بینی شده برای آن صد هزار نفر می‌بود؛ و اگر از این تعداد بیشتر میشد، فواید ذاتی حاصل از یک جامعه کوچک و بسته از دست میرفتند. یکی از اهداف پایه‌گذاران آتن جدید این بود که هر یک از اعضای آن تمام دیگر همشهریانی را که علائق او را می‌داشتند بشناسد. و حداقل با یک تا دو درصد از باقیمانده نیز آشنا باشد.

مردی که در واقع نیروی اصلی و اولیه ایجاد آتن جدید را تشکیل میداد یک کلیمی بود و او هم مانند موسی آنقدر زندگی نکرد تا قدم به سرزمین موعود بگذارد زیرا مهاجرنشین سه سال بعد از مرگ او تأسیس گردیده بود.

بن‌بالمون شخصی متعصب نبود اما خاطرات دوران طفولیت او می‌باید فلسفه‌ای را که او به آن جامه‌ی عمل پوشاند شکل داده باشند. شکلی را که دنیا قبل از ظهور ابرفرمانروایان داشت بخاطر می‌آورد و میل نداشت به آن برگردد. مانند بسیاری دیگر از

افراد روشنفکر و خوشنیت، او هم ارزش تمام کارهایی را که کارلن برای نژاد بشر انجام داده بود میدانست، در حالی که بنوبت خود نسبت به نقشه‌های نهائی ناظر نگران و ناراحت بود. گاهی اوقات به خود میگفت، آیا امکان داشت که ابرفرمانروایان با آنهمه دانش و آگاهی زیادی که در اختیار دارند بشریت را واقعاً نفهمیده و با وجود بهترین انگیزه‌ها اشتباه وحشتناکی را مرتکب شوند؟ فرض کنیم بخاطر حسن بشردوستی فراوان خود در ارتباط با برقراری نظم و عدالت میخواستند دنیا را اصلاح کنند ولی نمیدانستند که با این کار روح انسان را منهدم میکنند؟

نزول هنوز آغاز نشده بود ولی اولین نشانه‌های زوال و پوسیدگی قابل تشخیص بود. سالمون هنرمند نبود اما ارزش هنر را بخوبی میدانست و آگاه بود که عصر او قادر به برابری با هیچیک از خلاقیت‌های قرن‌های پیش از آن در رشته‌های مختلف نبود. شاید هنگامی که شوک برخورد با تمدن ابرفرمانروایان از بین میرفت، شرایط رفته رفته بحالت اولیه برمیگشت و درست میشد، اما شاید هم این طور نمیشد، و یک فرد محتاط باید سیاست مطمئنی را در نظر میگرفت.

آتن جدید همین سیاست بود. استقرار و تشکیل آن بیست سال طول کشیده و بیلین‌ها پیوند — که در برابر ثروت کل دنیا نسبتاً جزئی بود — هزینه برداشته بود. در پانزده سال اول هیچ اتفاقی نیافتاده بود: همه‌ی اتفاقات در پنج سال آخر بوقوع پیوسته بودند.

اگر سالمون موفق نمیشد ده دوازده نفر از مشهورترین هنرمندان دنیا را متقاعد کند که طرح او صحیح و منطقی است به هدف خود نمیرسید. این هنرمندان بدین علت با این طرح روی موافق نشان داده بودند که با گذشته‌هایشان ارتباط پیدا میکرد، نه اینکه برای نژاد اهمیت میداشت. اما زمانی که قانع شدند، دنیا به حرفهای آنها گوش داده و کمکهای روحی و مادی لازم را در اختیارشان قرار داد. معماران واقعی مهاجرنشین نقشه‌های خود را در پشت این روینای اعجاب‌انگیز استعداد ذاتی پیاده کرده بودند.

در اجتماعی که از بشرها تشکیل شده است رفتار فرد فرد انسانها غیرقابل پیش‌بینی است. اما اگر تعداد کافی از فاکتورها و واحدهای اساسی در نظر گرفته شوند در این صورت قوانین و ارتباطات خاصی ظاهر میگردند - همانطور که مدتها پیش توسط کمپانی‌های بیمه عمر کشف گردید. هیچکس قادر نیست بگوید در یک زمان خاص چه افرادی خواهند مرد ولی معینا تعداد کل مرگ‌ها را میتوان با دقت بسیار زیاد پیش‌بینی نمود.

قوانین هوشیارانه‌تر و زیرکانه‌تری نیز وجود دارند که برای اولین بار در اوائل قرن بیستم توسط ریاضی‌دانانی مثل واینر و راشاوسکی مورد توجه قرار گرفتند. آنها بدین بحث پرداخته بودند که بوسیله تکنیک‌های صحیح ریاضی میتوان اتفاقاتی نظیر کسادی‌های اقتصادی، نتایج مسابقات تسلیحاتی، پایداری گروه‌های اجتماعی، انتخابات سیاسی و غیره را تجزیه و تحلیل نمود. مشکل بزرگ وجود تعداد بسیار زیاد متغیرهایی بود که بسیاری از آنها به صورت عبارت عددی قابل بیان نبودند. امکان اینکه چند منحنی کشیده شده و با اطمینان گفته شود که: "موقعی که به این خط برسیم، جنگ خواهد شد،" وجود نداشت. و یا پیش‌بینی حوادث غیرقابل تصویری مثل ترور یک شخصیت مهم و یا اثراتی که یک کشف جدید علمی داشت غیرممکن بود - و از اینها مهم‌تر پیش‌بینی فاجعه‌های طبیعی مثل زلزله یا سیل، که میتوانستند اثر بسیار عمیقی بر روی تعداد کثیری از مردم و گروه‌های اجتماعی که در آنها زندگی میکردند بگذارند نیز امکان نداشت.

با وجود این به لطف دانشی که صبورانه در طول یکصد سال گذشته روی هم انباشته شده بود، امکان انجام کارهای بسیاری وجود داشت. بدون کمک گرفتن از کامپیوترهای عظیمی که قادر بودند در عرض چند ثانیه عملیات محاسباتی چندین هزار مغز انسانی را یکجا انجام دهند، رسیدن به این مقصود غیرممکن بود. هنگامی که مهاجرنشین طراحی میشد از این گونه کمک‌ها به میزان حداکثر سود برده شده بود.

با تمام اینها، پایه‌گذاران آتن جدید فقط قادر بودند خاک و آب و هوا را برای گیاهانی که میخواستند آنها را به‌پرورانند و ممکن بود گل بدهند یا ندهند آماده کنند. همانطور که سالمون خود گفته بود: "ما میتوانیم از استعداد مطمئن باشیم: فقط میتوانیم برای قریحه و ذوق دعا کنیم." ولی این امیدی منطقی بود که در این چنین محلول غلیظی واکنش‌های جالبی انجام شود. هنرمندان کمی در تنهایی رشد و نمو یافته و پیشرفت میکنند، و هیچ عاملی بیشتر از برخورد ذهن‌هایی با علائق متشابه در انگیزختن و خلاقیت موثر نیست.

تا این زمان، اینگونه برخوردها نتایج ارزشمندی در مجسمه‌سازی، موزیک، نقد ادبی و فیلمسازی بوجود آورده بودند. هنوز خیلی زود بود تا دیده شود آیا کار گروهی در حال انجام بر روی تحقیقات تاریخی امیدهای پایه‌گذاران این طرح را، پایه‌گذارانی که تنها هدفشان این بود که افتخار بشریت را در پیروزی‌های خودش بازسازی کنند، برآورده میساخت. نقاشی هم چنان ضعیف‌تر میشد و انتظار میکشید و این مسئله نظر آنها را که معتقد بودند فرم‌های دوبعدی و ساکن از هنر دیگر امکان رشد بیشتر را نداشتند تقویت میکرد.

قابل توجه بود - گرچه توضیح قانع‌کننده‌ای در این مورد هنوز داده نشده بود - که زمان نقش بسیار مهمی را در موفق‌ترین پیروزی‌های هنری مهاجرنشین بازی میکرد. حتی مجسمه‌های آنهم بندرت بی‌حرکت می‌بودند. حجم‌ها و انحناهای اعجاب‌آور آندرو کارسون در جلوی چشم بیننده به آرامی تغییر میکردند و میزان این تغییرات به اشکال پیچیده‌ای بستگی پیدا میکرد که ذهن یارای درک آنها را داشت - حتی اگر ذهن کاملاً آنها را درنمی‌یافت. در واقع کارسون ادعا میکرد (زیاد هم بی‌ربط نمیگفت) که "تحرك‌های" یک قرن پیش از آن را به نتیجه نهایی خودشان رسانده و در نتیجه مجسمه‌سازی و باله را بیکدیگر پیوسته است.

بیشتر تجربیات مهاجرنشین در رشته موزیک در ارتباط

با چیزی که شاید بتوان آن را "گنجایش زمان" نامید صورت می‌گرفت. کوتاه‌ترین نتی که ذهن یارای دریافت آن را داشت چه بود؟ - یا طولانی‌ترین نتی که ذهن می‌توانست آن را بدون خستگی تأمل کند؟ آیا امکان اینکه نتیجه را با استفاده از ارکستراسیون مقتضی تغییر داد وجود داشت؟ اینگونه مسائل را برای مدت‌های بسیار طولانی مورد بحث قرار میدادند و این مباحث تنها برای فراگیری و تجربه‌اندوزی صرف نبوده و در واقع منتج به قطعات بسیار جالبی گردیده بود.

هنر فیلم کارتون، با امکانات نامحدودش، رشته‌ای بود که آتن جدید موفق‌ترین تجربیات خود را در آن بدست آورده بود. با آنکه صد سال از زمان دیسنی* می‌گذشت اما هنوز بسیاری کارهای انجام نشده در این نرمش‌پذیرترین هنرها وجود داشت. اگر بخواهیم مسئله را از دید کاملاً واقع‌گرایانه در نظر بگیریم و آنهایی را که سعی میکردند هنر کارتون را در مسیر هنر آبستره توسعه دهند فراموش کنیم، کارتون می‌توانست چنان تولید گردد که از عکاسی غیرقابل تشخیص باشد.

گروه هنرمندان و دانشمندی که تا آن موقع کمترین کار را کرده بودند، همانهایی بودند که بیشترین توجه را بخود جلب و زیادترین بیم و وحشت را نیز ایجاد کرده بودند. این افراد، گروهی بودند که بر روی برنامه "تعیین هویت کلی" کار می‌کردند. تاریخ سینما رشته و کلید راهنمای کارهایشان را در اختیار آنها قرار داده بود. ابتدا، صدا، بعد رنگ و بعد استرئوسکوپي** و سرانجام سینهراما، "تصویرهای متحرک" قدیمی را بیشتر و بیشتر بصورت خود واقعیت درآورده بود. پایان این داستان کجا بود؟ مطمئناً، مرحله نهایی هنگامی بدست می‌آمد که تماشاگران، تماشاگر بودن خود را فراموش کرده و جزئی از حرکت میشدند و لازمه

* والت دیسنی Walt Disney : کارتون ساز آمریکایی

** استرئوسکوپي Stereoscropy : برجسته‌نمایی. مترجم.

رسیدن به چنین مرحله‌ای تحریک تمام حس‌ها و هم چنین شاید خواب هیپنوتیزم بود، ولی بسیاری عقیده داشتند که رسیدن به آن عملی است. موقعی که به این هدف دست یازیده میشد، تجربه بشر به میزان بسیار زیادی غنی‌تر میگشت. یک فرد قادر بود - حداقل برای مدتی - شخص دیگری بشود و میتوانست در هرگونه ماجراجویی قابل تصویری، چه واقعی و چه خیالی، شرکت کند. اگر ثابت میکردید که امکان تسخیر و ضبط حالت‌های حسی سایر مخلوقات زنده وجود دارد، انسان میتوانست حتی گیاه یا حیوان باشد و وقتی که "برنامه" تمام میشد، خاطره‌ای را بدست آورده بود که به همان اندازه یک تجربه در زندگی واقعی خودش، روشن و واضح بود - در واقع، این خاطره از خود واقعیت نیز غیرقابل تشخیص می‌بود.

چشم‌انداز این پروژه گیج‌کننده بود و بسیاری هم آن را وحشتناک دانسته و امیدوار بودند که شکست بخورد اما همین افراد قلباً میدانستند هنگامی که علم حصول چیزی را عملی اعلام کند، هیچ راه فراری از واقعیت یافتن آن وجود نخواهد داشت. پس، این آتن جدید و بعضی از رویاهایش بود. آتن جدید امیدوار بود آنچه‌ای بشود که شاید آتن قدیمی، اگر بجای برده، ماشین و بجای خرافات، علم را در اختیار داشت، میشد. اما هنوز خیلی زود بود که گفته شود آیا این تجربه با موفقیت روبرو میگردد یا نه.

۱۶ جفری گرگسون جزیره‌نشینی بود که هنوز هیچگونه علاقه‌ای به دو کشت و اشتغال فکری مهم سالندان دوره خود یعنی علم و زیبائی‌شناسی نداشت ولی قلباً مهاجرنشین را به دلایل کاملاً مشخصی دوست داشته و موجودیت آن را تأیید میکرد. دریا، که هیچگاه بیش از چند کیلومتر در تمام جهات از جزیره فاصله نداشت، او را مجذوب میکرد. بیشتر دوران زندگی کوتاه او در

منطقه دور از دریا گذشته بود و او هنوز به تازگی احاطه بودن توسط آب عادت نکرده بود. شناگر خوبی بود و اغلب اوقات باله‌ها و ماسک خود را برمی‌داشت و با دوستان جوان خود برای جستجوی قسمت‌های عمیق‌تر مرداب میرفت. در ابتدا جین از این موضوع زیاد خوشش نمی‌آمد ولی بعد از آنکه چند بار خود او هم به زیر آب رفت، وحشت خود را از دریا و جانوران عجیب آن از دست داد و اجازه داد که جفری با این شرط که هیچگاه تنها شنا نکند از تفریحی که دوست دارد لذت ببرد.

یکی دیگر از اعضای خانواده گرسون که این تغییرات را کاملاً تأیید میکرد فی بود، سک طلائی و باهوشی که در اصل متعلق به جورج میبود اما بندرت از جفری جدا میشد. این دو، دو جزء جدانشدنی بودند که روز و - البته اگر جین اجازه میداد - شب را در کنار یکدیگر میگذراندند و تنها در مواقعی که جفری با دوچرخه خود به بیرون از خانه میرفت فی در خانه میماند و در جلوی در دراز کشیده و با چشمانی مرطوب و پراشک و در حالی که پوزه‌ی خود را روی پنجه‌های پاهایش می‌گذاشت به جاده خیره میشد. و البته این موضوع برای جورج که قیمت زیادی را برای فی و اصل و نسب او پرداخته بود چندان خوشآیند نبود. چنین بنظر میرسید که مجبور است تا نسل بعدی - که سه ماه دیگر متولد میشد - صبر کند تا بتواند سنگ مخصوص بخودی داشته باشد. جین نظرات دیگری در این باره داشت. فی را دوست میداشت اما معتقد بود که یک سنگ برای یک خانه کاملاً کافیست.

فقط جنیفر آن هنوز تصمیم نگرفته بود که آیا مهاجرنشین را دوست دارد یا خیر و البته این زیاد هم تعجب‌آور نبود زیرا او هنوز جایی فراتر از عرق‌گیرهای پلاستیکی ننوی خود را ندیده بود و حتی سوءظنی را که جای دیگری هم میتواند وجود داشته باشد نمیداشت.



○ جورج گرسون زیاد به گذشته فکر نمی‌کرد: با طرح‌ها و برنامه‌هایی که برای آینده داشت بسیار مشغول بود و سخت گرفتار

بچه‌ها و کار خودش شده بود. ذهن او بندرت سالهای گذشته را جستجو کرده و به آن بعدازظهر آفریقا میرسید و هرگز هم در آن مورد با جین صحبت نمیکرد. هر دو نفر موافقت کرده بودند که از این موضوع بگذرند و علی‌رغم دعوت‌های بی‌درپی خانواده بویس، از آن روز به بعد هرگز از آنها دیدن نکرده بودند. چندین بار در سال با ریوپرت تماس گرفته و دلایل تازه‌ای برای عدم قبول دعوت‌های او می‌آوردند و این اواخر ریوپرت دیگر کاری به کار آنها نداشت. بنظر می‌آمد که ازدواج او با مایا، در کمال تعجب دیگران، هنوز داشت شاداب‌تر و شاداب‌تر میگشت.

یکی از نتایج آن بعدازظهر این بود که جین تمام علائق خود را در ارتباط با بازی کردن و سروکله زدن با رازهای واقع در مرزهای دانش شناخته شده از دست داده بود و آن حیرت غیرقابل انتقاد و از روی سادگی که باعث جذب او بطرف ریوپرت و تجربیات او شده بود کاملاً محو گردیده بود. شاید قانع شده بود و مدارک بیشتری نمیخواست: جورج ترجیح میداد که این را سؤال نکند. البته احتمال هم داشت که وظایف مادری این گونه علائق را از ذهن او پاک کرده باشند.

جورج میدانست که هیچ دلیلی برای نگران بودن در مورد معاشی که شاید هرگز حل نمیشد وجود نداشت ولی معهذا گاهی اوقات در سکون شب از خواب می‌پرید و متحیر میماند. ملاقات خود را با ژان رودریکس در پشت بام خانه‌ی ریوپرت و آن گفتگوی کوتاه با تنها بشری که در مقابل ممنوعیت‌های ابرفرمانروایان با موفقیت مقاومت کرده بود را بخاطر می‌آورد. جورج فکر میکرد هیچ چیزی در قلمرو مافوق‌الطبیعه هراسناک‌تر و وهم‌آورتر از این واقعیت ساده علمی نمی‌بود که با وجود گذشت ده سال از زمانی که او با ژان صحبت کرده بود، از سن آن مسافر بسیار دور دست اکنون فقط چند روز گذشته بود.

جهان وسیع و بزرگ بود اما این واقعیت او را کمتر از مرموز بودن آن به وحشت می‌انداخت. جورج از آن اشخاصی نبود که به این مسائل خیلی عمیق فکر کند ولی معهذا گاهی اوقات بنظرش

می‌آمد که انسانها مانند بچه‌هایی هستند که خود را در زمین بازی دورافتاده‌ای، که از واقعیات بی‌رحم و خشن دنیای خارجی حفظ می‌شد، مشغول می‌کنند. ژان رودریکس از این حفاظت به خشم آمده و آن را نپذیرفته و از آن به درون چیزی - که کسی نمی‌دانست چیست - گریخته بود. جورج در این مورد خاص از ابر فرمانروایان طرفداری میکرد. بهیچ وجه میل نداشت با آنچیزی روبرو شود که در ظلمت نامعلوم واقع در فراسوی دایره‌ی کوچک نوری که توسط چراغ دانش روشن شده بود، کمین کرده باشد.

● ● ○ جورج گله‌آمیز گفت، "چرا هر وقت من در خانه هستم جف در جای دیگری است؟ امروز کجا رفته است؟"

جین سر خود را از روی لباسی که مشغول بافتن آن بود بلند کرد - یک مشغولیت قدیمی که به تازگی با موفقیت زیاد دوباره زنده شده بود. این گونه مدها با سرعت به جزیره آمده و دوباره آنجا را ترک میکرد. نتیجه اصلی این شوق و شور تازه این بود که مردها با پلورها و ژاکت‌های رنگارنگ دیده می‌شدند - پلورهایی که برای استفاده در روز بیش از حد کرم اما برای بعد از غروب خورشید بسیار مساعد بودند.

جین جواب داد، "با چند تائی از دوستانش به اسپارت رفته است. قول داد که برای شام برخواهد گشت."

جورج متفکرانه گفت، "در حقیقت به خانه آمدم تا کمی کار کنم ولی روز خوبی است و فکر میکنم بهتر است منم به آنجا بروم و کمی شنا کنم. چه نوع ماهی دوست داری تا برایت بیاورم؟" جورج هیچگاه چیزی صید نکرده بود و ماهی‌های مرداب ناقلاتر از این بودند که در دام بیفتند. جین میخواست همین مسئله را به جورج بگوید که سکون بعد از ظهر بوسیله صدائی که حتی در این عصر آرام هنوز قدرت منجمد کردن خون را داشت و پوست سر را از بیم و هراس بحرکت وامیداشت، شکست.

صدای شیون و ناله یک سیرن* بود که در آب جست و خیز میکرد و پیام خطر خویش را در دایره‌های متحدالمرکز پخش

* سیرن Siren: جانوری شبیه مارماهی که فقط دو دست در جلو بدن دارد و فاقد پا میباشد و علاوه بر ریه دارای پره تنفسی نیز

میکرد و به دوردست‌های دریا می‌فرستاد.

● ● ●
○ برای تقریباً یک‌صد سال فشارها و تغییرات در این جا، در ظلمت آتش‌گرفته عمق زیرین کف اقیانوس، رفته رفته افزایش می‌یافتند. گرچه تنگه‌های زیردریایی در دوران‌های زمین‌شناسی بسیار قدیم تشکیل شده بودند اما صخره‌های شکنجه‌شده هیچگاه خود را با موقعیت‌های تازه‌شان تطبیق نداده بودند. هم‌چنانکه سنگینی غیر قابل تصور آب تعادل ناپایدارشان را بهم میزد، لایه‌ها بدفعات بیشتر فریاد کشیده و از جای خود حرکت کرده بودند. و اکنون آماده بودند تا بار دیگر حرکت کنند.

جف مشغول جستجوی حوضچه‌های صخره‌ای واقع در امتداد ساحل باریک اسپارتنی بود - مشغولیتی که او را سخت مجذوب خود میکرد زیرا با گشت و گذار در این مسیر مشخص هیچگاه نمیدانست بسا چگونه جانوران عجیب و غریبی برخورد خواهد کرد که از وحشت موج‌هایی که پیوسته از سرتاسر پاسیفیک می‌گذشتند تا به صخره‌ی آبگیر برخورد نمایند به آن‌جا پناه می‌آوردند. برای هر بچه‌ای محل افسون‌کننده‌ای بود و در این لحظه او مالک همه‌ی آن بود زیرا دوستانش به تپه‌ها رفته بودند.

روز آرام و ساکتی بود و باد نفس هم نمیکشید، حتی آن صدای شرشر همیشگی آن‌سوی صخره‌ی آبگیر هم در ته صدای تیره‌ای گم شده بود. خورشیدی سوزاننده در نیمه راه آسمان می‌درخشید اما بدن قهوه‌ای مایل به قرمز جف در برابر یورش‌های بی‌رحم آن کاملاً مصونیت پیدا کرده بود.

ساحل این محل، نوار باریکی از شن بود که با شیب زیاد بسمت مرداب میرفت. جف با نگاه کردن به درون آب شفاف شیشه مانند میتواندست صخره‌های غوطه‌ور شده در آن‌را، که کاملاً شبیه دیگر تشکلهای موجود در خشکی بودند، براحتی ببیند. در عمق ده‌متری آب، تیره‌های قایق دودگلی قدیمی پوشیده شده از علفهای هرزه بسمت دنیایی که تقریباً دو قرن پیش آن را ترک کرده بود قرار گرفته بودند. جف و دوستانش بارها تکه‌پاره‌های باقیمانده از قایق

را در جستجوی گنجی مخفی، گشته و همیشه هم ناامید و مأیوس بازگشته بودند و تنها شیئی را که از این جستجوها بدست آوردند یک قطب‌نمای انباشته از کشتی چسب می‌بود.

چیزی، خیلی آرام ساحل را گرفت و آن را یکبار و ناگهانی تکان داد. لرزش ایجاد شده چنان سریع گذشت که جف ندانست آیا واقعیت داشت یا خیال میکرد. شاید این تنها یک گیجی و بیهوشی لحظه‌ای بود زیرا تمام چیزهای موجود در اطراف او بدون تغییر دیده‌میشدند. آبهای مرداب چین‌خورده و بدون موج بودند و آسمان خالی از ابر و تهدید بود. و بعد چیز بسیار عجیبی شروع به اتفاق افتادن کرد.

آب سریعتر از هرگونه جزر و مدی ساحل را ترک میکرد. جف، درحالی که عمیقاً گیج شده بود و اصلاً نمی‌ترسید، هم‌چنانکه سنگهای خیس از زیر آب بیرون آمده و بعد در زیر نور خورشید شروع به درخشیدن میکردند، مات و مبهوت تماشا میکرد. اقیانوس عقب‌نشینی‌کننده را زیر نظرنداشت و میخواست تمام آنچیزهایی را که این نیروی اسرارآمیز با بازکردن دنیای زیر آب برای تماشای او آشکار میکردانید، ببیند. اکنون دیگر سطح آب آنقدر پائین رفته بود که دگل شکسته‌ی تکه‌پاره‌های کشتی قدیمی به درون هوا صعود میکرد و علفهای هرزه پیرامون آن با از دست دادن تکیه‌گاه سیال خود شل و ول باقی میماندند. جف با عجله به جلو رفت و متحیر بود که چه عجایب دیگری بعد از آن آشکار خواهند شد.

و در همین موقع بود که صدائی را که از صخره‌ی آبگیر می‌آمد شنید. هرگز تاکنون صدائی شبیه آن را نشنیده بود و درحالی که پاهای لختش رفته رفته در شن مرطوب فرو میرفتند، ایستاد تا به آنچه می‌شنید فکر کند. چند متر آنطرف‌تر، ماهی بزرگی آخرین لحظات زندگی خود را میگذراند و جست‌و‌خیز میکرد اما جف به آن توجهی نکرد و درحالی که صدائی که از صخره‌های آبگیر می‌آمد پیوسته بلندتر شده و اطراف او را میگرفت، ایستاد و گوش داد.

صدای غل‌غل و شرشر کردن بود، همانند صدای رودخانه‌ای که با سرعت وارد کانال باریکی شده و از آن میگذرد. صدا، صدای

دریائی عقب‌نشینی‌کننده بود که از خشم از دست دادن زمین‌هایی که بحق مالک آن‌ها بود، بخود می‌لرزید - حتی اگر از دست دادن این زمین‌ها تنها برای لحظه‌ای باشد. میلیون‌ها تن آب از درون شاخه‌های پرشکوه و زیبای مرجان‌ها و از درون غارهای پنهان زیر دریا از مرداب کشیده‌شده و به عظمت و بیکرانی پاسیفیک میریختند. بسیار زود و بسیار هم سریع، برخوانند گشت.



○ ساعت‌ها بعد یکی از گروه‌های نجات جفر را در روی تکه بزرگی از مرجان که بیست‌متر بالاتر از سطح عادی آب پرت شده بود پیدا کرد. گرچه بخاطر از دست دادن دوچرخه‌اش ناراحت بود اما بنظر نمی‌آمد که وحشت کرده باشد. بدین علت که قسمتی از جاده‌ی باریک سنگفرش از بین رفته و رابطه‌ی او را با خانه‌اش قطع کرده بود، احساس گرسنگی بسیاری میکرد. موقعی که نجات داده شد، داشت این مسئله که از آنجا تا خانه‌شان را با شنا طی کند مطالعه میکرد و مسلماً میتوانست بدون روبرو شدن با مشکل زیادی این کار را انجام دهد مگر آنکه جریان باد شدیداً عوض میشد.

موقعی که امواج عظیم دریا در اثر آتش‌فشان جزیره را مورد حمله قرار دادند، جورج و جین تمام آنچه را که بوقوع پیوست دیده بودند. با آنکه خرابی‌های وارد به نواحی کم ارتفاع آتن بسیار شدید بود ولی هیچکس کشته نشده بود. زلزله‌سنج‌ها تنها پانزده دقیقه قبل از وقوع حادثه از آن اطلاع داده بودند اما همین مدت کافی بود تا همگی افراد را از منطقه خطر دور کنند. و اکنون مهاجرنشین زخم‌هایش را واری می‌کرد و مشغول جمع‌آوری انبوهی از افسانه‌هایی بود که سینه به سینه نقل میشدند و در طول سالهای

متمادی که تکرار می‌گشتند پیوسته هیجان‌انگیزتر شده و بیش از پیش مورا بر تن می‌کردند.

هنگامی که پسرش را دوباره به او برگرداندند جین به گریه افتاد زیرا کاملاً خود را قانع کرده بود که جف به دریا برده شده است. با چشمانی وحشت‌زده دیوارهای سیاه و کف‌آلود آب را دیده بود که با خشم از افق می‌آمدند تا پایه‌های اسپارت را درکف و نیروی آبشارگونه خود خفه کنند. باورکردنی نبود که جف درست در لحظه حیاتی از خطر جسته باشد.

عجیب نبود که جف نمی‌توانست توضیحی منطقی از آنچه دیده بود بدهد. هنگامی که غذا خورده و در کمال سلامست در تخت‌خواب خود قرار گرفته بود، جین و جورج در کنار تختش با او به صحبت پرداختند.

جین گفت، "عزیزم، بخواب و همه‌چیز را فراموش کن. حالا حالت کاملاً خوب است."

جف با لحنی اعتراض‌آمیز گفت، "ولی ماما خیلی جالب بود. من در واقع وحشت نکرده بودم."

جورج گفت، "خوبه، پسر شجاعی هستی و خیلی عاقلانه زود خطر را احساس کرده و از مهلکه فرار کرده‌ای. من قبلاً هم درباره این‌گونه امواج جزر و مدی خیلی چیزها شنیده‌ام. در این شرایط عده زیادی صرفاً باین دلیل که به ساحل بی‌حفاظ می‌روند تا حادثه را تماشا کنند غرق میشوند."

جف گفت، "این درست همان کاری است که من کردم. نمیدانم آن که به من کمک کرد کی بود؟"

"منظورت چیست؟ کسی با تو نبود. بقیه بالای تپه بودند." جف گیج بنظر میرسید.

"ولی کسی به من گفت که فرار کنم."

جین و جورج که کمی وحشت کرده بودند، نگاهی بهم انداختند.

"منظورت اینست که - بنظرت چیزی شنیدی؟"

جین با هیجان و عجله زیاد گفت، "اوه، حالا اذیتش نکن."

اما جورج یک دنده بود.

"من می‌خواهم موضوع را بفهمم. جف، بگو چه اتفاقی افتاد."

"خوب، موقعی که آن صدا شروع به صحبت کردن کرد، من درست در نزدیکی آن کشتی شکسته قدیمی و در ساحل بودم."

"چی گفت؟"

"نمی‌توانم کاملاً بخاطر بیاورم، ولی تقریباً شبیه این جمله بود، 'جفری، خیلی سریع برو بالای تپه. اگر اینجا بمانی غرق خواهی شد.' مطمئن هستم که مرا جفری خطاب کرد، نه جف. پس نمی‌توانست از کسانی باشد که من می‌شناسم."

"صدای یک مرد بود؟ و صدا از کجا می‌آمد؟"

"صدا کاملاً نزدیک من بود و مثل اینکه صدای یک مرد بود....." جف برای لحظه‌ای تأمل نمود و جورج او را به ادامه دادن تشویق کرد.

"ادامه‌دهه - فرض کن که به ساحل برگشته‌ای و برای ما توضیح بده که دقیقاً چه اتفاقی افتاد."

"خوب، صدا شبیه صدای کسی که من تابحال شنیده باشم نبود. فکر می‌کنم او مرد بسیار بزرگی بود."

"این که گفתי همه‌ی چیزی بود که صدا گفت؟"

"بله - تا اینکه من شروع به بالا رفتن از تپه کردم و بعد چیز عجیب و مسخره دیگری اتفاق افتاد. آن راه بالای پرتگاه را بلدی؟"

"بله."

"من داشتم از بالای آن میدویدم چون سریع‌ترین راه بود. تا این موقع فهمیده بودم چه اتفاقی می‌افتاد چونکه موج بزرگی را که داشت می‌آمد دیده بودم. صدای خیلی بلند و وحشتناکی هم داشت. و بعد دیدم که یک سنگ خیلی بزرگ در راه افتاده است. این سنگ قبلاً آنجا نبود و نمی‌توانستم رد بشوم."

جورج گفت، "زمین‌لرزه باید آن سنگ را پائین انداخته باشد."

"اووه! ادامه بده، جف."

"نمیدانستم چکار کنم و می‌شنیدم که موج دائماً نزدیک‌تر میشد. بعد صدا گفت 'جفری، چشم‌هایت را ببند و دست‌هایت را روی صورتت بگذار.' بنظر کار مسخره‌ای می‌آمد ولی این کار را کردم. و بعد یک تشعشع ناگهانی بزرگ اتفاق افتاد—وجود آن را در تمام اطراف کاملاً احساس کردم — و موقعی که دوباره چشم‌هایم را باز کردم سنگ رفته بود."

"رفته بود؟"

"درسته — سنگ آنجا نبود، و بنابراین من دوباره شروع به دویدن کردم و همین موقع بود که پاهایم خیلی گرم شده بود و می‌سوخت، چون زمین خیلی داغ بود. موقعی که آب از روی آن می‌گذشت صدائی شبیه "هیس" میکرد اما من تقریباً به بالای پرتگاه رسیده بودم و دیگر آب قادر نبود بمن برسد. و همین. موقعی که دیگر خبری از موج‌ها نبود دوباره از پرتگاه پائین آمدم و بعد فهمیدم که دوچرخه‌ام گم شده و جاده‌ی ارتباطی هم خراب شده است."

جین درحالی که دست پسر خود را صهربانانه فشار میداد گفت، "بخاطر دوچرخه‌ات ناراحت نباش عزیزم. یکی دیگه برایت می‌خریم. چیزی که اهمیت داره اینه که تو سالمی. برای ما مهم نیست که چطور نجات پیدا کردی."

البته، این گفته چندان هم صحیح نبود چون بمحض آنکه اطاق جف را ترک کردند، کنفرانس شروع شد. با آنکه در این کنفرانس هیچ تصمیمی گرفته نشد اما دو نتیجه را باعث گشت. روز بعد، جین بدون اینکه به جورج بگوید پسر کوچک خود را برداشت و پیش متخصص روانشناسی کودکان مهاجرنشین برد. جف داستان خود را دوباره تکرار کرد و دکتر بدون آنکه از گفته‌های جف بیم و هراسی بدل راه دهد با کمال دقت به سخنان او گوش داد و بعد در حالیکه بیمار غیر مشکوک او پی در پی اسباب‌بازی‌های اطاق مجاور را رد میکرد، جین را مطمئن کرده و دلگرمی داد.

"هیچ نشانه‌ای دال براینکه پسر شما به وضع غیرعادی روانی دچار است وجود ندارد. باید بخاطر داشته باشید که تجربه بسیار وحشتناکی را گذرانده و از آن بخوبی بیرون آمده است. طفلی با

قوه تخیل بسیار قوی است و خودش احتمالاً داستان خود را کاملاً قبول دارد. پس بنابراین فقط داستان او را قبول کنید و هیچ نگران نباشید مگر آنکه علائم بیماری دیده شود. در این صورت فوراً به من اطلاع بدهید."

آن روز عصر، جین نظر دکتر روانشناس را به شوهر خود گفت ولی آنقدر که انتظار داشت، جورج مسئله را جدی نگرفته و تسکین نیافت و او هم صحبت خود را در این مورد ادامه نداد تا ناراحتی ضایعاتی که به تاثیر محبوبش وارد شده بود باشد. در جواب صحبت‌های جین، جورج فقط گفت، "خوبست" و دوباره به خواندن شماره جدید مجله صحنه و استودیو ادامه داد. بنظر می‌آمد که اصولاً توجهش را نسبت به مشکل جف از دست داده است و جین از این قضیه سخت آزرده شده بود.

اما سه هفته بعد، در اولین روز بازگشایی جاده سنگفرش، جورج سوار بر دوچرخه‌اش بطرف اسپارت راه افتاد. توده‌های مرجانی قطعه‌قطعه شده و ازهم پاشیده هنوز در اطراف ساحل پراکنده بودند و قسمتی از خود صخره‌آبگیر هم بنظر می‌آمد شکاف برداشته است. جورج در فکر بود که چقدر طول میکشد تا تعداد بیشماری از اختاپوس‌های صبور ضایعات وارده را ترمیم کنند.

تنها یک راه از سینه‌کش پرتگاه بالا میرفت و جورج موقعی که نفس‌نفس زدنش تمام شد شروع به بالا رفتن از آن کرد. تکه‌هایی از علف‌های هرز خشک‌شده که در لایلای سنگها گیر کرده بودند، گواه ارتفاعی بودند که آب تا آنجا بالا آمده بود.

جورج گرگسون مدتی طولانی در آن کوره راه ایستاد و به لکه‌های سنگهای ذوب‌شده دریکی‌دیگر خیره نگاه کرد. سعی کرد که بخود بگوید آنچه میدید نشانه‌ای بسیار قدیمی از کوه آتشفشان مرده‌ای است. اما بزودی دریافت که خود را فریب میدهد و از این کوشش دست برداشت. فکرش به سالهای پیش و آن شب برگشت، شبی که او و جین در آن تجربه‌ی احمقانه ریوپرت‌بویس شرکت کرده بودند. کسی هرگز نفهمیده بود که در آن شب و در آن موقع چه اتفاقی افتاده بود و جورج میدانست بطریقی - بطریقی غیر قابل

عبور - این دو اتفاق عجیب بیکدیگر ارتباط دارند. ابتدا جین بود و حالا پسرش. نمیدانست که آیا باید خوشحال باشد یا متوحش، و در درون قلبش خاموشانه دعا کرد:

"مَشکرم، کارلن، برای تمام کارهایی که مردمان شما برای جف انجام دادند. اما دلم میخواست میدانستم چرا این کار را کردند."

به آرامی از کوره راه پائین رفت و به ساحل رسید و یاعوهای* بزرگ و سفیدرنگ در اطرافش چرخیدند. یاعوها از اینکه غذائی برایشان به همراه نیاورده بود تا هم چنانکه هوای بالای سر او را دور میزدند برایشان پرتاب کند، ناراحت بودند.

۱۷ گرچه از همان ابتدای تأسیس مهاجرنشین همه منتظر این واقعه بودند ولی بهر حال خبر تقاضای کارلن مانند بمب صدا کرد. همانطور که همه میدانستند این تقاضا معرف این بود که بحرانی در امور آتن بوجود آمده است و هیچکس قادر نبود پیشبینی کند که عاقبت این تقاضا خوب یا بد خواهد بود.

مهاجرنشین تا این زمان بدون هیچگونه دخالتی از سوی ابرفرمانروایان راه خودش را رفته بود و ابرفرمانروایان آنرا نیز مانند بسیاری از فعالیتهای دیگر انسان که مخرب نبودند به حال خود رها کرده بودند. البته دقیقاً مشخص نبود که آیا اصلاً اهداف مهاجرنشین مخرب پنداشته میشد یا خیر. این اهداف غیرسیاسی بودند اما بهر تقدیر در نهایت معرف نوعی استقلال هنری و فکری بودند و در این صورت چه کسی میدانست بعد از دستیابی به این مقاصد چه خواهد شد؟ شاید ابرفرمانروایان بخوبی قادر بودند آینده آتن را خیلی واضحتر و کاملتر از بنیانگذاران آن پیشبینی نمایند - و شاید از این آینده چندان خوششان نمی آمد.

البته اگر کارلن میل داشت کسی را بعنوان بازرس، مراقب، یا هر چیزی که بتوان او را نامید، بفرستد کاری نمیشد انجام داد. بیست سال پیش از آن ابرفرمانروایان اعلام کرده بودند که استفاده از دستگاههای جاسوسی خود را قطع کرده و در نتیجه بشریت میتواند بدون آنکه خود را دائماً تحت نظر جاسوسها بداند زندگی کند ولی بهر صورت همین واقعیت که هنوز اینگونه دستگاهها وجود داشتند دلیل آن بود که هیچ چیزی نمیتواند از ابرفرمانروایان پنهان بماند خصوصاً اگر واقعاً میخواستند آن را ببینند.

بعضی از ساکنین جزیره از این دیدار استقبال هم میکردند و آن را موقعیت خوبی برای روشن کردن یکی از مسائل جزئی روانشناسی ابرفرمانروایان یعنی عقیده و برداشت آنها نسبت به هنر می دانستند. آیا آنها هنر را بعنوان یک گمراهی و انحراف بچگانه نژاد بشر میدانستند؟ آیا خود آنها هیچگونه شکلی از هنر را در اختیار داشتند؟ و در این صورت، آیا مقصود از این دیدار صرفاً جنبه زیبایی شناسی بود یا کارلن انگیزه های ساده لوحانه تری برای این کار خود داشت؟

در شرایطی که امکانات لازم جهت این دیدار آماده میشد، در مورد جواب های سئوالات مزبور بحث های داغ و بی پایانی جریان داشت. در مورد ابرفرمانروائی که به جزیره می آمد هیچ اطلاعی در دست نبود اما چنین نتیجه گیری میشد که قادر است مقادیر نامحدودی از فرهنگ را جذب نماید. این تجربه لااقل انجام خواهد شد و عکس العمل های قربانی توسط انبوهی از ذهن های زیرک و باهوش مورد توجه قرار خواهد گرفت.

چارلز یان سن فیلسوف، رئیس جاری شورای جزیره بود. مردی که به شصت سالگی نرسیده و بنابراین هنوز در ابتدای زندگی خود بسر می برد و اساساً خوش برخورد بود اما کمی طعنه آمیز رفتار میکرد. افلاطون او را بعنوان یک نمونه سیاست مدار - فیلسوف قبول میداشت، گرچه سن چندان افلاطون را تأیید نمیکرد زیرا سوءظن داشت که افلاطون بطرز فاحشی عقاید سقراط را سوءتفسیر کرده است. چارلز یان سن یکی از اهالی جزیره بود که در نظر

داشت از این دیدار حداکثر استفاده را بعمل آورد و حداقل به ابرفرمانروایان نشان دهد که انسانها هنوز دارای قوه‌های ابتکار بسیار هستند و هنوز باصطلاح "کاملاً رام" نشده‌اند.

در آتن هیچ کاری بدون گذشتن از انجمن، این نشان نهائی و کامل روش دموکراتیک، انجام نمیگرفت. در واقع، یک بار کسی مهاجرنشین را بعنوان سیستمی انباشته از انجمن‌های مرتبط با یکدیگر تعریف کرده بود. اما بهر صورت این سیستم کار خود را انجام میداد و این در حقیقت بلطف مطالعات و تحقیقات صورتان روان‌شناسان و جامعه‌شناسانی بود که پایه‌گذاران واقعی آتن بودند. بدین علت که جامعه تشکیل دهنده مهاجرنشین چندان بزرگ نبود، هر فرد میتوانست در پیش‌برد هدف‌ها و خواسته‌های آن سهم داشته و بمعنای واقعی کلمه یک شهروند باشد. کاملاً بدیهی بود که جورج بعنوان یکی از اعضای پیش‌رو سلسله مراتب هنری محل یکی از افراد انجمن پذیرائی از میهمانان باشد اما او با کمی گریه‌رقصانی موقعیت خود را در شرکت داشتن در این انجمن بیش از پیش تثبیت کرد. اگر ابرفرمانروایان میخواستند مهاجرنشین را مورد مطالعه قرار دهند، جورج هم بهمان میزان علاقه داشت تا خود آنها را مورد مطالعه قرار دهد. جین از این مورد چندان راضی و خوشحال بنظر نمی‌رسید. از همان بعد از ظهر مهمانی خانواده بویس، دشمنی مبهمی نسبت به ابرفرمانروایان احساس میکرد هرچند که واقعاً دلیلی برای این حالت خود نداشت. فقط آروز داشت که حتی‌الامکان با آنها روبرو نشود و یکی از جذبه‌های اصلی جزیره برای او استقلال امیدوار کننده آن بود و اکنون وحشت داشت که این استقلال دچار خطر شده باشد.

ابرفرمانروا با یک ماشین پرنده معمولی و ساخت دست انسان و بدون هیچگونه تشریفات وارد شد و عده‌ای که انتظار مراسمی شگفت‌انگیز و ماشینی سحرآمیز را داشتند مأیوس و دلشکسته شدند. میتوانست خود کارلن باشد زیرا هیچکس هرگز قادر نبود با اطمینان تمام یک ابرفرمانروا را از دیگری تشخیص دهد. بنظر می‌آمد که همگی آنها المثنایی از یک قالب اصلی باشند. شاید، بکمک

مراحل بیولوژیکی ناشناخته‌ای، واقعاً هم همین‌طور بودند.

بعد از گذشت اولین روز، هنگامی که جزیره‌نشینان اتومبیل رسمی حامل میهمان را در جریان یک بازدید عادی میدیدند، توجه زیادی به آن نمیکردند. نام کامل و درست میهمان تانفال ترسکو بود و بزودی ثابت شد که تلفظ این اسم در استفاده‌های معمولی چندان ساده نیست و بهمین جهت نام او را "بازرس" گذاشتند. نام‌گذاری دقیقی بود زیرا این میهمان کنجکاوی و علاقه سیری‌ناپذیری را برای فهم آمار و ارقام نشان میداد.

هنگامی که چارلز یان سن مدتها بعد از نیمه‌شب بازرس را تا ماشین پرنده‌اش که بعنوان پایگاه او بود مشایعت کرد شدیداً خسته شده و از پا درآمده بود. ابرفرمانروا بدون تردید تمام شب را در این محل بکار مشغول بوده و بدون خستگی به مطالعات خود ادامه میداد، درحالی‌که مهمانداران انسان او بخوابی عمیق و مدهوشانه فرو می‌رفتند.

خانم سن در مراجعت همسر خود به پیشواز و خوشامدگویی او رفت. علی‌رغم اینکه چارلز یان سن عادت داشت در هنگام پذیرائی از مهمانها در خانه‌ی خود همسرش را گزانتیپه* بنامد، زوجی صمیمی و وقف یکدیگر بودند. خانم سن مدتها پیش از آن شوهر خود را تهدید کرده بود که فنجانی از شوکران تهیه نموده و به او خواهد خورد و ولی خوشبختانه این آشامیدنی گگاهی در آتن جدید نسبت به آتن باستانی کمتر معمول بود و پیدا نمیشد.

هم‌چنانکه شوهرش برای خوردن شام دیروقت خود آماده میشد، خانم سن پرسید، "موفقیت‌آمیز بود؟"

"فکر میکنم — ولی هرگز امکان ندارد بدانی که در درون آن ذهن‌های شگفت‌انگیز چه میگردد. مسائل برایش خیلی جالب بود و حتی تعریف و تمجید هم میکرد. راستی، برای اینکه از او دعوت نگردم تا به اینجا بیاید معذرت خواستم. گفت که کاملاً این مسئله را درک کرده و میل ندارد مزاحم ما بشود."

* گزانتیپه Xantippe : زن سقراط، بطور مجازی بمعنای زن

ستیزه‌جو و دعوائی است، مترجم.

"امروز کجاها را به او نشان دادی؟"

"قسمت‌های معمولی و کسل‌کننده مهاجرنشین را. ولی بنظر نمی‌آمد که بهمان اندازه‌ای که خود من همیشه از دیدن این محل‌ها خسته می‌شوم ناراحت شده باشد. هر سؤالی که بتوانی تصورش را بکنی مطرح کرد. درباره تولید، چگونگی توازن بودجه، منابع و معادن ما، میزان تولید مثل، چگونگی تهیه غذای مورد نیاز، و غیره. خوشبختانه وزیر هاریسون هم با ما بود و تمام گزارش‌های سالیانه‌ای را که از ابتدای تأسیس مهاجرنشین تهیه کرده بود با خود داشت. باید آنجا بودی و میدیدی و بگوش خودت می‌شنیدی که چطور در مورد آمار و ارقام بلوا راه انداخته بودند. بازرس خیلی از مسائل را جذب کرد و شرط می‌بندم که وقتی فردا دوباره او را ببینیم قادر خواهد بود تمام ارقام را بما پس بدهد. بنظرم این‌گونه عملکرد مغزی بطرز وحشت‌آوری ناراحت‌کننده است."

خمیازه‌ای کشید و با بی‌علاقگی شروع به خوردن شام کرد.
 "فردا باید روز جالب‌تری باشد چون می‌خواهم او را به دیدن مدرسه‌ها و آکادمی ببرم و همین جاست که من می‌خواهم از او سؤالاتی بکنم. دلم می‌خواهد بدانم که ابرفرمانروایان چگونه بچه‌هایشان را بار می‌آورند. البته در صورتی که اصولاً بچه داشته باشند."

این سؤالی نبود که چارلز سن برای آن جوابی دریافت کند اما بازرس در مورد مطالب و مباحث دیگر بسیار حرف زد. ابرفرمانروا از جواب دادن به پرسش‌هایی که بنظرش غیرعادی می‌آمد چنان طفره میرفت که تماشا کردن حالت او در این شرایط لذت‌بخش نیز بود و بعد بطرز غیرقابل انتظاری شدیداً قابل اعتماد میشد.

اولین برخورد صمیمی و دوستی واقعی آنها موقعی اتفاق افتاد که در اتومبیل بودند و داشتند از مدرسه‌ای که یکی از افتخارات مهاجرنشین بود دور میشدند. دکتر سن گفت، "آموزش دادن به این ذهن‌های جوان و ساختن آینده آنها مسئولیت بزرگی است. خوشبختانه انسانها بطرز شگفت‌آوری حالت برگشت پذیری دارند: برای اینکه جوان دچار اختلال و ناراحتی دائمی بشود

باید تربیت بسیار بدی به او داده شده باشد. حتی اگر ما در رسیدن به هدف‌هایمان دچار اشتباه هم شده باشیم این قربانیهای کوچک ما احتمالاً مشکلات را پشت‌سر میگذارند و همانطور که دیده‌اید بنظر می‌آید که کاملاً خوشحال و خوشبخت باشند. لحظه‌ای مکث کرد و بعد زیرچشمی نگاه مودیانهای به‌قامت غول‌پیکر مسافر اتومبیل خود انداخت. بازرس تمامی بدن خود را با لباس نقره‌ای رنگ منعکس‌کننده‌ای پوشانده بود و در نتیجه حتی یک اینچ بدن او هم در برابر تابش داغ خورشید قرار نداشت. دکتر سن از چشمان بزرگی که از پشت آن عینک تیره با حالت بی‌احساسی - یا با احساساتی که او هرگز قادر به درک آن نبود - او را نظاره میکرد خبرداشت. "تصور میکنم مشکلاتی که ما در بزرگ کردن این بچه‌ها با آنها روبرو هستیم باید خیلی شبیه مشکلات خود شما در هنگام روبرو شدن با نژاد بشر باشند. موافق نیستید؟"

ابرفرمانروا بدون مکث گفت، "از بعضی جهات. از جهات دیگر شاید بتوان مقایسه بهتری را در تاریخ قدرت‌های مستعمراتی خود شما پیدا کرد. بهمین دلیل مشخص، امپراطوری‌های رم و بریتانیا همیشه مورد توجه بسیار زیاد ما بوده‌اند. مثلاً مورد هندوستان خصوصاً آموزنده است. اختلاف اساسی و اصلی ما با بریتانیاییها در هندوستان این بود که آنها انگیزه‌هایی واقعی برای رفتن به آنجا نداشتند - بدون داشتن اهداف هوشیارانه‌ای و این البته بجز انگیزه‌هایی موقتی و بی‌اهمیت مثل تجارت یا دشمنی با دیگر قدرت‌های اروپایی است. قبل از آنکه بدانند باید با آن چه بکنند خود را مالک امپراطوری بزرگی یافتند و هیچوقت هم واقعاً خوشحال نبودند تا آنکه بالاخره آن را از دست داده و دوباره خلاص شدند."

دکتر سن بدون اینکه بتواند از موقعیتی که بدست آورده است چشم‌پوشی کند پرسید، "و آیا شما هم موقعی که وقت آن برسد دست از امپراطوری خودتان برخواهید داشت؟"

بازرس جواب داد، "بدون کمترین درنگی."

دکتر سن در مورد این مطلب زیاد پافشاری نکرد. رک بودن

و سراسر بودن این جواب دلیل آن بود که دلخوشی بی اساس نمی داد: علاوه به آکادمی، جایی که همه‌ی آموزگاران جمع شده و در انتظار بسر می بردند تا افکار خود را بسوی یک ابرفرمانروای واقعی و زنده جمع کنند، رسیده بودند.

● ● ○
 پروفیسور چانس، رئیس دانشگاه آتن جدید، گفت، "همانطور که همکار برجسته و عزیز ما به شما گفته اند مقصود اصلی ما اینستکه اذهان مردم خود را آماده و هوشیار نگه داشته و به آنها این توانائی را بدهیم که استعدادهای نهانی خود را در ارتباط با خارج از محدوده این جزیره بشناسند." - حالت او بیان کننده، و ردکننده، بقیه کره خاکی بود - "میتروسم که نژاد بشر قوه ابتکار خود را از دست داده باشد. نژاد بشر صلح و آرامش و فراوانی را در اختیار دارد - اما افقهای فکری ندارد." ابرفرمانروا خیلی آرام گفت، "با وجود این، اینجا، البته....؟"

پروفیسور چانس که شوخ طبع نبود و خوی خوشی نداشت و خیلی مبهم از واقعیت خبر داشت، زیرچشمی نگاه تردیدآمیزی به میهمان خود کرد.

ادامه داد، "در این جا، ما از این اشتغال ذهنی که فراغت و آسودگی ناهنجار و گناه آلود است رنج نمی بریم اما این مسئله که کافی است فقط دریافت کنندگان انفعالی لذت و تفریح باشیم را نیز قبول نداریم. هر فرد در این جزیره یک آرزو دارد و آن را هم شاید بتوان خیلی ساده جمع بندی کرد. فرد میخواهد کاری انجام بدهد، هرچقدر که این کار کوچک و بی اهمیت باشد، و سعی دارد این عمل را بهتر از هرکس دیگری انجام دهد. البته، این کمال مطلوبی است که همه‌ی ما نمیتوانیم به آن جامعه‌ی عمل پیوشانیم اما در این دنیای بزرگ مهم اینستکه کمال مطلوبی داشته باشیم و جامعه‌ی عمل پوشاندن به آن دارای اهمیت کمتری است."

بنظر نیامد که بازرس تمایلی به اظهارنظر کردن داشته باشد. لباسهای محافظ خود را درآورده ولی هنوز عینک تیره

خود را، حتی در این نور خفیف اطاق عمومی، بچشم داشت. رئیس دانشگاه متحیر بود که آیا این عینک یک نیاز روانی بود یا اینکه فقط جنبه استتار داشت. وجود این عینک یقیناً خواندن افکار ابرفرمانروا را که بدون آن هم بسیار مشکل می‌بود دوچندان دشوارتر میکرد. بهر صورت بنظر نمی‌آمد که مخالف گفته‌های مبارزه طلبانه پروفیسور و یا انتقاداتی باشد که از سیاست نژاد او در ارتباط با زمین میشد.

رئیس دانشگاه میخواست فشار حمله خود را بیشتر کند که پروفیسور اسپرلینگ، سرپرست دانشکده علوم، تصمیم گرفت جنگ را سه‌جانبه کند.

"همانطور که بدون تردید میدانید، عالیجناب، یکی از مشکلات پیچیده و بزرگ فرهنگ ما انشعاب بین هنر و علم بوده است. بسیار مایلیم که نظر شما را در این مورد بدانم. آیا با این عقیده که همه هنرمندان غیرعادی و غیرطبیعی هستند موافقت میکنید؟ و اینکه اثر هنری آنها - یا بهر صورت افکار و انگیزه موجود در پشت این آثار - نتیجه نوعی عدم رضایت عمیق روانی است؟" پروفیسور چانس سینه‌اش را صاف کرد تا چیزی بگوید که بازرس از او پیشی گرفت.

"به من گفته شده است که همه انسانها تا حدودی هنرمند هستند و در نتیجه هرکس قادر است چیزی را خلق کند، حتی اگر در سطحی ناقص و ابتدائی باشد. مثلاً دیروز در مدارس شما این مسئله مرا جلب کرد که تاکید زیادی روی تجلی و ابراز وجود شخصی در ارتباط با طراحی، نقاشی و مدل‌سازی میشود. بنظر می‌آمد که انگیزه خلق اثر هنری کاملاً عمومی باشد حتی در بین کسانی که آشکارا بسوی متخصص شدن در یک رشته علمی قدم برمیدارند. بنابراین اگر همه هنرمندان غیرطبیعی باشند و همه انسانها هم هنرمند، با قیاس منطقی جالب توجه‌ای روبرو هستیم....."

همه منتظر بودند تا صحبت‌های خود را تمام کند اما ابر

فرمانروایان موقعی که بنظرشان مناسب می‌آمد، می‌توانستند بسیار موقع شناس و میادی آداب باشند.

● بازرس با قیافه‌ای بشاش کنسرت سنفونی را پشت سر گذاشت و این حالت نسبت به تعداد زیادی از اعضای بشری حضار، بسیار بهتر بود. تنها قطعه‌ای که در سطح عمومی خواسته‌ی حاضرین اجرا گردید "سنفونی سرودهای روحانی" استراوینسکی بود: بقیه برنامه را قطعات بسیار مدرن تشکیل می‌دادند، صرفنظر از نظرات حاضرین در مورد ارزش قطعات، اجرا فوق‌العاده عالی بود زیرا این ادعای مهاجرنشین که دارای تعدادی از بهترین موسیقیدانان دنیاست بی‌اساس نبود. کشمکش و جنجال زیادی در بین آهنگ‌سازان رقیب در کسب این افتخار که جایی در برنامه داشته باشند براه افتاده بود، گرچه تعداد کمی از موسیقیدانان غرغر و عیب‌جو در اینکه اصولاً افتخاری در این کار باشد شک داشتند، زیرا برعکس آنچه که همه فکر می‌کردند، شاید ابرفرمانروایان نسبت به آهنگ موسیقی فاقد حساسیت بودند.

بهرصورت، دیده شد که تانفال ترسکو بعد از ختم کنسرت بسوی سه آهنگ‌ساز حاضر رفت و همگی آنها را بخاطر چیزی که او "نبوغ و مهارت زیاد" نامید تشویق کرد. این تعریف باعث شد که مصنفین خوشحال شده اما گیج و مبہوت گردند.

در روز سوم بالاخره جورج گرگسون موفق شد بازرس را ملاقات کند. تئاتر مجموعه‌ای از برنامه‌های مختلف را آماده کرده بود - دو نمایش یک پرده‌ای، نمایش خنده‌آوری بوسیله یک مقلد شخصیت بسیار مشهور دنیا، و یک سکانس باله. یک بار دیگر تمام این برنامه‌ها بنحو بسیار چشمگیر و فوق‌العاده استادانه‌ای اجرا گردید و پیش‌بینی یک منتقد که - "لااقل حالا خواهیم فهمید که آپسا ابرفرمانروایان می‌توانند خمیازه بکشند" - هم اشتباه از کار درآمد. درحقیقت، بازرس چندین بار، و آنهم در مواقع درست، خندید. و با وجود این - کسی نمیتوانست مطمئن باشد - شاید خود او نمایشی بسیار شگفت‌آور را اجرا میکرد و برنامه‌ها را تنها با

منطق و با احساسات عجیب و غیرقابل تغییر خود، درست مانند انسان‌شناسی که در یک مراسم قومی بدوی شرکت میکند، دنبال میکرد. این واقعیت که او اصوات مناسبی را ادا میکرد و عکس‌العملهای قابل انتظاری را نشان میداد واقعاً هیچ چیزی را ثابت نمیکرد.

گرچه جورج مصمم شده بود که با بازرس صحبت کند ولی در این عزم خود کاملاً شکست خورده باقی ماند. بعد از اجرای برنامه چند کلمه معارفه بین آن دو رد و بدل شد و بعد میهمان را سریعاً بکناری کشیدند. کاملاً غیرممکن بود که بتوان او را از بقیه اطرافیان و همراهانش جدا نمود و جورج با حالتی بسیار افسرده و ناراحت به خانه برگشت. بهیچ وجه مطمئن نبود که حتی اگر امکان و شانس صحبت با بازرس را هم پیدا میکرد، چه میخواست بگوید ولی به طریقی احساس اطمینان میکرد. میتوانست گفتگو را بسمت جف برگرداند، و حالا این موقعیت از دست رفته بود.

بد اخلاقی او دو روز طول کشید. ماشین پرنده بازرس در میان اعتراضات بسیار و قبل از آنکه ملتزمین رکاب پدیدار شوند محل را ترک کرده بود. هیچکس فکر این را که از جف سؤال کند نکرده بود و پسر بچه می‌باید قبل از آنکه به جورج نزدیک شود در این مورد بسیار فکر کرده باشد.

قبل از اینکه به محل خواب خود برود گفت، "پدر، ابر فرمانروائی را که به دیدن ما آمد میشناسی؟"
جورج عبوسانه گفت، "بله".

"خوب، او به مدرسه ما آمد و وقتی که با بعضی از معلم‌ها حرف میزد صدای او را شنیدم. واقعاً نفهمیدم که چی میگفت - اما فکر میکنم صدای او را شناختم. همان کسی بود که در موقع آمدن آن موج بزرگ بمن گفت که فرار کنم."
"مطمئن هستی؟"

جف برای لحظه‌ای تأمل کرد.

"کاملاً نه - اما اگر او نبود، پس ابرفرمانروای دیگری بود. در این فکر بودم که آیا باید از او تشکر کنم. اما حالا دیگر او رفته. این طور نیست؟"

جورج گفت، "بله، متأسفانه رفته است. بهر حال، شاید شانس دیگری داشته باشیم، حالا مثل یک پسر خوب بخواب و بیشتر از این نگران این مسئله نباش."

موقعی که جف و جنی هر دو بخواب رفتند، جین برگشت و در حالیکه به پاهای جورج تکیه میداد، روی قالی و در کنار او نشست. این عادت جین برای او چندان احساس برانگیز و خوشایند نبود ولی بهر حال ارزش این را که بخاطر آن سروصدا راه بیاندازد نداشت. فقط تا آنجا که میتوانست زانوهایش را بطرف خود کشید. جین با صدائی خسته پرسید، "حالا درباره آن چه فکر میکنی؟ فکر میکنی واقعاً اتفاق افتاده است؟"

جورج جواب داد، "اتفاق افتاده، اما شاید احمقانه است که نگران باشیم. بعد از همه اینها، اکثر پدر و مادرها مسلماً از چنین اتفاقی خوشحال شده و ممنون هم می شدند - و البته، من هم متشکر هستم. توضیح این مسئله شاید بسیار ساده باشد. میدانیم که توجه ابرفرمانروایان به مهاجرنشین جلب شده است، پس بدون تردید بوسیله دستگاه‌هایشان - علی‌رغم قولی که داده بودند - مواظب آن بوده‌اند. فرض کنیم یکی از آنها با دستگاه مشغول گشتن و بررسی بوده است که آمدن موج را دیده است. طبیعی است که در این شرایط به کسی که در خطر بوده است اخطار کند."

"اما فراموش نکن که او اسم جف را میدانست. نه، ما را تماشا میکنند. چیزی مخصوص و غیرعادی در مورد ما هست، چیزی که توجه آنها را جلب میکند. از همان مهمانی ریوپورت این را احساس میکنم. مسخره است که آن میهمانی زندگی من و تو را چقدر عوض کرد."

جورج گرگسون با مهربانی به او نگاه کرد، اما فقط مهربانی و نه بیشتر. عجیب بود که یک شخص در چنین مدت کوتاهی چقدر میتواند تغییر کند. به جین علاقه داشت؛ او دو بچه او را بدنیا آورده و جزئی از زندگی‌اش بود، اما از عشقی که زمانی شخصی بنام جورج گرگسون، که اکنون زیاد خوب بخاطرش نمی‌آورد، به

روئای محوی بنام جین مورل داشت، جقدر باقی مانده بود؟ عشق او اکنون بین جف و جنیفر از یک طرف - و کارول از طرف دیگر تقسیم میشد. فکر نمیکرد که جین درباره کارول چیزی بداند و در نظر داشت قبل از هرکس دیگر این مطلب را با او در میان بگذارد اما هرگز موقعیت آن را بدست نیاورده بود.

"بسیار خوب - جف را زیر نظر دارند - در واقع از او حفاظت میشود. فکر نمیکنی که این مسئله باید باعث افتخار ما باشد. شاید که ابرفرمانروایان آینده بسیار مهمی را برای او پیش‌بینی کرده باشند. نمیدانم این آینده چه میتواند باشد؟"

میدانست برای جلب اطمینان جین صحبت میکند. خودش چندان نگران نبود، فقط احساس میکرد گیج و پریشان است ناگهان فکر دیگری سراغش آمد، چیزی که پیش از این باید به آن می‌اندیشید. چشمانش بی‌اختیار بسمت اطاق بچه‌ها برگشت. گفت، "در فکرم که آیا فقط دنبال جف هستند."



○ بازرس پس از چندی گزارش خود را آماده کرد. گزارشی که اهالی جزیره علاقه بسیار زیادی به دیدن آن داشتند. تمامی ارقام و سابقه‌ها به حافظه‌های سیری‌ناپذیر کامپیوترهای عظیمی که تعدادی، و نه همهی، قدرت‌های نادیده پشت‌سر کارلن را تشکیل میدادند خورانده شدند و حتی قبل از آنکه این مغزهای الکتریکی فاقد شخصیت به نتیجه‌گیری‌های خود برسند، بازرس پیشنهادات خود را ارائه کرده بود. این پیشنهادات در صورتی که به زبان و حالت نژاد بشر بیان میشد چنین گفته میشد:

"نیازی به اقدام در مورد مهاجرنشین نیست. تجربه‌ی جالب توجه‌ای است اما بهیچ وجه نمیتواند تاثیری بر آینده داشته باشد. تلاش‌های هنری آن اهمیتی برای ما ندارد و هیچ شاهی دال بر اینکه تحقیقی علمی در جهت کانال‌های خطرناک جریان داشته باشد دیده نمیشود.

"طبق برنامه، توانستم بدون آنکه کنجکاوی دیگران را جلب کرده باشم، سوابق تابع صفر را ببینم. آمار مربوطه پیوست است و

همانطور که دیده میشود هنوز هیچگونه دلیلی که نشان دهنده پیشرفتی غیرعادی باشد دیده نمیشود. معذرا همانطور که میدانیم پیشرفت غیرمنتظره بندرت با اخطار قبلی صورت میگیرد.

"من پدر تابع را نیز ملاقات کرده و بنظرم رسید که میخواست با من صحبت کند. خوشبختانه توانستم از این گفتگو جلوگیری نمایم. تردیدی نیست که در مورد چیزی سوءظن دارد، گرچه البته، هرگز قادر نیست واقعیت را شناخته و یا در نتیجه آن تاثیری بگذارد.

"بیش از پیش برای این مردم متأسف میشوم."

● ● ●

○ جورج گرگسون با این قضاوت بازرس که چیزی غیرعادی در مورد جف دیده نمیشود موافق بود. فقط همان یک اتفاق گیج کننده، بهمان بهت آوری صدای یک رعد تنها در روزی بلند و آرام، وجود داشت. و بعد از آن - هیچ.

جف دارای همه آن انرژی و خاصیت جستجوگرانه هر پسر بچه هفت ساله دیگری بود. باهوش بود - البته بیشتر در مواقعی که از او میخواستند چنین باشد - اما در معرض این خطر که نایفه شود قرار نداشت. جین با خستگی فکر میکرد که جف گاهی اوقات بطور کامل الگوی درستی از تعریف قدیمی و مشهور در مورد یک پسر بچه است: "قیل و قالی احاطه شده از گرد و خاک." البته نمیتوانست در مورد گرد و خاک زیاد مطمئن باشد زیرا این گرد و خاک می باید مدت بسیار زیادی دور و بر جف جمع میشد تا در برابر بدن آفتاب سوخته او خودی نشان بدهد. هرچند مدت یکبار پرهافه با ترشرو و کج خلق، محتاط و کم حرف یا پرهیجان و خروشان میشد. هیچ نشانی دال بر آنکه یکی از والدین خود را بد دیگری ترجیح میدهد نشان نمیداد و سر رسیدن خواهر کوچکش نیز هیچگونه حالت حسادت در او ایجاد نکرده بود. کارت پزشکی او بدون نوشته و تمیز باقی مانده بود، در تمام مدت زندگی اش حتی یک روز هم بیمار نشده بود، اما بهر صورت این مسئله، در این دوران و در این آب و هوا تعجب آور و غیرعادی بنظر نمی رسید.

جف، برخلاف بعضی پسرچها، از همراهی کردن پدر خود بسرعت خسته نمیشد و او را برای پیوستن به هم سن و سالهای خودش ترک نمیکرد. کاملاً مشخص بود که استعدادهای هنری پدرش به او هم رسیده است و درست بعد از اولین روزهایی که راه رفتن را آموخت یکی از مشتریهای پروپاقرص پشت صحنه تئاتر مهاجرنشین شد و در واقع، تئاتر او را بعنوان یک آدم خوش‌بین پذیرفته بود و در این روزها در تقدیم کردن دسته‌های گل به میهمان‌های مهم و مشهور تئاتر و سینما مهارت زیادی بدست آورده بود.

بله، جف یک پسر کاملاً معمولی و عادی بود. هم‌چنانکه جورج با پدر خود برای پیاده‌روی یا اسب‌سواری به مناطق دور و بر محدود جزیره میرفت این را به خود میگفت و اطمینان دوباره می‌یافت. مانند یک پدر و پسر معمولی با همدیگر صحبت میکردند، درست مانند تمام پدر و پسرها که از آغاز زمان چنین کرده بودند - البته بدون در نظر گرفتن اینکه در این عصر پدر و پسرها مسائل بسیار زیادتری برای گفتگو داشتند. گرچه جف هیچگاه جزیره را ترک نکرده بود ولی میتوانست از طریق چشمان همه‌جا حاضر صفحه تلویزیون هرچه را که در مورد دنیای اطرافش میل دارد ببیند. او هم مثل تمام مهاجرنشینان از بقیه بشریت چندان خوشش نمی‌آمد و آنها را ناشایست می‌پنداشت. آنها برگزیده و ممتاز بودند، بیشتاز و پیشرو توسعه و ترقی و پیشرفت. آنها بشریت را به بلندی‌ها و درجات بالائی که ابرفرمانروایان به آنها دست یافته بودند - و شاید هم فراسوی آنها - خواهند رساند. مسلماً نه فردا، ولی یک روز.....

هرگز فکر نمیکردند که آن روز بسیار زودتر از آنچه می‌پنداشتند

سر خواهد رسید.

رویاها شش هفته بعد آغاز شدند .

جورج گرسون در ظلمت شب نواحی زیر گرمسیری رفته رفته و آهسته بسوی هوشیاری شنا کرد . نمیدانست چه چیزی باعث شده بود تا از خواب بیدار شود و برای لحظه‌ای در گیجی و بی‌حسی رازگونه‌ای دراز کشید . بعد دریافت که تنهاست . جین از جای خود بلند شده و به آرامی به اتاق بچه‌ها رفته بود و داشت به آهستگی با جف صحبت میکرد ، بسیار آهسته‌تر از آنکه جورج کلمات او را بشنود .

جورج بزور خود را از تخت بیرون کشیده و به همسرش پیوست . این چنین حرکت‌ها و تکان‌های شبانه پاپت بسیار اتفاق می‌افتاد ولی در این مواقع او همیشه به استراحت و خواب خود ادامه میداد . این یک حادثه معمولی نبود و نمیدانست که چه چیزی جین را نگران کرده است .

تنها روشنایی موجود در اتاق خواب بچه‌ها از طرحهای نقاشی شده با ماده فلورسانس روی دیوار حاصل میگشت و در زیر درخشش محو و تیره آن جورج میدید که جین در کنار تخت خواب جف نشسته است . هم‌چنانکه وارد اتاق میشد جین بطرف او برگشت و زیر لب گفت ، " پاپت را بیدار نکنی . "

" موضوع چیست ؟ "

" میدانستم که جف به من احتیاج دارد و همین مرا از خواب پراند . "

همین سادگی این گفتار باعث احساس تشویش بیمارگونه‌ای در جورج گردید . " میدانستم که جف به من احتیاج دارد ، " فکر میکرد ، از کجا میدانستی ؟ . اما تنها چیزی که پرسید :
" کابوس دیده است ؟ "

" مطمئن نیستم . فکر میکنم حالا خوب شده باشد ولی وقتی وارد اتاق شدم وحشت زده شده بود . "

صدای آهسته و خشمگینی گفت ، " من وحشت زده نشده بودم ، مادر . اما آنچنان محل عجیبی بود . "

جورج پرسید ، " چی بود ؟ ، برای من همه را بگو . "

جف خواب‌آلود گفت، "کوهها را میدیدم. خیلی خیلی بلند بودند و مثل کوههایی که تا بحال دیده بودم روی آنها برف نبود. بعضی از آنها داشتند میسوختنند."

"منظورت - آتش‌فشان است؟"

"نه واقعاً. تمام اطراف آنها با شعله‌های آبی عجیبی داشت میسوخت و در حالی که من داشتم این منظره را تماشا میکردم، خورشید بالا آمد."

"ادامه بده - چرا ایستادی؟"

جف با جشمانی گیج و مبهوت بطرف پدرش نگاه کرد.

"و همین چیز دیگری است که آن را نمی‌فهمم، پدر. خیلی سرعت بالا آمد و بی‌اندازه بزرگ بود. و - رنگ آن درست نبود. رنگ آبی بسیار زیبایی داشت."

بعد از سکوتی طولانی و خفه‌کننده، جورج به آهستگی پرسید،

"همین؟"

"بله، احساس تنهائی کردم و همین موقع بود که مادر مرا از خواب بیدار کرد."

جورج در حالی که با یکدست خود لباس خواب جف را بدور او می‌انداخت با دست دیگرش موهای بهم‌ریخته او را برهم زد. ناگهان احساس سرمای زیاد و پوچی کرد. ولی وقتی دوباره شروع به صحبت کردن با جف کرد، چیزی از این احساس خود را نشان نداد.

"فقط یک خواب مسخره بوده است: شام زیاد خورده‌ای. فراموش کن و دوباره بخواب، پسر خوب."

جف جواب داد، "بسیار خوب." لحظه‌ای مکث کرد و بعد متفکرانه اضافه کرد، "فکر میکنم دوباره سعی خواهم کرد به آنجا بروم."



○ بعد از چند ساعتی نه‌چندان زیاد کارلن گفت، "یک‌خورشید آبی؟. این باید شناسائی را بسیار آسان کرده باشد."

راشا و راک جواب داد، "بله، بدون تردید آلفانیدون ۲

است. کوههای سولفور این واقعیت را تأیید میکنند و پیچیدگی و کش داده شدن معیار زمان در این مورد جالب توجه است. این سیاره خیلی آهسته می‌چرخد، بنابراین او می‌باید در چند دقیقه، چند ساعت را دیده باشد.

"همین قدر را فهمیده‌ای؟"

"بله، بدون اینکه مستقیماً از بچه سؤال شود."

"نباید این کار را بکنیم. وقایع باید بدون دخالت ما سیر طبیعی خودشان را طی کنند. موقعی که والدین او بطرف ما بیایند - آنوقت، شاید، بتوانیم از او سؤال کنیم."

"شاید هرگز بسوی ما نیایند و موقعی هم که این کار را بکنند شاید خیلی دیر شده باشد."

"بهرحال متأسفم که در این مورد کاری نمیتوان انجام داد. نباید هرگز فراموش کنیم که در این گونه مسائل کنجکاوی ما اهمیتی ندارد. حتی مهم‌تر از خوشحالی و مسرت بشریت هم نیست."

دستهایش برای قطع کردن ارتباط دراز شدند.

"البته، تحقیق و مراقبت را ادامه بده و تمام نتایج را بمن گزارش کن ولی بهیچ وجه دخالت مستقیم نکن."



○ با وجود این وقتی جف از خواب بیدار شد مثل همیشه بود. جورج فکر میکرد این لااقل چیزی است که بخاطر آن باید خوشحال بود اما وحشت و بیم داشت رفت‌رفته در قلبش رشد میکرد.

برای جف فقط یک نوع بازی می‌بود: هنوز به وحشت افتادن او شروع نشده بود. یک خواب فقط یک خواب بود، هرچقدر هم که عجیب باشد. او دیگر در دنیاهائی که خواب به روی او می‌گشود تنها نبود. فقط در همان شب اول ذهن او جین را از امتداد خلیج‌های ناشناخته‌ای که او و مادرش را از یکدیگر جدا میکردند صدا کرده بود. و اکنون او تنها و بدون ترس به جهانی که خواب به روی او باز کرده بود میرفت.

صبح‌ها از او سؤال میکردند و او هرچه را که میتوانست بیاد بیاورد به آنها میگفت. گاهی اوقات کلمات او، در شرایطی که

سعی میکرد صحنه‌هایی را که بی‌شک نه تنها دور از تجربیات او بلکه فراسوی قوه تصور بشر می‌بودند تشریح کند، نارسا بودند و به لکنت می‌افتاد.

بسرعت کلمات جدید را به او یاد داده و عکس‌ها و رنگ‌ها را برای تازه کردن ذهنش به او نشان میدادند و بعد، از جواب‌هایی که میداد سعی میکردند طرحی را شکل بدهند. گاهی اوقات با اینکه بنظر می‌آمد در ذهن جف دنیا‌های رویایش کاملاً معلوم و مشخص هستند، آنها نمیتوانستند از نتایج بدست آمده چیزی را تصور کنند. واقعیت این بود که جف نمیتوانست آنچه را در خواب می‌بیند برای والدین خود توضیح دهد. با وجود این بعضی از رویاها به اندازه کافی روشن بودند.....



○ فضا - بدون سیاره، بدون چشم‌اندازی در اطراف، بدون وجود دنیائی در زیر. فقط ستارگان در شب مخملی و در برابر آنها، خورشید سرخ که مانند یک قلب می‌تپید. در حالی که در یک لحظه عظیم و باورنکردنی مینمود، رفته‌رفته جمع شده و منقبض میگشت و هم‌زمان درخشندگی‌اش بیشتر میشد، مانند اینکه سوخت تازه وارد آتشی‌های داخلی‌اش میگشت. از طیف صعود میکرد و در حاشیه زرد متوقف و شناور باقی میماند. و این سیکل خودش را وارونه میکرد، ستاره منبسط و سرد شده و دوباره ابری با شعله سرخ میشد.....

(راشا وراک مشتاقانه گفت، "متغیرهای در حال لرزش و تکان. و در تحت شتاب بسیار زیاد زمان نیز دیده میشود. نمیتوانم آن را دقیقاً شناسائی کنم ولی نزدیکترین ستاره‌ای که دارای این مشخصات میتواند باشد رامساندرون ۹ است. یا شاید فارانیدون ۱۲ باشد."

کارلن جواب داد، "هر کدام که باشد، او دارد از موطن خودش دور میشود."

راشا وراک گفت، "بسیار دورتر".....



شاید هم میتوانست زمین باشد. خورشید سفیدی در آسمان آبی خال خال شده از ابرهایی که داشتند از برابر طوفان میگذشتند. آویزان بود. تپه‌ای با سراسیمگی کم بسمت اقیانوسی میرفت که باد حریص و غارتگر آبهای آن را بهم میریخت و پودر میکرد. با این وجود هیچ چیز جنیشی نداشت: صحنه چنان ثابت میبود گویی که تنها در روشنایی برق یک فلاش دیده شده است. و در دور دستها، بسیار دور و در نزدیکی خط افق چیزی دیده میشد که ارتباطی با زمین نمیداشت. — ردیفی از ستون‌های مه‌آلود که از دریا بلند شده و هم چنان که بسمت آسمان میرفتند پهنایشان رفته‌رفته کمتر میشد تا آنکه در میان ابرها گم میشدند. با دقت بسیار زیاد و کاملی در کنار یکدیگر و در امتداد حاشیه سیاره قرار گرفته بودند — بسیار عظیم‌تر از آنکه مصنوعی باشند و معبداً بسیار منظم‌تر از آنکه طبیعی باشند.

(راشاواراک در حالی که وحشت و بیم در صدایش احساس میشد، گفت، "سیده نئوس ۴ و پیلارس فجر. به مرکز عالم هستی رسیده است."

کارلن گفت، "و هنوز در واقع مسافرتش را آغاز نکرده است.") سیاره مطلقاً صاف و مسطح بود. مدت‌ها پیش از آن، عظمت اعجاب‌آور نیروی جاذبه آن کوههای جوانی آتشفشان و تندخوی آن را درهم کوفته و بصورت یک سطح همگون درآورده بود — کوههایی که بزرگترین و مقتدرترین قله‌های آنها بیش از چند متر ارتفاع نداشتند. با وجود این، در اینجا حیات وجود داشت زیرا سطح آن با ده‌ها هزار اشکال و اشباح هندسی مخصوصی که می‌خزیدند و می‌جنبیدند و رنگ خود را تغییر میدادند پوشیده شده بود. دنیائی تشکیل شده از دو بعد که در آن موجوداتی که نمیتوانستند بیش از کسری از یک سانتی‌متر ضخامت داشته باشند سکنی گزیده بودند.

و در آسمان آن چنان خورشیدی وجود داشت که هیچ افیونی هم نمیتوانست موجودیت آن را در وحشی‌ترین و سرکش‌ترین رؤیاهایش تصور کند. داغ‌تر از آنکه بتواند سفید باشد، شبح سوزانده‌ای

در مرزهای ماوراءبنفش بود که سیاره‌های خویش را با اشعه‌هایی که برای هرگونه شکل حیات زمینی مرگ‌آور بودند، داغ میکرد و میسوزاند. همچنانکه انفجارهای ماوراءبنفش به درون آنها فرورفته و آنها را درهم میکوفت، میلیون‌ها کیلومتر نواحی اطراف نقاب‌های عظیم گاز و گرد و غبار با رنگهای بیشمار فلورسانس میسوختند. ستاره‌ای بود که خورشید رنگ پریده زمین در برابر آن بسان کرم شب‌تابی در ظهر، ضعیف و تار مینمود.

(راشاوِراک گفت، "هکسانراکس؟"، و نه هیچ جای دیگر در جهان شناخته شده، فقط مشتی از سفینه‌های ما قادر بوده‌اند به اینجا برسند - و با این وجود، این سفینه‌ها هرگز ریسک فرود آمدن بر آن را نکرده‌اند زیرا چه کسی فکر میکرد زندگانی بتواند در این چنین سیاراتی وجود داشته باشد؟")

کارلن گفت، "بنظر می‌آید که شما دانشمندان بهمان اندازه‌ای که خودتان فکر میکنید کامل نیستید. اگر این - اشکال و اشباح - هوشیار و آگاه هستند، مسئله ارتباط آنها باید جالب توجه باشد، نمیدانم که آیا آنها هیچگونه اطلاعی از بعد سوم دارند؟"



○ دنیائی بود که هرگز نمیتوانست مفهوم شب و روز، سالها و فصول را بداند. شش خورشید رنگین آسمانش را بین خود تقسیم میکردند و در نتیجه فقط تغییر نور بوقوع می‌پیوست و هرگز از ظلمت و تاریکی خبری نبود. سیاره تحت تاثیر کشمکش و مبارزه میدان‌های جاذبه‌ای، در مسیر منحنی‌ها و دایره‌های مدار پیچیده و غیرقابل درک خود حرکت میکرد و هیچوقت از یک مسیر معلوم نمیگذشت. هر لحظه لحظهای خاصی بود؛ وضعیتی که شش خورشید اکنون در آسمانها نسبت به یکدیگر داشتند، بار دیگر در این سوی ابدیت تکرار نخواهد شد.

و حتی در این جا هم حیات وجود داشت. با وجود آنکه سیاره در یک عصر بوسیله آتشی‌های مرکزی تاول‌زده میشد و نواحی دوردست خارجی‌اش در عصری دیگر یخ می‌بست ولی معبداً موطن هوشیاری و آگاهی بود. کریستال‌های بزرگ و چندمنظری که

گروه‌گروه در اشکال بغرنج هندسی ایستاده بودند در دوران‌های سرد بی‌حرکت باقی می‌ماندند و هنگامی که دنیا بار دیگر گرم میشد رفته‌رفته در امتداد رگه‌های سنگهای معدنی رشد میکردند. مهم نبود که برایشان یک هزار سال طول میکشید تا فکری را کامل کنند. جهان هنوز جوان بود و زمان بطور نامحدودی در برابرشان امتداد داشت —

● ● ○ (راشاورااک گفت، "من تمام تاریخچه‌ها و بایگانی خودمان را جستجو کرده‌ام. هیچ آگاهی و سابقه‌ای از چنین دنیا یا چنین ترکیبی از خورشیدها را نداریم. اگر در داخل جهان ما وجود میداشت، حتی اگر دورتر از دست‌یابی سفینه‌هایمان هم می‌بود، فضانوردان ما آن را پیدا میکردند."

"پس او کهکشان را ترک کرده است."

"بله. مسلماً نمیتواند بیشتر از این طول بکشد."

"چه کسی میداند؟ او فقط دارد خواب می‌بیند و موقعی که از خواب بلند شود، هنوز همان که بود خواهد بود. این تنها اولین مرحله است. بزودی خواهیم فهمید که تغییر چه موقع آغاز میشود."

● ● ○ ابرفرمانروا موقرانه گفت، "آقای گرگسون، ما قبلاً همدیگر را ملاقات کرده‌ایم. اسم من راشاورااک است. حتماً بیاد دارید."

جورج گفت، "بله. مهمانی ریوپرت بویس. فراموش نخواهم کرد و فکر میکردم دوباره همدیگر را ملاقات کنیم."

"بگوئید ببینم — چرا تقاضای این گفتگو را کرده‌اید؟"

"فکر میکنم که تا بحال خودتان دانسته باشید."

"شاید! اما بهر دوی ما کمک خواهد کرد اگر خودتان بگوئید. شاید خیلی تعجب کنید اما من هم میخواهم موضوع را بفهمم و از بعضی جهات بی‌خبری من هم به اندازه خود شماست."

جورج باشگفتی به ابرفرمانروا خیره شد. این چیزی بود که هرگز به آن فکر نکرده بود. او ناخودآگاهانه می‌پنداشت که ابرفرمانروایان

تمام دانش‌ها و قدرت‌ها را در اختیار دارند — و اینکه آنها تمام حوادثی را که برای جف اتفاق افتاده بود میدانستند و احتمالاً مسئول آنها نیز می‌بودند.

جورج ادامه داد، "فکر میکنم شما گزارش‌هایی را که من به روانشناس جزیره دادم دیده‌اید بنابراین از خواب‌ها خبر دارید." "بله؛ میدانیم."

"هرگز اعتقاد نداشتم که این خواب‌ها فقط تصورات یک بچه هستند. این رؤیاها آنقدر اعجاب‌آور و باورنکردنی بودند که — میدانم که این احمقانه بنظر میرسد — می‌باید بر اساس واقعیاتی بنا شده باشند."

بدون آنکه بداند آیا باید امید به تائید یا تکذیب راشاواراک داشته باشد با هیجان به او نگاه کرد. ابرفرمانروا هیچ نگفت و فقط با چشمهای بزرگ و آرام خود به جورج نگاه کرد. رودرو نشسته بودند زیرا که اطاق — اطاقی که مشخصاً برای این چنین گفتگوهای طرح‌ریزی شده بود — دوطبقه می‌بود و صندلی بسیار بزرگ ابرفرمانروا بیشتر از یک متر پائین‌تر از صندلی جورج قرار داشت. برای آنهایی که تقاضای چنین ملاقات‌هایی را میکردند و معمولاً حالت روحی خوبی هم نمیداشتند، این ژست دوستانه‌ای محسوب میگردید.

"ما نگران بودیم اما در ابتدا واقعاً وحشت نکرده بودیم. موقعی که جف از خواب بلند شد بنظر کاملاً عادی می‌آمد و ظاهر او نشان میداد که خواب‌ها باعث ناراحتی او نشده‌اند. و بعد یک شب —" تامل کرد و با حالت دفاعی به ابرفرمانروا زیرچشمی نگاهی کرد. "هرگز به ماوراءطبیعه اعتقاد نداشتم؛ من دانشمند نیستم ولی فکر میکنم برای هر چیزی یک توضیح منطقی وجود داشته باشد."

راشاواراک گفت، "بله وجود دارد. من میدانم شما چه دیدید؛ داشتم تماشا میکردم."

"همیشه به این مسئله شک داشتم اما کارلن قول داده بود که هرگز با دستگاه‌هایتان جاسوسی ما را نخواهید کرد. چرا قولتان را شکسته‌اید؟"

"من شکسته‌ام . ناظر گفت که نژاد بشر دیگر تحت مراقبت نخواهد بود و این قولی است که ما همچنان حفظ کرده‌ایم . من داشتم بچه‌های شما را تماشا میکردم و نه شما ."

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جورج منظور کلمات راشاوراک را فهمید و بعد رفته‌رفته رنگ از صورتش پرید .

نفس‌نفس زنان گفت ، "منظور شما اینستکه صدایش کشیده شد و مجبور شد دوباره شروع کند . "پس بخاطر خدا بگوئید که بچه‌های من چی هستند؟"

راشاوراک موقرانه گفت ، "این ، چیزی است که ما سعی میکنیم آن را کشف کنیم ."



○ جنیفر آن گرگسون که در این و آخر به پاپت مشهور بود با چشمهای کاملاً بسته و به پشت دراز کشیده بود . برای مدت درازی چشمهایش را باز نکرده بود ؛ و هرگز هم بار دیگر باز نمیکرد زیرا بینائی برای او مثل بسیاری مخلوقات حسی اعماق بی‌نور اقیانوس چیزی زائد و غیرضروری بود . از دنیای اطراف خود خبر داشت : در واقع از بسیار بیشتر از آن باخبر بود .

با نوعی فوت و فن غیرقابل‌توصیف تکامل ، یکی از واکنشهای دوران کوتاه بچگی‌اش باقی ماند . جف جفه‌ای که زمانی باعث خوشحالی او میشد اکنون لاینقطع صدا میکرد و ریتمی پیچیده و متغیر را در گهواره او ایجاد مینمود و همین آهنگ سبک و بدون ضرب عجیب بود که جین را از خواب بیدار کرده و باعث شده بود تا بسمت اطاق خواب بچه‌ها پرواز کند . اما تنها بخاطر صدا نبود که با جیف جورج را صدا کرده بود بلکه این بخاطر دیدن منظره آن جف جفه رنگین و معمولی بود که نیم متر دورتر از هرگونه تکیه‌گاهی و در انزوای هوای اطاق و در حالیکه جنیفر آن انگشتان گوشت‌آلود و خپله‌اش را در یکدیگر محکم قفل کرده و با لبخندی از رضایت در صورتش ، دراز کشیده بود ، پی‌درپی صدا میکرد .

دیرتر شروع کرده بود اما سرعت پیشرفت میکرد. بزودی از برادر خود پیشی میگرفت زیرا آموخته‌های بسیار کمتری را می‌باید از یاد می‌برد.



○ راشا واک گفت، "کار درستی کردید که به اسباب بازی او دست نزدید. فکر نمی‌کنم می‌توانستید آن را تکان بدهید اما اگر موفق می‌شدید شاید ناراحت میشد. و در این صورت نمیدانم چه اتفاقی می‌افتاد."

جورج متاثرانه گفت، "منظورتان اینست که کاری نمی‌توانید بکنید؟"

"شما را گول نمیزنم. ما میتوانیم مطالعه و مراقبت بکنیم همانطور که در شرایط حاضر داریم انجام میدهیم ولی نمیتوانیم مداخله کنیم چون نمیتوانیم بفهمیم."

"پس باید چکار کنیم؟ و چرا این برای ما اتفاق افتاده است؟"

"باید برای کسی اتفاق می‌افتاد. در مورد شما هم مثل اولین نوترونی که فعل و انفعال زنجیره‌ای را در یک بمب اتمی آغاز میکند، چیز استثنائی بیشتری وجود ندارد. مسئله ساده اینست که این نوترون اتفاقاً اولین نوترون است. هر نوترون دیگری هم میتواند این کار را انجام بدهد - درست همانطور که جفری هم میتواند هرکس دیگری در این دنیا باشد. ما این را پیشرفت غیرمنتظره مطلق می‌نامیم. حالا دیگر نیازی به پرده‌پوشی نیست و من خیلی خوشحالم. از همان موقعی که به زمین آمدیم منتظر این اتفاق بوده‌ایم. هیچ راهی برای این وجود نداشت که بگوئیم چه موقع و کجا شروع خواهد شد - تا آنکه، فقط با شانس، ما همدیگر را در مهمانی ریوپرت بویس ملاقات کردیم. در آن موقع من یقیناً میدانستم که بچه‌های همسر شما اولین خواهند بود."

"اما - آن موقع ما ازدواج نکرده بودیم. ما حتی -"

"بله، میدانم. اما ذهن خانم مورل کانالی بود که - اگر حتی فقط برای لحظه‌ای - دانشی را که هیچ شخص زنده‌ای در آن

زمان نمیتوانست داشته باشد از خود عبور میداد. این دانش فقط میتوانست از ذهن دیگری که معنا به وجود او ارتباط میداشت بیرون آید. این واقعیت که این ذهن هنوز متولد نشده بود اهمیتی نداشت چون زمان بسیار بیشتر از آنچه شما فکر میکنید عجیب است."

"حالا میفهم. جف این چیزها را میداند - میتواند دنیاها را دیگر را ببیند و بگوید که شما از کجا میآید و بطریقی جین افکار او را خواند، حتی پیش از آنکه دنیا بیاید."

"بسیار بسیار بیشتر از اینهاست - ولی تصور نمیکم هرگز بیشتر از این به حقیقت نزدیک بشوید. در تمام طول تاریخ مردمانی با قدرت‌های غیرقابل توضیحی که بنظر میرسید از فضا و زمان بالاتر میروند وجود داشته‌اند. اینها هیچوقت این دو را نفهمیدند؛ و تقریباً بدون استثناء توضیحات آنها احمقانه بودند. من میدانم - به اندازه کافی آنها را خوانده‌ام!

"اما یک قیاس هست که - خوب، اشاره‌کننده و مفید است. این قیاس دائماً در ادبیات شما دیده میشود. تصور کنید که ذهن هر انسان جزیره‌ای است که بوسیله اقیانوس احاطه شده باشد. بنظر میآید که یک‌یک این جزائر به تنهایی در انزوا باشد اما درواقع همه آنها بوسیله بستر صخره‌ای که از آن بوجود آمده‌اند با یکدیگر مرتبطند. اگر اقیانوس‌ها از بین میرفتند، پایان عمر جزیره‌ها می‌بود. همه‌ی آنها جزئی از یک قاره میشدند اما حالت انفرادی آنها از بین میرفت.

"تله پاتی - آنچنان که شما آن را نامیده‌اید - چیزی شبیه این است. ذهن‌ها در شرایط مناسب میتوانند محتویات یکدیگر را شامل شده و سهیم شوند و هنگامی که بار دیگر در انزوا قرارگیرند خاطرات تجربه را با خود ببرند، در عالی‌ترین حالت آن، این قدرت به محدودیت‌های معمولی فضا و زمان بستگی ندارد. بهمین علت است که جین میتوانست دانش پیر دنیا نیامده‌ی خود را بشنود."

در شرایطی که جورج با این افکار بهت‌آور دست و پنجه نرم

میکرد، سکوتی طولانی ایجاد شد. رفته رفته طرح داشت شکل میگرفت. طرحی باورنکردنی بود اما منطق متعلق بخودش را نیز داشت و تمام آنچه را که - اگر کلمات میتوانند برای چیزی این چنین دور از فهم بکار برده شوند - از زمان آن بعد از ظهر خانه ریوپرت بویس تاکنون اتفاق افتاده بود توضیح میداد. این توضیح حتی دلیلی هم برای - اکنون می فهمید - کجکاوی خود جین در مورد ما و راه طبیعه بود.

جورج پرسید، "چه چیزی باعث شروع این مسائل شده است و به کجا خواهد رسید؟"

"این چیزی است که نمیتوانیم به آن جواب بدهیم اما نژادهای بسیاری در جهان وجود دارند و بعضی از آنها بسیار پیشتر از آنکه نژاد شما - یا من - در صحنه ظاهر شوند این قدرتها را کشف کرده اند. آنها منتظر بوده اند تا شما به آنها بیونید و حالا زمان آن رسیده است. پس نقش شما چیست؟"

"احتمالاً شما هم مثل اغلب انسانها به ما بعنوان اربابان خودتان فکر کرده اید. این واقعیت ندارد. ما هرگز بیش از محافظانی نبوده ایم که وظیفه ای را که از - بالا بعهدمان گذاشته شده است انجام میدهم. بیان کردن این وظیفه دشوار است؛ شاید بهترین توضیح این باشد که فکر کنید ما ماماها می هستیم که در زایمان مشکلی شرکت کرده ایم. ما سعی میکنیم چیزی جدید و شگفت آور را بدنیا بیاوریم."

راشاوراک مکث کرد: برای لحظه ای بنظر می آمد که گوئی کلمات را گم کرده است.

"بله، ما ماماها هستیم. ولی خودمان نازا و عقیم هستیم." درست در همین لحظه جورج فهمید که در حضور تراژدی دیگری که از تراژدی خود او سبقت می جست قرار دارد. اعجاب آور ولی معهذاً بطریقی عادلانه بود. علی رغم تمام قدرت ها و استعدادهایشان، ابرفرمانروایان در کوچه بن بست می از تکامل گیر کرده بودند. اینها نژادی عالی و بزرگ بودند که تقریباً از هر

جهت بر بشریت برتری داشتند؛ ولی با وجود این آینده‌ای نداشتند و این را میدانستند. و در برابر این، مشکلات جورج ناگهان بنظرش بی‌اهمیت و جزئی آمدند.

گفت، "حالا می‌فهمم که چرا مراقب جفری بوده‌اید، او خوکچه هندی این تجربه بود."

"دقیقاً — گرچه تجربه دور از کنترل ما قرار داشت. ما آن را شروع نکردیم — ما فقط سعی میکردیم آن را ببینیم و بجز موقعی که مجبور بودیم مداخله‌ای در آن نکرديم."

جورج اندیشید: بله، موج جزر و مدی. هرگز اجازه نمیدهد تا نمونه ارزشمندی منهدم بشود. بعد از خودش خجالت کشید: این چنین کج خلقی ناشایست بود.

گفت، "فقط یک سؤال دیگر دارم. ما برای بچه‌هایمان چه باید بکنیم؟"

راشاواراک خیلی مؤدبانه جواب داد، "تا موقعی که میتوانید از وجودشان لذت ببرید. مدت زیادی متعلق بشما نخواهند بود." این نصیحتی بود که میتوانست در هر دوره‌ای به هر پدر و مادری داده شود: اما این نصیحت اکنون تهدید و وحشتی را در خود داشت که هرگز پیش از آن نمیداشت.

زمانی فرارسید که دنیای رؤیاهای جفری دیگر از موجودیت هر روزه او جدا نبود. دیگر به مدرسه نمیرفت و برای جین و جورج هم جریان عادی زندگی کاملاً شکسته شده بود، همانگونه که بزودی در تمامی دنیا می‌شکست.

از همهی دوستان خود اجتناب میکردند، گوئی که پیش از این آگاه می‌بودند که بزودی هیچکس هیچگونه دلداری و ملاطفت نمیداشت تا به آنها بدهد. گاهی اوقات در سکوت و آرامش شب، هنگامی که عده بسیار کمی در اطراف دیده میشدند، با یکدیگر به قدم‌زدن‌های طولانی میرفتند. اکنون بیشتر از اولین روزهای

از دواج خود بیکدیگر نزدیک بودند و در برابر تراژدی نامعلومی که بزودی آن دو را در خود غرق میکرد متحد شده بودند .
در ابتدا از اینکه میخواستند بچه‌های در حال خواب را تنها و بحال خود در خانه رها کنند احساس گناه میکردند ولی حالا میدانستند که جف و جنی قادرند از راهبائی که دور از دسترس شعور و آگاهی والدینشان می‌بودند از خود مراقبت نمایند . و ، البته ، ابرفرمانروایان هم مراقب بودند . این فکر اطمینان‌بخش بود : احساس میکردند که در برابر مشکل خود تنها نیستند بلکه آن چشمان عاقل و پرعطوفت نیز در شب‌زنده‌داری و مواظبت آنها سهیم‌اند .

جنیفر خوابید : کلمه‌ی دیگری برای توضیح حالتی که به آن رفته بود وجود نداشت . از نقطه‌نظر تمام ظواهر خارجی هنوز یک بچه بود اما در اطراف او چنان نیروی پنهان ترسناکی احساس میشد که جبین بیش از آن جرئت وارد شدن به اطاق را نداشت .
البته نیازی هم برای این کار وجود نداشت . جوهری که جنیفر آن گرگسون می‌بود هنوز کاملاً شکل نگرفته بود اما حتی در حالت جنین در حال خوابش هم کنترل کافی بر شرایط اطراف خود داشت تا تمام احتیاجات خود را برطرف نماید . جبین تنها یک بار سعی کرده بود تا به او غذا بدهد و آنهم ناموفق باقی ماند ، او میخواست در زمانی که خود انتخاب میکند و به روش خودش ، غذا بخورد .

زیرا غذا با یک جریان آرام و پیوسته از فریزر محو میشد : معه‌ذا جنیفر آن گرگسون هرگز از گهواره خود حرکت نمیکرد .
صدای جف جفه تمام شده بود و این اسباب‌بازی متروکه در کف اطاق ، جایی که هیچکس جرئت دست زدن به آن را نداشت ، افتاده بود مبادا که جنیفر دوباره آن را بخواند . گاهی اوقات باعث میشد تا میز و صندلی‌های اطاق ترتیب‌های خاصی بخود بگیرند و بنظر جورج می‌آمد که رنگ فلورانس روی دیوار درخشان‌تر از پیش می‌درخشید .

هیچ دردمسری ایجاد نمیکرد؛ در فراسوی کمک آنها قرار داشت و در فراسوی محبت و عشق آنان. بیشتر از آن نمیتوانست طول بکشد و در زمانی که باقی مانده بود مأیوسانه به جف چسبیده بودند.

او هم داشت تغییر میکرد اما هنوز آنها را می شناخت. پیری که رشد او را از بخارهای بی شکل بچگی تماشا کرده بودند، داشت شخصیت خود را از دست میداد و ساعت به ساعت در مقابل چشمان آنان حل میشد. با این وجود، او هنوز، گاهی اوقات، با آنها صحبت میکرد - همانگونه که همیشه صحبت کرده بود - و از اسباب بازی ها و دوستانش حرف میزد آنگونه که گویی از آنچه در جلوی او قرار داشت آگاه نباشد. اما اغلب اوقات آنها را نمیدید، یا توجهی به حضور آنان نشان نمیداد. او دیگر نمی خوابید. اما جین و جورج، علی رغم نیاز بسیار شدید خود برای حداکثر استفاده از این آخرین ساعاتی که باقی مانده بودند، مجبور به خوابیدن بودند.

برخلاف جنی، بنظر نیامد او هم دارای نیروهای غیرطبیعی بر اشیاء فیزیکی باشد - و این شاید بدین علت بود که او قسمتی از رشد خود را کرده بود و کمتر به این نیروها نیاز داشت. غیرعادی بودن و عجیب بودن او فقط در زندگی روحی اش بود که خواب های آن اکنون تنها جزء کوچکی از آن را تشکیل میداد. ساعت ها در حالی که چشمهایش بسته بود بی حرکت می نشست انگار که به صداهائی گوش میکند که هیچکس دیگری قادر به شنیدن آنها نیست. دانشی مانند سیل به درون مغزش جریان داشت - از جایی یا هنگامی - که بزودی مخلوق نیمه شکل گرفته ای را که جفری آنکوس گرسون بود در خود مستغرق کرده و نابود مینمود.

و فی می نشست و او را تماشا میکرد و با چشمان مبہوت و تراژیک او را زیر نظر میگرفت. نمیدانست که اربابش به کجا رفته و چه زمانی دوباره بسوی او برخواهد گشت.



○ جف و جنی در تمام دنیا اولین‌ها بودند ولی بزودی دیگر تنها نبودند. این دگردیسی و تغییرات حاصله در ساختمان بدن انسان در اثر خروج از بدن میزبان و ورود به بدن میزبان دیگر مانند یک بیماری مسری بسرعت به تمام دنیا، از سرزمینی به سرزمین دیگر، سرایت میکرد و تمام نژاد بشر را در خود میگرفت. در واقع بر کسی بالای سن ده سال اثری نگذاشت ولی تمام افراد زیر این سن هم از دست آن نگریختند.

انتهای تمدن بود. انتهای تمامی چیزهایی که بشر از ابتدای زمان بخاطر آنها کوشش کرده بود. در طول تنها چند روز، بشریت آینده‌اش را از دست داده بود زیرا هنگامی که بچه‌های نژادی از آن گرفته شوند قلب آن نژاد منهدم شده و امیالش برای ادامه‌ی زندگی کاملاً از بین می‌روند.

برعکس آنچه یک قرن پیش از آن اتفاق می‌افتاد، حالا هراسی وجود نداشت. دنیا کرخت و بیجان بود و شهرهای بزرگ ساکت و آرام. تنها صنایع حیاتی و مورد نیاز به ادامه کار مشغول بودند. مثل این بود که سیاره عزادار بود و برای تمام چیزهایی که دیگر هرگز نمیتوانست باشد سوگواری میکرد.

و بعد کارلن برای آخرین بار با بشریت صحبت کرد، همانگونه که یک بار پیش از آن و در عصری که اکنون فراموش شده بود، این کار را کرده بود.

۲۰ صدای کارلن از طریق میلیون‌ها رادیو شنیده شد، گفت، "کار من در اینجا تقریباً تمام شده است و بعد از یکصدسال بالاخره میتوانم بشما بگویم که کار من چه بود.

"همانگونه که ما خودمان را برای بیشتر از مدت نصف اقامتمان در زمین از شما مخفی نگاه داشتیم، بسیاری مسائل دیگر نیز وجود داشته‌اند که مجبور بودیم آن‌ها را نیز از شما پنهان کنیم. من میدانم که بعضی از شما فکر میکردید این پنهان‌کاری

غیرضروری است. شما در حال حاضر به وجود و حضور ما عادت کرده‌اید و نمیتوانید تصور کنید که پدران و اجداد شما چه عکس‌العملی نسبت به ما داشتند ولی حداقل میتوانید مقصود ما را از این مخفی‌کاری درک کنید و بدانید که برای آنچه انجام داده‌ایم دلیلی داشتیم.

"مهم‌ترین رازی را که از شما پنهان کردیم مقصود ما از آمدن به زمین بود - مقصودی که در مورد آن حدس‌های بیشمار و بی‌پایانی زده‌اید. ما تا این لحظه نمیتوانستیم آن را افشاء کنیم چون این راز متعلق به ما نبود تا آن را فاش نماییم.

"ما یک قرن پیش به دنیای شما آمده و شما را از انهدامی که خودتان باعث آن میشدید نجات دادیم. فکر نمیکنم کسی منکر این حقیقت باشد - اما هرگز درنیافتید که این خودکشی چه بود.

"بدین علت که سلاح‌های اتمی و دیگر اسباب‌بازی‌های مرگ‌زایی را که شما مشغول جمع‌آوری در اسلحه‌خانه‌هایتان بودید منع و قدغن کردیم، خطر انهدام فیزیکی از بین رفت. شما فکر میکردید که این تنها خطر موجود می‌بود. ما میخواستیم که شما این عقیده را داشته باشید اما هرگز واقعیت نداشت. بزرگترین خطری که شما را تهدید میکرد بطورکلی منشاء دیگری داشته و فقط منحصر به نژاد شما نبود.

"دنیا‌های بسیاری به مراحل بلاتکلیفی نیروی اتمی رسیده و از فاجعه جلوگیری نموده و بعد تمدن‌های پیشرفته و آرام و پر از صلح بنا کرده‌اند - و آنگاه بوسیله نیروهائی که از آنها هیچ نمیدانست‌اند بکلی از بین رفته‌اند.

"در قرن بیستم شما در ابتدا شروع به انجام تجربیات پنهانی و غیرضروری با این نیروها نمودید و همین بود که لزوم عمل ما را ایجاد میکرد.

"نژاد بشر در تمام طول این قرن داشت رفته‌رفته به گرداب نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشد - بدون آنکه وجود آن را حتی حدس زده باشد. روی این گرداب فقط یک پل وجود دارد و نژادهای کمی بدون دریافت کمک آن را یافته‌اند. بعضی از این نژادها در

شرایطی که هنوز وقت باقی بوده است برگشته و هم از خطر و هم از انجام عمل اجتناب کرده‌اند. دنیاهاى آنها بصورت جزیره‌هاى بهشتى بى‌کوشش درآمده‌اند و نقش دیگری در داستان جهان ندارند. نژاد شما بسیار مهم‌تر و ارزشمندتر از آن بود که چنین شود. نژاد شما از بین میرفت و دیگران را نیز با خود می‌برد زیرا شما هرگز پل را نمی‌یافتید.

"متأسفم که اکنون هر آنچه می‌گویم می‌باید با استفاده از چنین مقایسه‌هائی بیان شوند. شما برای بسیاری از مسائلى که من میل دارم بگویم، کلمات و مفهوم‌هائی ندارید - و دانش و آگاهی خود ما نیز در این موارد بطور بسیار یاس‌آوری ناقص است.

"برای درک بهتر باید به گذشته برگشته و آنچه را که اجداد شما آشنا و معلوم می‌یافتند، اما شما آن‌ها را فراموش کرده‌اید، بیاد بیاورید - البته، در واقع، ما مخصوصاً می‌خواستیم شما آن‌ها را فراموش کنید و به این امر کمک کردیم زیرا تمام مدت اقامت موقتى ما در این جا بر پایه یک اغفال بوده است، پنهان کردن حقیقتى که شما آمادگى روبرو شدن با آن را نداشتید.

"دانشمندان شما در قرن‌های پیش از آمدن ما اسرار دنیاى فیزیکی را پیدا کردند و شما را از انرژی بخار به انرژی اتمی هدایت نمودند. شما موهومات را پشت سر گذاشته بودید: علم تنها فلسفه واقعی بشریت بود. این هدیه‌ی اقلیت غربی به بقیه‌ی بشریت بود و تمامی دیگر اعتقادات را نابود کرده بود. آنهائى که در هنگام آمدن ما هنوز وجود داشتند در حال مردن بودند. احساس میشد که علم میتواند جوابگوی همه چیز باشد: هیچ نیروئى که در محدوده‌ی برد آن نباشد وجود نداشت و هیچ اتفاقى هم که برای آن دلیلى موجود نباشد دیده نمیشد. منشاء پیدایش جهان شاید برای همیشه ناشناخته میماند ولی آنچه که حادث شده بود از قوانین فیزیک تبعیت مینمود.

"معبد صوفی‌هاى شما، با آنکه آنها هم در گمراهی‌هاى خودشان گم بودند، بخشی از واقعیت را دیده بودند. نیروهاى ذهن و نیروهاى فراسوى ذهن وجود دارند که علم شما نمیتوانست

بدون آنکه آنها را بطور کامل منهدم نماید در چارچوب قواعد خود درآورد. در تمام طول اعصار شایعات و خبرها و گزارش‌های بیشماری از پدیده‌های عجیب وجود داشتند مثل ارواح پرسرو صدا، تله‌پاتی، الهام قبلی از وقوع امر— که شما آنها را نام‌گذاری کرده بودید ولی قادر به توضیح آنها نبودید. علم در ابتدا علی‌رغم شواهد پنج‌هزارساله به آنها توجهی نکرد و حتی موجودیت آنها را نادیده گرفت اما این پدیده‌ها وجود دارند و اگر قرار باشد نظریه‌ی کاملی در مورد جهان ارائه شود باید در نظر گرفته شوند.

"تعداد کمی از دانشمندان شما در اوایل قرن بیستم شروع به تحقیق در این موارد کردند. این دانشمندان در این موارد چیزی نمی‌دانستند ولی در واقع به قفل جعبه‌ی پاندورا* دست می‌زدند. نیروهای را که آنها احتمالاً از بند نجات میدادند از خطراتی که اتم به‌مراه می‌آورد سبقت می‌جستند زیرا که فیزیکدانان فقط می‌توانستند زمین را از بین ببرند: پارافیزیسین‌ها فرمان حمله و غارت و ویرانی را به ستارگان صادر میکردند.

"و اجازه انجام چنین عملی نمیتوانست داده شود. نمیتوانم ابعاد کامل و واقعی تهدیدی را که شما نشان میدادید شرح بدهم. این تهدیدی نسبت به ما نبود و بنابراین ما شامل آن نمیشدیم. اجازه بدهید بگوئیم که شما احتمالاً یک سرطان تله‌پاتیک میشدید، قوه ذهنی خطرناک و سرکشی که در از هم پاشیدگی مسلم خود ذهن‌های بزرگتر و قوی‌تر را مسموم میکرد.

"و در نتیجه ما به زمین آمدم— فرستاده شدیم. جلوی پیشرفت شما را در هر سطح فرهنگی سد کرده ولی علی‌الخصوص تمام کارهای شما را در ارتباط با پدیده ماوراء‌عادی زیر نظر گرفتیم. من کاملاً بر این حقیقت واقف هستم که بعلت مقاربت بین تمدن ما

* جعبه‌ی پاندورا Pandora's box : جعبه‌ی حاوی پاندورا (نوعی ساز شبیه لوت) که توسط خدایان بعنوان هدیه برای ابی‌متئوس فرستاده شد با این شرط که آن را باز نکند و هنگامی که ابی‌متئوس از روی کنجکاوی آن را گشود گروهی از شیاطین از بند رسته به بشریت حمله کردند. مترجم.

و شما هم چنین از اشکال خلاقه دیگری جلوگیری کرده‌ایم اما این یک اثر جانبی بود و اهمیتی نداشت.

"حال باید مطلبی را بشما بگویم که از آن تعجب خواهید کرد و شاید باور نکردنی هم بنظر برسد. تمام این استعداد های نهانی و این نیروهای پنهانی را نه ما داریم و نه آنها را درک میکنیم. فراست‌های ذهنی ما بسیار قدرتمندتر از قوای درک شماست اما در ذهن‌های شما چیزی وجود دارد که همیشه ما را تحت تاثیر قرار داده است.

"دو نژاد ما و شما مسائل مشترک بسیاری دارند - و به همین علت است که ما برای انجام این هدف انتخاب شده‌ایم ولی از نظرهای دیگر ما و شما معرف پایان‌های دو تکامل مختلف هستیم. ذهن‌های ما به پایان توسعه و پیشرفت خود رسیده‌اند. بنابراین، در شرایط فعلی‌شان، ذهن‌های شما را در خود دارند ولی با این وجود شما میتوانید به مرحله بعد بجهید و آنجاست که اختلاف بین ما و شما مشخص میشود. از استعدادهای نهانی و نیروهای پنهانی ما حداکثر استفاده شده است ولی این خصوصیات شما هنوز استفاده نشده باقی مانده‌اند. این خصوصیات بوسیله راهبانی که ما آنها را نمی‌شناسیم با نیروهایی که آنها را ذکر کردم ارتباط دارند - نیروهایی که در حال حاضر دنیای شما را از خواب بیدار میکنند.

"ما ساعت را به عقب کشیدیم تا آنکه این نیروها بتوانند از کانال‌هایی که برایشان آماده میشد جریان یابند. باعث شدیم تا شما زمان را درک کنید. کارهایی را که ما برای توسعه سیاره شما انجام دادیم، بالا بردن استانداردهای زندگی شما، برقرار کردن عدل و آرامش، کارهایی بودند که ما زمانی که مجبور به مداخله در امور شما میشدیم بهر صورت انجام میدادیم ولی تمام این تغییرات باعث گردید تا شما را از حقیقت دور نگه داریم و در نتیجه به مقصود و هدف ما کمک کردند.

"ما فقط محافظان شما هستیم - و نه بیشتر. احتمالاً شما اغلب به این مسئله فکر کرده‌اید که نژاد من چه موقعیتی را در

طبقه‌بندی جهان دارند. همانطور که ما بالاتر از شما قرار داریم، چیزی نیز بالاتر از ما هست که از ما برای مقصودهای خود استفاده میکند و با آنکه برای اعصار بسیار ما ابزار آن بودیم و جرئت عدم اطاعت نداشتیم هرگز آن را کشف نکرده‌ایم. بارها و بارها دستورات را دریافت کرده و به دنیائی که در ابتدای شکوفه تمدن خوش بوده‌است رفته‌ایم و آن را به مسیر جاده‌ای که هرگز نمیتوانیم آن را دنبال کنیم — جاده‌ای که اکنون شما در آن مسافرت میکنید — هدایت کرده‌ایم.

"بارها و بارها در مورد مرحله تکاملی که ما را برای تغذیه آن فرستاده بوده‌اند مطالعه کرده‌ایم بدین امید که شاید بتوانیم راه فرار از محدودیت‌های خود را یاد بگیریم اما ما فقط نگاهی آنی به محدوده‌های مبهم حقیقت داشته‌ایم. شما بدون آنکه طعنه این عنوان را بدانید ما را ابرفرمانروایان لقب داده‌اید. اجازه دهید بگوئیم که در بالای ما بزرگ ذهن وجود دارد که از ما بهمانگونه که کوزه‌گر از چرخ خود سود می‌جوید استفاده میکند.

"و نژاد شما گلی است که در روی این چرخ کوزه‌گری شکل میگیرد.

"ما معتقدیم که — البته این فقط یک نظریه است — بزرگ ذهن سعی در رشد کردن دارد تا بتواند قدرت‌ها و آگاهی خود نسبت به جهان را توسعه دهد. تاکنون می‌باید مجموعه‌ای از بسیاری نژادها باشد و مدتها پیش از این حکومت ظلم و ستم ماده را پشت‌سر گذاشته است، از وجود شعور در هر جایی با خبر است. موقعی که دانست که شما تقریباً آماده‌اید ما را برای انجام فرمان خود فرستاد تا شما را برای تغییری که هم‌اکنون در حال انجام است آماده کنیم.

"تمام تغییراتی که نژاد شما از آن مطلعند چندین عصر طول کشید. اما این یک جابجائی ذهنی است و نه جسمی که با معیارهای تکامل، تحولی ناگهانی و آنی خواهد بود. هم‌اکنون شروع شده است. باید با این حقیقت روبرو بشوید: نسل شما آخرین نسل هوموساپین است.

"در مورد طبیعت این تغییر چیز زیادی نمیتوانیم بشما بگوئیم. نمیدانیم که چگونه ایجاد میشود و بزرگ ذهن هنگامی که بداند زمان آن فرا رسیده است چگونه ضربه اولیه‌ای را میزند. آنچه ما فهمیده‌ایم اینست که این عمل با یک فرد تنها، که همیشه یک بچه است، آغاز شده و بعد مانند شکل گرفتن کریستال‌ها در اطراف اولین هسته موجود در یک مایع اشباع شده، سریعاً پخش میشود. بزرگسالان تحت تاثیر قرار نمیگیرند زیرا ذهن‌های آنها در این شرایط در قالبی غیرقابل تغییر قرار گرفته است.

"در طول مدت فقط چند سال همه چیز تمام شده و نژاد بشر به دوقلوهای تبدیل خواهند شد. هیچ راه برگشت و یا آینده‌ای برای دنیایی که می‌شناسید وجود ندارد. تمامی امیدها و رؤیاهای نژاد شما اکنون پایان پذیرفته‌اند. شما جانشینان خودتان را دنیا آورده‌اید و این تراژدی شماست که هرگز آنها را درک نخواهید کرد و حتی قادر نخواهید بود با ذهن‌های آنها ارتباط برقرار نمائید. در واقع، آنها ذهن‌هایی را که شما می‌شناسید دارا نخواهند بود. همانطور که شما خودتان مجموعه‌ای از دهها هزار سلول هستید، آنها فقط یک هستی منحصر خواهند بود. شما به آنها به عنوان بشر فکر نخواهید کرد و درست نیز خواهد بود.

"اینها را بشما گفته‌ام تا بدانید با چه مسئله‌ای روبرو هستید. در طول چند ساعت بحران بر روی شانه‌های ما خواهد بود. مقصود و وظیفه‌ی من این خواهد بود که از آنهایی که برای محافظتشان فرستاده شده‌ام مراقبت نمایم زیرا علی‌رغم نیروهای بیدار شده‌ای که دارند میتوانند بوسیله جمعیت کثیر اطراف خود نابود شوند - بله، حتی این کار میتواند بوسیله‌ی والدین آنها و در شرایطی که از واقعیت مطلع شده‌اند انجام گردد. من مجبورم آنها را برای سلامت خودشان و هم‌چنین سلامت خود شما، برداشته و از شما دور نمایم. سفینه‌های من فردا عملیات انتقال را شروع خواهند کرد. اگر سعی کنید که در این کار مداخله کنید شما را سرزنش نمیکنم ولی بی‌فایده خواهد بود. نیروهای قوی‌تر از نیروهای من در حال بیدار شدنند؛ من فقط یکی از ابزارهای آنها هستم.

"و بعد - من با شما، کسانی که باقی مانده‌اند، پس از آنکه به‌هدف رسیده‌ایم چه باید بکنم؟ شاید ساده‌ترین و مهربانانه‌ترین کار این باشد که شما را نابود نمایم - همانطور که خود شما حیوان خانگی را که سخت زخمی شده باشد می‌کشید. اما من نمیتوانم این کار را بکنم. شما باید خودتان آینده را در طول چندسالی که باقی مانده است انتخاب کنید. امید من اینست که بشریت با دانستن این نکته که در بیهودگی و پوچی زندگی نکرده است در آرامش و راحتی بمیرد.

"زیرا ممکن است آنچه را که شما به این دنیا آورده‌اید ناسازگار و غریبه جلوه کند، یا شاید در برابر آرزوها و امیدهای که داشته‌اید بی‌اهمیت باشد و یا اینکه شاید در مقام مقایسه با بزرگترین و مهم‌ترین کارهایتان همانند اسباب‌بازی‌های کودکانه باشد ولی با تمام اینها چیز فوق‌العاده و شگفت‌انگیزی است و شما آن را خلق کرده‌اید.

"هنگامی که نژاد ما فراموش شده است، بخشی از نژاد شما هنوز موجودیت خود را حفظ کرده است. بنابراین ما را بخاطر کاری که مجبور به انجام آن بودیم سرزنش نکنید. و این را بخاطر داشته باشید که همیشه نسبت به شما حسادت خواهیم کرد."

۲۱ جین پیش از این گریه کرده بود اما اکنون گریه نمی‌کرد. همچنانکه سفینه از بالای دو قله‌ی اسپارت آهسته پیش‌آمد و دیده شد، جزیره در زیر درخشش بی‌احساس و بی‌روح خورشید برنگ طلائی درآمده بود. پسر او مدتی پیش، نه زیاد دور، بکمک معجزه‌ای که حالا آن را بسیار خوب درک می‌کرد، در همین جزیره صخره‌ای از مرگ حتمی نجات یافته بود. گاهی اوقات فکر میکرد آیا بهتر نمی‌بود اگر ابرفرمانروایان جفری را در آن شرایطها میکردند تا با سرنوشت خویش روبرو شود. مرگ حادثه‌ای بود که میتوانست با آن روبرو شود، همانطور که پیش از آن نیز در مقابلش

قرار گرفته بود: مرگ هم جزو اتفاقات طبیعی طبیعت بود. اما این عجیب‌تر و نهائی‌تر از مرگ بود، تا این روز انسانها مرده بودند ولی با وجود آن نژاد به حیات خود ادامه داده بود.

هیچ‌گونه صدا یا حرکتی از جانب بچه‌ها دیده نمیشد و بدون اینکه توجه زیادی به یکدیگر و به خانه‌هایی که آنها را برای همیشه ترک میکردند داشته باشند، گروه‌گروه در امتداد ساحل شنی ایستاده بودند. بسیاری از آنها نوزادانی را با خود حمل میکردند که یا آنقدر کوچک بودند که نمیتوانستند راه بروند و یا میل نداشتند از نیروهای که راه رفتن را غیرضروری میساختند استفاده نمایند زیرا - جورج فکر میکرد - اگر آنها قادر بودند که ماده‌ی بیروح را بحرکت درآورند مطمئناً میتوانند بدن خودشان را نیز به حرکت درآورند. چرا، واقعاً، سفینه‌های ابرفرمانروایان داشت آنها را با خود می‌برد؟

اهمیتی نداشت. داشتند آنجا را ترک میکردند و این راهی بود که خودشان انتخاب کرده بودند. بعد جورج عاملی را که داشت حافظه او را آزار میداد فهمید. مدتها پیش در جایی فیلمی خبری را که یک قرن از عمرش میگذشت و اینچنین مهاجرت دسته‌جمعی را نشان میداد دیده بود. می‌باید در آغاز جنگ جهانی اول - یا دوم بوده باشد. ترن‌های طویل انباشته از بچه‌ها را که از شهرهای تهدیدشده جمع‌آوری کرده بودند، دیده بود که والدین خود را ترک میکردند، والدینی که بسیاری را آنها دیگر هرگز نمیدیدند. عده کمی از آنها میگریستند: بعضی‌شان در حالی که وسائل خود را محکم در دست گرفته بودند گیج و مبہوت بودند اما بنظر میرسید که اکثریت آنها با اشتیاق به ماجراجویی بزرگی که در پیش رو داشتند می‌اندیشیدند.

ولی با وجود این - این مقایسه درست نبود. تاریخ هیچگاه خود را تکرار نمیکرد. اینهایی که اکنون در حال ترک خانه‌هایشان بودند، هرچه که باشند، دیگر بچه نبودند و این بار تجدید پداری وجود نداشت.

سفینه در حالی که عمیقاً به داخل شن‌ها فرو رفته بود در حاشیه آب بزمین نشست. ردیف دیواره‌های بزرگ انحدار با هم‌آهنگی کامل بالا رفتند و گذرگاه‌ها همچون زبان‌های فلزی خود را بطرف بیرون و بسوی ساحل کشیدند. کالبد‌های پخش و پلائی که به طرز غیرقابل توصیفی تنها بودند شروع به جمع شدن در یک نقطه نموده و جمعیتی را که دقیقاً مثل انسان‌ها حرکت میکردند تشکیل دادند.

تنها؟ جورج متحیر بود که چرا این طور فکر کرده است زیرا تنهایی چیزی بود که آنها هرگز نمیتوانستند بار دیگر داشته باشند. فقط افراد میتوانند تنها باشند - فقط انسان‌ها. هنگامی که حصارها بالاخره پائین بیایند، هم‌چنانکه شخصیت از بین می‌رود تنهایی هم محو خواهد شد. دانه‌های بیشمار باران به درون اقیانوس غرق و مستهلک خواهند شد.

احساس کرد که جین در یک اضطراب احساس ناگهانی فشار دست خود را بر دست او بیشتر کرد. جین زیر لب گفت، "نگاه کن، میتوانم جف را ببینم، نزدیک آن درب دوم."

فاصله زیاد بود و مطمئن بودن مشکل. در جلوی چشمان جورج بخاری دیده میشد که نگاه کردن را مشکل میکرد. اما این جف بود - از این نظر اطمینان داشت؛ در حالی که جف یک‌پای خود را روی گذرگاه فلزی گذاشته و ایستاده بود جورج او را شناخت. و جف برگشت و به نگاه او پاسخ داد. صورتش فقط به رنگ سفید تیره و تاری دیده میشد؛ از این فاصله زیاد امکان اینکه بتوان فهمید آیا چهره‌ی جف هیچگونه اثری از آشنائی و یا بخاطر داشتن آنچه را که پشت سر خود باقی می‌گذاشت دارد وجود نداشت. جورج نیز هرگز در نمی‌یافت آیا جف فقط از روی شانس بطرف آنها برگشته بود - و یا اینکه آیا در این آخرین لحظاتی که هنوز پسر آنها بود میدانست که پدر و مادرش ایستاده و او را در حال قدم گذاردن به سرزمینی که آنها هرگز نمیتوانستند به آن وارد شوند تماشا میکردند.

درب‌های عظیم شروع به بسته شدن کردند و در همین لحظه فی پوزه خود را بلند کرد و ناله‌ی اندوهناکی کرد. چشمان شفاف و زیبای خود را بطرف جورج برگرداند و جورج فهمید که ارباب خود را از دست داده است. اکنون رقیبی نداشت.

● ● ○ برای آنهایی که باقی گذارده شده بودند راههای بسیار اما فقط یک مقصد وجود داشت. بعضی از آنها میگفتند: "دنیا هنوز زیباست: باید یک روز آن را ترک کنیم ولی چرا باید در این خروج عجله کنیم؟"

اما سایرینی که به آینده خود بیش از گذشته فکر کرده و تمام آنچیزهائی را که زندگی بخاطرشان لذت‌بخش میشود از دست داده بودند میل به ادامه اقامت نداشتند. اینها بسته به طبیعتشان یا تنهائی را انتخاب کردند و یا با دوستانشان دور هم جمع شدند.

و به آتن اینچنین گذشت. جزیره در آتش بدنیا آمده بود و ترجیح داد تا در آتش بمیرد. آنهایی که میل به ترک آن داشتند چنین کردند ولی اغلب باقی ماندند تا در میان پاره‌های شکسته رؤیاهایشان به ملاقات سرنوشت بشتابند.

● ● ○ انتظار نمیرفت که کسی از زمان موعود خبر داشته باشد ولی مه‌ذا جین در سکون و خاموشی شب از خواب پرید و برای لحظه‌ای در حالی که به درخشش شبح‌وار سقف خیره ماند دراز کشید و بعد دست خود را برای لمس کردن دست جورج دراز کرد. خواب جورج سنگین بود اما این بار فوراً از خواب بیدار شد. حرفی نزدند زیرا کلماتی که به آنها نیاز داشتند وجود نمیداشت.

جین دیگر نمی‌ترسید و حتی متاثر هم نبود. او به آبهای آرام و ساکن رسیده بود و اکنون در فراسوی احساس قرار داشت اما هنوز یک کار دیگر وجود داشت که انجام شود و جین میدانست که وقت زیادی برای آن نیست.

جورج بدون آنکه کلمه‌ای گفته باشد در خانه خاموش و ساکت جین را دنبال کرد. در امتداد لکه‌های مهتابی که از سقف اطاق وارد میشد و به همان آرامی سایه‌هایی که ایجاد میکرد راه میرفتند تا آنکه به اطاق خواب متروکه و تنهای بچه‌ها رسیدند.

چیزی عوض نشده بود. طرحهای فلورسانسی که جورج با آن همه دقت بر دیوار کشیده بود هنوز می‌درخشیدند و جغ‌جغه‌ای که زمانی به جنیفر آن تعلق داشت هنوز همانجائی که رها کرده بود قرار داشت، همان موقعی که ذهنش به دوردست ناشناسی رفت که، اکنون در آن ساکن بود.

جورج اندیشید: جنیفر اسباب‌بازی‌هایش را بجا گذاشته است اما از این جا به بعد اسباب‌بازی‌های ما همراه خودمان خواهند بود. به بچه‌های عضو خانواده سلطنتی فرعون‌ها که عروسکها و مهره‌هایشان در پنج هزار سال پیش از آن همراه با خودشان دفن شده بود فکر کرد. پس دوباره اتفاق می‌افتد. بخود گفت، هیچ کس دیگر گنجینه‌های ما را دوست نخواهد داشت: ما آنها را همراه خود برده و از آنها جدا نخواهیم شد.

جین به آرامی بطرف او برگشت و سر خود را روی شانه‌های او پناه داد. جورج دست‌های خود را بدور کمر همسرش گذاشت و عشقی را که زمانی می‌شناخت دوباره بسراغش آمد. ضعیف اما واضح بود، مانند پژواکی از تپه‌های دور. حالا برای گفتن آنچه که می‌باید به او میگفت بسیار دیر بود و نأسف‌ها و ندامت‌هایی را که احساس مینمود بیشتر برای سهل‌انگاری و بی‌احساسی گذشته‌اش بود تا فریب‌هایش.

بعد جین به آهستگی گفت: "خداحافظ، عزیزم" و او را محکم در بغل فشرد. زمانی برای جورج باقی نماند تا پاسخی بدهد ولی حتی در این آخرین لحظه هم در حالی که نمیدانست جین چگونه از فرا رسیدن آن زمان باخبر بود احساس شگفتی و حیرت کوتاهی کرد.

در اعماق صخره‌ها پاره‌های اورانیوم در جستجوی اتحادی که

هرگز قادر به انجام آن نمی‌بودند شروع به حمله بسمت یکدیگر نمودند.

و جزیره برخاست تا با طلوع ملاقات کند.

۲۲ سینه‌ی ابرفرمانروایان در امتداد دنباله شهابی خود و از مرکز گارینا به داخل منظومه لغزید. گاهش دیوانه‌وار سرعت خود را هنگامی که هنوز در میان سیارات خارجی می‌بود آغاز کرده بود اما حتی وقتی از کنار مریخ می‌گذشت هم هنوز کسری از سرعت نور را داشت. در حالی که انرژی‌های سرگردان استاردرایو در یک میلیون کیلومتر پشت سر آن، افلاک را با آتش نقاشی میکردند، میدان‌های بیکران احاطه کننده خورشید رفته‌رفته گشتاور آن را جذب مینمودند.

ژان رودریکس در حالی که چهار ماه بر سنش اضافه شده بود به موطن خود برمیگشت، به دنیائی که هشتاد سال قبل آن را ترک کرده بود.

این بار دیگر مسافر قاچاقی که در یک محفظه پنهان شده باشد نبود. در پشت سر سه خلبان (نمیدانست که چرا باید اینهمه خلبان نیاز داشته باشند؟) ایستاده بود و اشکالی را که به صفحه‌ی تلویزیونی بزرگ اطاق کنترل می‌آمدند و میرفتند تماشا میکرد. اشکال و رنگهایی را که این صفحه نشان میداد برای او بی‌معنی بودند: می‌پنداشت که این اشکال اطلاعاتی را منتقل میکنند که در یک سفینه ساخته شده توسط انسان بر ردیف‌های بی‌پایان کنتورها نقش می‌بستند. اما گاهی اوقات صفحه میدان‌های ستاره‌ای اطراف را نشان میداد و امیدوار بود که بزودی زمین را نشان دهد.

علی‌رغم کوششی که صرف ترک کردن زمین کرده بود از بازگشتن به آن احساس خوشحالی میکرد. او در این چند ماه بزرگ شده بود. بسیار چیزها دیده بود، بسیار سفر کرده بود، و اکنون خسته و تشنه دنیای آشنای خویش می‌بود. او حالا میدانست که

چرا ابرفرمانروایان راه زمین به ستارگان را بسته بودند. بشریت هنوز می‌باید راه زیادی را طی مینمود تا بتواند نقشی را در تمدنی که او نگاهی آنی بر آن انداخته بود داشته باشد. بشریت، شاید هرگز نمیتوانست - گرچه از پذیرفتن این نکته امتناع میکرد - چیزی بیشتر از یک نژاد متحرک رتبه پائین در یک باغ وحش دورافتاده باشد که ابرفرمانروایان نگهبانان آن هستند. و شاید این همان چیزی بود که ویندارتن با آن اخطار مبهم خویش در لحظه شروع مسافرت او در مد نظر داشت. ابرفرمانروا گفته بود، "شاید در زمانی که بر سیاره تو گذشته است بسیار اتفاقات افتاده باشد. شاید موقعی که دوباره دنیای خود را ببینی آن را نشناسی." ژان اندیشید، شاید نه: هشتاد سال مدت درازی بود و گرچه او جوان بود و قابلیت سازگاری و توافق داشت ولی شاید درک تمام تغییراتی که بوقوع پیوسته بود برایش چندان آسان نبود. اما در مورد یک مطلب اطمینان خاطر داشت - انسانها میل خواهند داشت داستان او را شنیده و بدانند که او از تمدن ابرفرمانروایان چه دیده است.

همانطور که انتظار داشت آنها با او رفتار خوبی داشتند. در مورد مسافرت بطرف خارج چیزی نفهمیده بود: هنگامی که اثر داروی تزریق شده از بدن رفته و او بهوش آمده بود سقینه وارد منظومه ابرفرمانروایان شده بود. از محل اختفای اعجاب‌آور خود برخاسته و در کمال آرامش دریافته بود که نیازی به دستگاه اکسیژن ندارد. هوا سنگین و غلیظ بود اما او به راحتی میتوانست تنفس کند. خود را در قسمت عظیم بار سقینه و در میان جعبه‌های بیشمار دیگر و تمام چیزهای دست‌وپاگیری که از یک خط مسافرتی فضائی یا دریائی انتظار میرود، یافته بود. تقریباً یکساعت طول کشیده بود تا راه منتهی به اطاق کنترل را پیدا کرده و خود را به سرنشینان سقینه معرفی نماید.

عدم تعجب آنها باعث گیجی او شده بود: او میدانست که ابرفرمانروایان احساس زیادی نشان نمیدهند اما انتظار نوعی عکس‌العمل را داشت. برعکس، آنها کار خود را که عبارت بود از

تماشا کردن صفحه بزرگ تلویزیونی و استفاده از دکمه‌های بیشمار دستگاه‌های کنترل، ادامه دادند. و همین موقع بود که او فهمید داشتند فرود می‌آمدند زیرا هرچند مدت یکبار تصویر یک سیاره - که هر بار بزرگتر از بار قبل میشد - بر صفحه ظاهر میگشت. با این وجود کمترین احساسی از حرکت یا سرعت نمی‌کرد - فقط نیروی جاذبه‌ی کاملاً ثابتی را که بنظر او یک پنجم نیروی جاذبه زمین بود احساس می‌کرد. نیروهای بسیار زیادی که سفینه را بحرکت درمی‌آوردند می‌باید با دقت بسیار خوب و ماهرانه‌ای تقلیل می‌یافتند.

و بعد سه ابرفرمانروا در هماهنگی کامل از جای خود بلند شده و او فهمیده بود که مسافرت به پایان رسیده است. با یکدیگر یا با مسافر سفینه‌شان هیچ صحبتی نکردند و هنگامی که یکی از آنها به ژان اشاره کرد تا آنها را دنبال کند چیزی را دریافت که می‌باید پیش از آن به آن می‌اندیشید. شاید هیچکس در این جا و در این سوی خط بسیار طولانی حمل و نقل کارلن حتی یک کلمه انگلیسی هم نداند.

هم‌چنانکه درب‌های بزرگ سفینه در برابر چشمان مشتاق او باز می‌شدند، سه ابرفرمانروا موقرانه او را نگاه میکردند. این مهم‌ترین لحظه زندگی‌اش بود: او میرفت تا اولین انسانی باشد که بدنیائی نگاه میکند که با خورشیدی دیگر روشن میشود. تنها نور NGS۵۴۹۶۷۲ به‌درون سفینه تابید و روبروی او سیاره ابرفرمانروایان قرار داشت.

انتظار چه چیزی را داشت؟ مطمئن نبود. ساختمان‌های عظیم، شهرهائی که برج‌های آنها در میان ابرها گم میشدند، ماشین‌های فوق‌تصور - اینها باعث تعجب او نمی‌شدند. با وجود این، تنها چیزی که دید دشت بی‌شکلی بود که به افقی که بطور غیرطبیعی نزدیک بود و فقط با سه سفینه‌ی دیگر ابرفرمانروایان در فاصله چندکیلومتری می‌شکست، میرسید.

ژان برای لحظه‌ای احساس ناراحتی و تأسف کرد. بعد با درک این نکته که بالاخره در چنین ناحیه دورافتاده و غیرمسکونی

باید انتظار وجود یک ایستگاه فضائی را داشت، شانه‌های خود را بالا انداخت.

محیط اگرچه نه خیلی ناراحت‌کننده اما سرد بود. نور خورشید قرمز و عظیمی که در افق دیده میشد برای چشمهای انسان آزاردهنده بود و لیکن ژان در این فکر بود که چقدر طول میکشد تا او آرزوی رنگهای سبز و قرمز را داشته باشد. بعد آن هلال بزرگی را که مانند کمانی در اوج آسمان و در کنار خورشید قرار گرفته بود دید. مدتی طولانی به آن خیره ماند و بعد دریافت که مسافرتش هنوز کاملاً به پایان نرسیده است. و آن هلال دنیای ابرفرمانروایان بود. اینجا باید قمری باشد که از آن فقط بعنوان پایگاهی برای عملیات سفینه‌هایشان استفاده میکنند.

او را به سفیندای که بزرگتر از هواپیماهای زمینی نبود برده بودند و او درحالی که احساس یک آدم بسیار قدکوتاه را داشت خود را در یکی از صندلی‌های بلند و بزرگ جا داده بود تا بتواند از پنجره‌های سفینه نزدیک شدن سیاره را تماشا کند.

سفر آنقدر سریع انجام شد که او فقط فرصت دیدن جزئیات بسیار کمی از سیاره‌ای که در زیر پایش بزرگتر و بزرگتر میشد را یافت. بنظر میرسید که ابرفرمانروایان در این فاصله بسیار نزدیک به موطن خود هم از نوعی استاندارد استفاده میکنند زیرا در عرض چند دقیقه از میان اتمسفر برابر عمیقی پائین می‌رفتند. هنگامی که درب‌ها باز شدند، از سفینه خارج شده و به درون محفظه‌ای قدم گذاشتند که سقف آن می‌باید بسرعت پشت سر آنها بسته شده باشد زیرا هیچ نشانی از محل ورود در بالای سرشان دیده نمیشد.

دو روز طول کشید تا ژان این ساختمان را ترک کرد. او یک کالای فرستاده شده غیرمنتظره بود و آنها جایی برای قرار دادن او نداشتند. از همه بدتر هیچ یک از ابرفرمانروایان زبان انگلیسی را نمی‌فهمید. ارتباط برقرار کردن عملاً غیر ممکن بود، و ژان مایوسانه دریافت که تماس گرفتن با یک نژاد ناشناخته به آن سادگی‌ها هم که اغلب در رمانها خوانده بوده است نیست. استفاده از زبان اشاره‌ای خصوصاً با شکست روبرو گردید زیرا این تکنیک

بستگی زیادی به حالت‌های بدن داشت، حالات و رفتاری که بین بشریت و ابرفرمانروایان مشترک نبود.

ژان می‌اندیشید که بسیار ناراحت‌کننده است اگر تنها ابرفرمانروایانی که زبان انگلیسی را صحبت میکنند در زمین باشند. بهر صورت فقط میتوانست منتظر مانده و امید به آینده داشته باشد. مطمئناً دانشمندان یا متخصصانی در نژادهای ناشناخته می‌آمدند و به وضع او می‌رسیدند! یا آیا او آنقدر بی‌اهمیت بود که هیچکس زحمت این کار را بخودش نمیداد؟

هیچ راهی برای آنکه بتواند از ساختمان خارج شود وجود نداشت زیرا که درب‌های بزرگ کنترل‌های مرئی نداشتند. موقعی که یک ابرفرمانروا به طرف این درب‌ها میرفت، باز می‌شدند. ژان هم همین کار را کرده بود، اشیائی را در هوا تکان داده بود تا جلوی هرگونه اشعه نوری کنترل‌کننده‌ای را بگیرند. هرکاری را که میتوانست تصور کند انجام داده بود. بدون آنکه هیچگونه نتیجه‌ای عایدش شود. دریافت که اگر انسانی از عصر حجر هم در ساختمان مدرن یک شهر گم میشد بهمین اندازه بی‌چاره و درمانده می‌شد. یکبار موقعی که یکی از ابرفرمانروایان ساختمان را ترک میکرد سعی کرده بود تا بدنبال او خارج شود اما خیلی محترمانه او را کیش کرده بودند! و از آنجا که نمیخواست میزبانان خود را ناراحت کند پافشاری نکرد.

قبل از آنکه کارد به استخوانش برسد ویندارتن بسراغ او آمده بود. این ابرفرمانروا انگلیسی را بسیار تند و بد صحبت میکرد اما با سرعت اعجاب‌آوری پیشرفت کرد و در عرض چند روز توانستند در مورد هر موضوعی که نیازی به استفاده از لغات تخصصی نمیداشت با یکدیگر گفتگو کنند.

بعد از آنکه ویندارتن مسئولیت او را بعهدہ گرفت ژان دیگر نگران نبود. بعد از این مسئله دیگر حتی وقت انجام کارهایی را هم که میل داشت پیدا نمیکرد زیرا تقریباً تمامی وقت او صرف ملاقات با دانشمندان ابرفرمانروائی میشد که با دستگاههای پیچیده از او آزمایشات مبهمی را بعمل می‌آوردند. ژان از این

ماشین‌ها خیلی خسته و درمانده میشد و یک جلسه که بوسیله نوعی دستگاه خواب‌کننده از او آزمایش بعمل آوردند برای چندین ساعت به سردرد خردکننده‌ای دچار شد. کاملاً علاقه داشت که با آنها همکاری کند اما مطمئن نبود که این محققان محدودیت‌های فیزیکی و روانی او را کاملاً درک کنند. مثلاً مدت زیادی طول کشید تا بالاخره موفق شد آنها را متقاعد کند که هرچند مدت یکبار و بطور منظم نیاز به خواب دارد.

در فواصل بین این تحقیقات فرصت‌های بسیار کوتاهی برای دیدن شهر پیدا میکرد و در همین مواقع بود که فهمید که گشت و گذار در اطراف آن برای شخصی مثل او چقدر مشکل - و خطرناک - خواهد بود. در شهر عملاً خیابانی دیده نمیشد و بنظر میآمد که اثری از وسائط حمل و نقل زمینی هم نباشد. اینجا سرزمین مخلوقات می‌بود که میتوانستند پرواز کنند و هیچ‌گونه وحشتی از نیروی جاذبه نداشتند. برخورد کردن بدون اخطار قبلی به سقوط سرگیجه‌آور چندصد متر یا مشاهده اینکه تنها راه ورود به یک ساختمان سوراخی واقع در بالای دیوار است تعجب‌آور نبوده و اهمیتی نداشت. ژان رفته رفته دریافت که روانشناسی نژادی بالدار نسبت به مخلوقات زمینی می‌باید اساساً از صدها نظر متفاوت باشد.

مشاهده ابرفرمانروایان، درحالی که مانند پرنده‌گان بزرگ در لابلای برجهای شهر خود پرواز میکردند و بال‌هایشان با ضربات آهسته و قدرتمند حرکت میکرد، شگفت‌آور بود. یک مشکل علمی در این سیاره وجود داشت. این سیاره‌ای بزرگ بود - سیاره‌ای بزرگتر از زمین ولی با این وجود دارای نیروی جاذبه‌ی کمی بود و ژان متحیر بود که چرا اتمسفری بدان تراکم داشت. در این مورد از ویندارتن سؤال کرد، و همانطور که تقریباً انتظار داشت، دریافت که این سیاره سرزمین اصلی ابرفرمانروایان نیست. آنها در دنیای بسیار کوچکتری مراحل تکامل را پیموده بودند و بعد این سیاره را فتح کرده و نه تنها اتمسفر آن بلکه نیروی جاذبه آن را هم تغییر داده بودند.

معماری ابرفرمانروایان بنحو سرد و بیروحی فقط وابسته به نوع استفاده از ساختمانها بود: ژان اثری از هیچ گونه تزئین در این معماری ندید، هیچ چیزی که برای به انجام رساندن مقصودی ساخته شده باشد دیده نمیشد، چه بسا که ژان این مقصود را هم درک نمیکرد. اگر انسانی از قرون وسطی میتوانست این شهر نور قرمز و موجوداتی را که در آن حرکت میکنند، ببیند مسلماً فکر میکرد در جهنم است. حتی گاهی اوقات ژان هم، با تمام کنجکاو و بی طرفی علمی که داشت، خود را در لبهی پرتگاه هراس و وحشت بدون دلیلی می یافت. عدم وجود یک نقطه معرف آشنا میتواند حتی برای خونسردترین و روشن ترین ذهن ها هم بطرز وحشتناکی شنج آور باشد.

و چیزهای بسیار زیادی وجود داشتند که او نمی فهمید و ویندارتن یا نمی توانست و یا نمیخواست توضیحی در مورد آنها بدهد. آن اشکال متغیر و چراغهای سوسوزن، چیزهایی که آنقدر با سرعت زیاد در هوا ظاهر شده و محو میشدند که هرگز نمیتوانست نسبت به موجودیت آنها مطمئن باشد، چه بودند؟ اینها نمیتوانستند چیزی شگفت آور و وحشت آور باشند — یا شگفت آور و معجزا ناچیز و بی اهمیت، درست مثل چراغهای نئون برودوی* قدیم.

ژان هم چنین احساس کرد که دنیای ابرفرمانروایان انباشته از صداهاست که او قادر به شنیدن آنها نیست. گاه گاهی طرحهای مبهم و پیچیده موزونی را که در طیف قابل شنیدن بالا و پائین میرفتند احساس میکرد که از قسمت بالا یا پائین محدوده شنوایی خارج میگشتند. بنظر نمیرسید ویندارتن منظور ژان از موسیقی را درک نماید و بهمین جهت ژان هرگز نتوانست این مشکل را در حد رضایت خود حل کند.

شهر بزرگی نبود: و مسلماً بسیار کوچکتر از لندن یا نیویورک در روزهای اوج جوانی تعجب آورشان بود. بنابر گفته ویندارتن چندین هزار شهر نظیر این یکی در گوشه و کنار سیاره پراکنده بودند که هریک از آنها برای هدف خاصی طرح ریزی شده بودند. نزدیک ترین محل در زمین به این شهر یک شهر کوچک

* برودوی Broadway: نام خیابانی در نیویورک که زمانی اغلب

تئاترهای مهم در اطراف و یا داخل آن قرار داشت، مترجم

دانشگاهی بود البته بجز اینکه درجه‌ی تخصصی در اینجا بسیار بیشتر از یک شهر دانشگاهی بود. ژان بزودی دریافت که تمامی این شهر وقف مطالعه بر روی فرهنگ‌های ناشناخته می‌شود.

در یکی از اولین گشت و گذارهایی که در طی آن ژان از سلول لختی که در آن زندگی میکرد بیرون آورده شد، ویندارتن او را به موزه برد، احساس اینکه بالاخره به مکانی رفته‌است که دارای هدف مشخصی است از نظر روانی برای ژان بسیار خوشحال‌کننده بود. بجز اندازه‌هایی که براساس آن ساخته شده بود، این موزه بر راحتی می‌توانست در زمین قرار گرفته باشد. مدت‌زیادی که در طی آن در سکوی بزرگی که مانند یک پیستون در سیلندری عمودی با ارتفاع نامعلوم حرکت میکرد پائین رفته بودند، صرف رسیدن به موزه شده بود. هیچ‌گونه کنترل قابل رویتی بر این سیلندر دیده نمی‌شد و شتاب آن در هنگام شروع و پایان حرکت کاملاً قابل توجه بود. ابر فرمانروایان محققاً از دستگاههای خود که باعث تقلیل شتاب در این موارد میگرددید برای نیازهای خانگی و بومی استفاده نمی‌کردند. ژان مردد بود که شاید تمامی قسمت‌های درونی این دنیا با حفاری‌های مختلف سوراخ سوراخ شده باشند؛ و اینکه، چرا اندازه‌های شهر خود را محدود کرده و بجای آنکه تاسیسات را در خارج شهر بسازند به زیرزمین رفته بودند؟ و این یکی دیگر از معماهایی بود که هرگز موفق به حل آن نشد.

شخص می‌توانست تمام طول یک زندگی را صرف بررسی این محوطه‌های عظیم نماید. در این‌جا علامت چپاول سیارات دیده میشد، ستاره‌های تمدن‌های بسیار زیادی که تعداد آنها را ژان حدس هم نمیزد. اما وقت زیادی وجود نداشت تا دیدار زیادی از این موزه بعمل آورد. ویندارتن با دقت او را روی نواری از کف محوطه قرار داد که در نظر اول طرحی تزئینی بنظر می‌آمد. بعد ژان بیاد آورد که در اینجا تزئینات وجود نداشتند — و در همان موقع چیزی نامرئی او را گرفت و با آرامی به جلو هدایت نمود. و

اکنون با سرعتی حدود بیست تا سی کیلومتر در ساعت، داشت از برابر ویتروین‌های بزرگ، از برابر مناظر دنیاهای غیرقابل تصور عبور میکرد.

ابر فرمانروایان مشکل خستگی و کوفتگی در موزه را حل کرده بودند. نیازی به راه رفتن وجود نداشت.

پیش از آنکه راهنمای ژان دوباره او را گرفته و با حرکت سریع بال‌های خود او را از نیروئی که آنها را بجلو میراند به‌کناری بکشاند، می‌باید چندین کیلومتر را طی کرده باشند. سالن نیمه خالی بسیار بزرگی که با نور آشنایی که ژان از هنگام ترک زمین ندیده بود روشن بود، در جلوی آنها قرار داشت. این روشنائی، نوری ضعیف بود تا چشمان حساس ابر فرمانروایان را نیازارد، اما بی‌شک، نور خورشید بود. ژان هرگز باور نمیکرد که چنان مسئله‌ی ساده و معمولی بتواند آنچنان او را به شوق و خوشحالی درآورد.

و این، نمایشگاه زمین را تشکیل میداد. چند متری راه رفتند، و در این فاصله از برابر مدل زیبایی از پاریس، از برابر گنجینه‌های هنری مربوط به دوازده قرن که بطرز نامتجانسی درکنار یکدیگر قرار گرفته بودند، از برابر ماشین‌های مدرن حساب و تیرهای عصر حجر، از برابر گیرنده‌های تلویزیونی و ماشین بخار هرو* آلکساندرا، گذشتند. درب ورودی بزرگی در جلوی آنها باز شد و بعد، در دفتر موزه‌دار زمین بودند.

ژان نمیدانست که آیا این موزه‌دار برای اولین بار بود که یک انسان را میدید؟ آیا هیچگاه در زمین بوده است یا زمین هم فقط یکی از بسیار سیارات محدوده‌ی مسئولیت او است که از موقعیت مکانی آن دقیقاً اطلاع نداشت؟ آنچه مسلم بود، نه زبان انگلیسی را صحبت میکرد و نه می‌فهمید و ویندارتن مجبور بود تا نقش مترجم را بازی کند.

ژان، در شراغی که ابر فرمانروایان اشیاء گوناگونی از زمین را به او نشان میدادند، ساعت‌های زیادی را صرف صحبت کردن در

* هرو Hero: ندیمه‌ی آفرودیت که لئاندر عاشق او شده بود.

یک دستگاه ضبط صدا گذراند. در کمال خجالت دریافت که بسیاری از این اشیاء را نمی‌شناسد. نادانی او نسبت به نژاد خویش و پیشرفتهای آن بسیار زیاد بود؛ نمیدانست آیا ابر فرمانروایان، با آنهمه استعدادها و نبوغ ذاتی‌شان، میتوانستند طرح کامل فرهنگ بشری را واقعاً دریابند یا نه.

ویندارتن از راه دیگری او را از موزه به خارج برد. بار دیگر، بدون صرف هیچ نیروئی در میان کریدورهای سقف‌دار شناور شدند، اما این بار از برابر آفرینش‌های طبیعت، و نه ذهن آگاه، می‌گذشتند. ژان فکر میکرد که سولیوان برای بودن در این محل و دیدن عجایبی که تکامل در یکصد دنیای مختلف بشکل درآورده بود، حاضر میبود زندگی خود را از دست بدهد. اما بیاد آورد که، سولیوان احتمالاً تاکنون مرده است.....

بعد، بدون اطلاع قبلی، خود را در گالری بزرگی که بسر بالای محوطه‌ای دایره‌ای قرار داشت و شاید پهنای آن یکصد متر می‌بود، یافت. مطابق معمول، هیچ اثری از دیواره یا نرده محافظ دیده نمیشد و ژان برای لحظه‌ای از نزدیک شدن به لبه‌ی آن درنگ کرد، اما ویندارتن کاملاً نزدیک کناره ایستاده و با آرامش زیاد پائین را نگاه میکرد و بهمین جهت ژان با دقت زیاد رفت تا به او بپیوندد.

کف سالن فقط در بیست‌متری پائین قرار داشت — بسیار، بسیار نزدیک. و بعد از این، ژان اطمینان یافت که راهنمای او نمیخواسته است او را به تعجب وادارد و از عکس‌العمل خود کاملاً غافلگیر شده بود. زیرا با یک کوشش غیر ارادی و بی اختیار برای پنهان کردن آنچه در پائین قرار داشت، فریاد بلندی کشیده و از لبه‌ی گالری به عقب پریده‌بود. و بعد، پس از آنکه انعکاس‌های خاموش و درهم پیچیده فریاد او در آتمسفر متراکم، از بین رفت، خود را جمع و جور کرده و دوباره به جلو رفت.

البته، بی‌حیات بود — و نه انسان که در اولین لحظه هراس خویش و خیره‌شدن آگاهانه به آن تصور کرده بود. تقریباً تمامی محوطه فضای دایره‌ای شکل را گرفته بود و نور یاقوتی رنگ در

اعماق کریستالی آن میدرخشید و تغییر میکرد.

یک چشم عظیم تنها بود.

ویندارتن پرسید، "چرا آن صدا را از خودت درآوردی؟"

ژان ساده‌دلانه اعتراف کرد، "ترسیده بودم."

"اما برای چی؟ مطمئناً فکر نمیکردی هیچ خطری در این جا

وجود داشته باشد؟"

ژان در این فکر بود که آیا میتواندست برای او توضیح دهد که

یک عمل واکنشی چیست، ولی بهر صورت تصمیم گرفت که کوششی

برای این توضیح نکند.

"هر چیزی که کاملاً غیرقابل انتظار باشد، ترس‌آور است و

تا پیش از آنکه یک وضعیت غیرعادی کاملاً تجزیه و تحلیل و

بررسی نشده است، امن‌ترین راه اینستکه تصور بدترین امکان را

نمود."

هم‌چنانکه یکبار دیگر به پائین و به آن چشم هینولاوار نگاه

میکرد، قلبش هنوز بطرز عجیبی می‌طپید. البته، امکان این بود

که این چشم، مثل میکرب‌ها و حشره‌های موجود در موزه‌های زمینی،

بیش از اندازه بزرگ شده باشد، ولی معهدا، حتی موقعی که این

سؤال را میکرد، با اطمینان بیمارکننده‌ای میدانست که آن چشم

بزرگتر از اندازه واقعی خویش نمی‌بود.

ویندارتن چیز زیادی در مورد این چشم نمیدانست: این

در ارتباط با رشته‌ی تخصصی او نبود و علاقه‌چندانی نیز به آن

نداشت. ژان بر اساس توصیف ابر فرمانروا، جانور وحشی شبیه

غول یک‌چشمی را در ذهن خود مجسم نمود که در میان پاره‌های

خرده سیاره‌ای خورشیدی دور زندگی میکند و رشد آن ارتباطی به

نیروی جاذبه نداشته و برای غذا و حیات خویش وابسته به نیروی

حل‌کننده و وسیع تنها چشم خود است.

بنظر میرسید که هیچ محدودیتی برای طبیعت، اگر مجبور به

انجام کاری شود، وجود ندارد و ژان از کشف این مسئله که چیزی

وجود دارد که ابر فرمانروایان برای دستیابی به آن کوششی

نمیکند، احساس خوشحالی و رضایتی ناعقول و غیرمنطقی کرد.

ابر فرمانروایان نهنگ بزرگی از زمین را به این جا آورده بودند - اما بین این جانور و خودشان خطی کشیده بودند .



○ و زمانی بود که بالا رفته بود ، بسیار بسیار بالا ، تا آنکه دیوارهای آسانسور از میان تابش قوس و قزحی به شفافیت کریستال گونه ، رنگ باخته بود . بنظر می آمد که بدون آنکه هیچگونه حفاظی داشته باشد ، و بدون آنکه عاملی او را از افتادن در گرداب بسیار عمیق زیر پاهایش محافظت نماید ، در میان مرتفع ترین قله های شهر ایستاده است . اما بیشتر از کسی که در یک هواپیما باشد ، سرگبجه نداشت زیرا هیچگونه احساس تماسی با سطح بسیار دور پائین خود ، نمیکرد .

بر بالای ابرها قرار داشت و آسمان را با تعداد کمی از برج های فلزی و یا سنگی نوک تیز بالای عمارت ها تقسیم میکرد . لایه های ابر ، همانند دریائی به رنگ گل سرخ ، آهسته و دیرجنب از زیر پاهایش عبور میکرد . دو ماه رنگ باخته و کوچک که فاصله ی زیادی با خورشید غم انگیز و محزون نداشتند ، در آسمان دیده میشدند . در نزدیکی مرکز آن دیسک آماس کرده سرخ رنگ ، سایه تاریک کوچک و کاملاً مدوری وجود داشت . شاید لکه های بر روی خورشید بود و یا کره ماهی که از جلو آن میگذشت .

زان نگاه خیره خود را ، آرام آرام در امتداد افق ، حرکت داد . پوشش ابری تا حاشیه ی این دنیای بزرگ ادامه می یافت ، اما در یک سو و در مسافتی غیر قابل تخمین ، لکه ی خال خال شده ای که شاید نشانه ای از برج های شهر دیگری بود ، دیده میشد . مدت زیادی به آن نگاه کرد و بعد جستجوی دقیق خود را ادامه داد .

هنگامی که نصف دایره دید خود را پیموده بود ، کوه را دید . در افق قرار نداشت ، بلکه ، فراسوی آن بود - یک قله ی مضرس تنها ، که بر بالای لبه ی دنیا صعود میکرد و سراشیبی های تحتانی آن همانند جثه ی کوه یخ شناوری که در زیر آب پنهان میشود ، مخفی مانده بود . سعی کرد تا اندازه آن را حدس بزند ، اما کاملاً ناموفق بود . حتی در دنیائی با این چنین نیروی جاذبه ی کمی ،

! باور کردن اینکه چنان کوههایی امکان وجود داشتند، دشوار بنظر میرسید. در این فکر بود که: آیا ابر فرمانروایان از سراشیب این کوهها می‌پریدند و همانند عقاب در اطراف آن تکیه‌گاهها به این سو و آن سو میرفتند و تفریح میکردند؟ و بعد، کوه رفته‌رفته شروع به تغییر نمود. موقعی که در ابتدا آن را دید، قرمز تیره و کدری بود که در نزدیکی بالاترین نقطه آن علامات محوی که او آنها را دقیقاً تشخیص نمیداد، دیده میشد. داشت چشمان خود را بر روی این علامات دقیق میکرد، که دریافت حرکت میکردند.

در ابتدا، نمیتوانست به چشمان خود مطمئن باشد. بعد خود را مجبور کرد تا بیاد بیاورد که افکار و ایده‌های از پیش تعیین شده‌اش در اینجا هیچ ارزشی ندارند؛ او نباید به دهن خویش اجازه دهد تا پیام‌هایی را که احساس‌هایش به درون محفظه مخفی مغز می‌آورند، رد نماید. او نباید سعی در درک کردن داشته باشد - فقط مشاهده کند. درک یا بعداً بسراغش خواهد آمد یا هرگز.

بنظر می‌آمد که کوه - هنوز به آن بعنوان کوه فکر میکرد، چرا که هیچ کلمه‌ی دیگری وجود نداشت تا جایگزین آن بشود - زنده است. آن چشم هیولوار را در مدفن گنبد خود بیاد آورد - اما نه، این غیرقابل تصور بود. آنچه را تماشا میکرد حیات ارگانیک نبود - مردد بود که این، حتی ماده‌ای هم که او می‌شناخت، نیست.

قرمز محزون داشت با ته رنگ خشمناک‌تری می‌درخشید. رگه‌هایی از زرد درخشان ظاهر شدند و ژان، برای لحظه‌ای، احساس کرد به آتش‌فشانی که جریان گدازه‌هایش به سرزمین پائین میریزند، نگاه میکند. اما این جریان، آنگونه که او میتوانست از درخشش‌ها و جوشش‌های گهگاهی آنها تصور کند، رو به‌بالا حرکت میکرد.

و اکنون، چیز دیگری از ابرهای یاقوتی اطراف دامنه‌ی کوه اوج میگرفت و بالا می‌آمد. حلقه‌ای کاملاً افقی و دایره‌ای و بسیار

بزرگ بود — و رنگی داشت که ژان آن را در محل بسیار دوری پشت سر گذاشته بود، زیرا که آسمان های زمین، آبی عاشقانه تر و زیباتری از این، نداشتند. در هیچ جای دیگری از دنیای ابر فرمانروایان، این چنین تهرنگ هائی را ندیده بود، و از اشتیاق و تنهائی که این رنگها در او ایجاد میکردند، گلویش منقبض شد.

حلقه، هم چنانکه صعود میکرد، بزرگتر و بزرگتر میشد. اکنون بالاتر از کوه قرار داشت و نزدیک ترین کمان آن سرعت بسوی او می آمد. ژان اندیشید که، مطمئناً باید نوعی گردباد باشد — حلقه ی دودی که پهنای آن به چندین کیلومتر رسیده است. اما چرخش هائی که انتظارشان را داشت نشان نمیداد، و بنظر میرسید هم چنانکه اندازه اش افزایش می یابد، سخت تر و سفت تر نیز میگردد.

بسیار پیش از آنکه خود حلقه در شکوه زیادی از بالای سر او عبور کند، سایه اش با سرعت گذشت، و هنوز داشت در آسمان اوج میگرفت. هم چنان به حلقه نگاه میکرد تا آنکه رفته رفته ضعیف شده و به رشته ی نازک آبی رنگی، که تشخیص آن در قرمزی آسمان احاطه کننده آن برای چشم مشکل بود، تبدیل گردید. هنگامی که بالاخره محو گردید می باید پهنائی برابر چندین هزار کیلومتر داشته باشد. و هنوز داشت رشد میکرد.

بطرف کوه برگشت و به آن نگاه کرد. کوه اکنون طلائی رنگ و عاری از تمام علامات بنظر میرسید. شاید این فقط یک خیال می بود — در این موقع هر چیزی را باور میکرد — اما بنظر می آمد که کوه بلندتر و باریک تر شده و مانند قیف یک گردباد بدور خود می چرخید. تا این موقع که هنوز کرخت بود و نیروهای عقلانی اش در بلا تکلیفی بسر می بردند، دوربین خود را بیاد نیاورده بود. دوربین را نزدیک چشم خویش قرار داد و آن را بسوی آن معمای غیر ممکن و ذهن کوبنده تنظیم نمود.

ویندارتن سریعاً خود را در جلوی منطقه دید دوربین قرار داد و دست های بزرگش با استواری تسکین ناپذیری در جلوی عدسی آن قرار گرفت و او را مجبور کرد تا دوربین خود را پائین

بیاورد. ژان سعی در مقاومت نکرد؛ البته، این کاری بی‌فایده بود اما احساس وحشت مرگ‌آوری از آن چیزی که در آنجا و در لبه‌ی دنیا قرار داشت، بسراغش آمد و دیگر نمیخواست نقشی در آن داشته باشد.

بجز این، در تمام مسافرت‌هایش هیچ چیزی وجود نداشت که اجازه عکسبرداری از آن را به او ندهند و ویندارتن در این باره هیچ توضیحی نداد. برعکس، وقت زیادی را صرف کرد تا ژان آنچه را مشاهده کرده بود با تمام جزئیات برای او بازگو کند. و در این موقع بود که ژان دریافت چشمهای ویندارتن چیزی کاملاً متفاوت را دیده است؛ و در همین موقع بود که او برای اولین بار فهمید که ابر فرمانروایان هم اربابانی داشتند.

● ● ○ و اکنون، در حالی که تمام عجایب و وحشت‌ها و اسرار را در جایی بسیار دور، پشت سرگذاشته بود به زادگاه خویش برمیگشت. گرچه سرنشینان آن مطمئناً همان افراد قبلی نبودند ولی سفینه، همان سفینه‌ای می‌بود که با آن زمین را ترک کرده بود. گرچه عمر ابر فرمانروایان بسیار طولانی بود ولی باور کردن این نکته که تمایل داشته باشند برای چندین دهه که صرف یک مسافرت بین ستاره‌ای میشد، خود را از زادگاه‌شان دور نمایند سخت بنظر میرسید. البته، اثر تأخیر زمان نسبی در هر دو جهت وجود داشت. این ابر فرمانروایان در سفر رفت و برگشت به زمین فقط چهار ماه از عمرشان می‌گذشت، در حالی که در هنگام مراجعت به زادگاه خود دوستانشان هشتاد سال پیرتر میشدند.

بدون تردید اگر ژان خود میخواست میتواندست بقیه‌ی زندگی خود را در اینجا بماند، اما ویندارتن به او گفته بود که تا چندین سال دیگر سفینه‌ای به زمین نخواهد رفت و پیشنهاد کرده بود که از این موقعیت استفاده کند. شاید ابر فرمانروایان فهمیده بودند که ذهن ژان در این مدت زمان نسبی کوتاه هم به انتهای ذخیره‌های خویش رسیده است. شاید هم وجود او دیگر ارزشی نداشت و وقت اضافه‌ای نداشتند تا صرف او کنند.

بهرصورت این مسائل دیگر اهمیتی نداشت، چرا که زمین در روبروی او قرار داشت. صدها بار زمین را بدین صورت دیده بود، اما همیشه این دیدار از طریق چشم مکانیکی دوربین تلویزیون صورت گرفته بود. و اکنون، در حالی که آخرین پرده رویایش خود را آشکار میکرد، خود او در فضا بود و زمین در زیرپایش و در مدار ابدی خویش می چرخید.

هلال بزرگ آبی مایل به سبز در چرخش یک چهارم ابتدائی خویش بود و نصف بیشتر قرص مرئی هنوز در تاریکی بسر می برد. ابرهای زیادی دیده نمیشدند و فقط نوارهای کمی در امتداد پادهای موسمی حرکت میکردند. کلاhek قطبی می درخشید اما درخشش آن در برابر انعکاس کورکننده خورشید بر پاسیفیک شمالی تحت الشعاع قرار میگرفت.

این نیمکره تقریباً عاری از خشکی بود و بنظر می آمد این دنیا، دنیائی انباشته از آب باشد. تنها قاره مرئی، استرالیا بود: غباری تاریک تر در مه آلودگی جوی امتداد حاشیه خارجی سیاره. سفینه در حال وارد شدن به مخروط بزرگ سایه زمین بود: هلال سوسوزن رفته رفته ضعیف شد و رو به زوال گذارد و به کمان آتش در حال سوختنی منقبض گشت و چشمک زنان از موجودیت افتاد. در زیر، ظلمت و شب بود. دنیا در حال خواب بسر می برد. و در همین موقع بود که ژان دریافت چیزی غریب اتفاق افتاده است. در آن پائین خشکی وجود داشت - اما آن گردبندهای چشمک زن نور کجا بودند؟ آن درخشندگی ها و برق هائی که شهرهای انسان را نشان میدادند، کجا بودند؟ در تمامی آن نیمکره سایه افتاده حتی یک جرقه هم که بتواند شب را از خود براند، دیده نمیشد. میلیون ها کیلوواتی که زمانی بسوی ستارگان پخش میشدند، بدون آنکه از خود اثری باقی بگذارند، رفته بودند. مانند این بود که به زمین، همانگونه که پیش از آمدن انسان بوده است، نگاه میکند.

مراجعت به زادگاهش، آنگونه که انتظار داشت نبود و در شرایطی که وحشت ناشناخته در درون او رشد میکرد، کاری بجز

ایستادن و تماشا کردن از دستش برنمی‌آمد. چیزی اتفاق افتاده بود - چیزی غیرقابل تصور. و با وجود این، سفینه در مسیر دایره‌ای بلندی که آن را دوباره به نیمکره روشن از نور خورشید می‌برد، پائین می‌رفت.

هیچ چیزی از فرود سفینه ندید، زیرا تصویر زمین ناگهان از صفحه تلویزیونی محو و بجای آن طرح بی‌معنایی از خطوط و نور، ظاهر گردید. هنگامی که دوباره صفحه تلویزیونی بحالت اول خویش برگشت، به زمین نشسته بودند. ساختمان‌های بزرگ را در فاصله‌ای دور میدید، اتومبیل‌ها به این سو آن سو می‌رفتند، و گروهی از ابرفرمانروایان که آنها را تماشا میکردند.

هم‌چنانکه فشار سفینه با فشار بیرون برابر میشد، هوا در جایی غریب و بعد صدای باز شدن درب‌های بزرگ شنیده شد. منتظر نماند؛ هم‌چنانکه از اطاق کنترل به طرف بیرون دوید، غول‌پیکران ساکت و خاموش با تحمل یا بی‌تفاوتی او را نگاه کردند. در زادگاه خود بود و آن را یکبار دیگر با تایش خورشید آشنایش میدید و هوایی را که در ابتدا ریه‌هایش را شسته بودند، تنفس میکرد. گذرگاه باز شده بود اما مجبور بود لحظه‌ای تأمل کند تا چشمهایش به نور خیره‌کننده بیرون عادت نماید.

کارلن کمی دورتر از همراهان خویش و در کنار ماشین حمل و نقل بزرگی که پر از صندوق‌های بسته‌بندی شده بود، ایستاده بود. ژان نه در حیرت بود که چگونه ناظر را شناخته است و نه متعجب از اینکه کارلن هیچ تغییری نکرده است. این تقریباً تنها چیزی بود که انتظارش را داشت.

کارلن گفت، "منتظر تو بودم."

۲۳ کارلن گفت، "در روزهای اول، رفتن ما در بین آنها خطری نداشت. اما دیگر به ما احتیاجی نداشتند: موقعی که آنها را جمع کرده و قاره‌ای مخصوص خودشان به آنها دادیم، کار ما تمام شد. نگاه کن."

دیوار روبروی ژان ناپدید شد و بجای آن، از ارتفاع چند صدمتری به دهکده کوچک جنگلی زیبایی نگاه میکرد. منظره آنقدر کامل بود که برای لحظه‌ای با گنجی و سردرگمی خود جنگید. "این مربوط به پنج سال بعد است، موقعی که مرحله دوم آغاز شده بود."

اشکالی در آن زیر به این سو و آن سو میرفتند و دوربین مانند پرنده‌ای شکاری روی آنها حرکت میکرد. کارلن گفت، "این باعث ناراحتی تو میشود، ولی بیاد داشته باش که معیارهای تو دیگر قابل تفکر نیستند. تو بچه‌های انسان را تماشا نمیکنی."

ولی با این وجود، این اولین برداشتی بود که به ذهن ژان خطور کرد و هیچ منطقی هم نمیتوانست آن را از هم بپاشد. شاید وحشی‌هائی بودند که در رقص پیچیده‌ی حاکی از شعاعی شرکت کرده بودند. لخت و کثیف بودند و موهای درهم‌بافته‌ای جلوی چشمهایشان را گرفته بود. تا آنجا که ژان نمیتوانست بگوید، سن آنها بین پنج تا پانزده سال بود ولی همگی آنها با یک سرعت و دقت و با بی‌تفاوتی کامل نسبت به اطراف خود، حرکت میکردند. و بعد، ژان صورت‌هایشان را دید، آب دهانش را بسختی قورت داد و بخود فشار آورد تا صورتش را برنگرداند. چهره‌هایشان از چهره‌های مرده نیز خالی‌تر بود، زیرا که حتی جسد هم دارای مشخصاتی است که توسط اسکنه زمان بر روی سیمایش کنده شده‌اند تا در شرایطی که لب‌ها خود لال و گنگند، صحبت کند، بیشتر از صورت یک مار یا یک حشره، بر چهره‌ی این اشکال احساسات یا هیچانی دیده نمیشد. خود ابر فرمانروایان بیشتر از اینها انسان بودند.

کارلن گفت، "دنبال چیزی میگردی که دیگر وجود ندارد. بیاد داشته باش که اینها هویت و اصالت وجود ذهنی و مادی بیشتری از سلول‌های بدن خود تو ندارند، اما هنگامی که به یکدیگر می‌پیوندند، چیزی بسیار بزرگتر و قوی‌تر از تو میشوند." "چرا این حرکت‌های دائمی را انجام میدهند؟"

کارلن جواب داد، "ما آن را رقص طولانی می‌نامیم. آنها هیچگاه نمی‌خوابند و این رقص تقریباً یکسال طول کشید. تعداد سیصد میلیون از آنها در طرح کنترل‌شده‌ای و در پهنای کامل یک قاره، این حرکات را انجام دادند. ما این طرح را بسیار تجزیه و تحلیل کرده‌ایم اما هیچ مفهومی ندارد، و این شاید بدین علت باشد که ما می‌توانیم فقط قسمت فیزیکی آن را ببینیم - بخش کوچکی از آنها که در زمین هستند. احتمالاً، آنچیزی که ما آن را بزرگ ذهن می‌نامیم، هنوز مشغول کارآموزی بدانها بوده و می‌خواهد پیش از آنکه بتواند همه‌ی آنها را در وجود خویش جذب نماید، در یک واحد قالب‌ریزی‌شان نماید."

"ولی در مورد غذا چکار کردند؟ و اگر به مانعی مثل درخت، صخره و یا آب، برخورد میکردند، چه اتفاقی می‌افتاد؟"

"آب مسئله‌ای نبود: نمیتوانستند غرق بشوند. موقعی که به مانعی برخورد میکردند، گاهی اوقات، صدماتی به آنها وارد میشد ولی هیچگاه بدان توجهی نداشتند. و اما در مورد غذا - خوب، هر چقدر میوه یا تغریح میخواستند وجود داشت. ولی حالا، این نیاز را هم، مثل بسیاری دیگر، کنار گذاشته‌اند. زیرا، غذا اساساً منبع تأمین انرژی است، و آنها آموخته‌اند تا از منابع بسیار غنی‌تری استفاده کنند."

مثل اینکه غباری از گرما از روی آن عبور کرده باشد، صحنه رخی نمود و ناپدید شد. هنگامی که دوباره واضح گردید، جنبش آن پائین تمام شده بود.

کارلن گفت، "دوباره تماشا کن، این متعلق به سه سال بعد است."

اشکال کوچک، که بسیار درمانده و رقت‌انگیز بنظر میرسیدند، در جنگل و در میان سبزه‌ها بی‌حرکت ایستاده بودند و دوربین بی‌قرارانه از یکی بسوی دیگری می‌شتافت. ژان اندیشید که، چهره‌هایشان داشت به یک قالب عمومی درمی‌آمد. او یکبار عکسهائی را که از منطبق شدن چندین عکس بر روی یکدیگر و برای اینکه یک چهره "متوسط" را بوجود آورند ایجاد شده بودند،

دیده بود. نتیجه این کار بهمین پوچی و بی اثری این اشکال بود. در حال خواب یا بیهوشی و از خود بیخود شدن بنظر میآمدند. چشمانشان محکم بسته بود و نسبت به اطراف خود بهمان بی خبری درخت‌هایی که در زیر آن‌ها قرار داشتند، بودند. ژان از خود می‌پرسید که: چه افکاری از درون شبکه‌ی پیچیده‌ای که در آن ذهن‌هایشان چیزی بیشتر از - و با این وجود نه کمتر - الیاف مجزای یک پرده‌ی قالیچه‌نمای بزرگ نبود، می‌گذشت؟ و حالا درک میکرد که یک پرده‌ی قالیچه‌نمایی که دنیاها را بسیار و نژادهای بسیاری را می‌پوشاند وجود داشت و هنوز داشت رشد میکرد.

با سرعتی که چشم را مبهوت و مغز را گیج و حیرت‌زده میکرد، اتفاق افتاد. ژان در یک لحظه، داشت به دهکده کوچک زیبا و حاصلخیزی نگاه می‌کرد که در آن بجز مجسمه‌های کوچک و بشماره‌ای که در پهنا و درازای آن بطور منظم پخش شده بودند، چیز عجیب دیگری مشاهده نمیشد. و بعد، تمام درخت‌ها و سبزه‌ها، تمام جانورانی که در این سرزمین سکنی گزیده بودند، در یک آن تکانی خوردند و از نظر ناپدید گردیدند و فقط دریاچه‌های ساکن، رودخانه‌های پیچ در پیچ، تپه‌های قهوه‌ای - تپه‌هایی که اکنون عاری از فرش‌های سبز خود می‌بودند - و اشکال بی‌تفاوت و خاموشی که این انهدام را باعث شده بودند، باقی ماندند.

ژان نفس‌نفس‌زنان پرسید، "چرا این کار را کردند؟"

"شاید حضور اذهان دیگر باعث ناراحتی آنها میشد - حتی اذهان ناقص و اولیه‌ی گیاهان و حیوانات. ما اعتقاد داریم که ممکن است یک روز دنیای مادی را هم بهمین اندازه ناراحت‌کننده و آزاردهنده دریابند. و آنوقت، چه کسی میداند که چه خواهد شد؟ حالا می‌فهمی که چرا ما پس از تکمیل وظیفه‌ی خودمان، کناره‌گیری کردیم. ما هنوز مشغول مطالعه‌ی آنها هستیم ولی هرگز نه به سرزمین آنها وارد میشویم و نه دستگاہایمان را بدانجا میفرستیم. تنها کاری که جرئت انجام آن را داریم اینست که از فضا آن‌ها را زیر نظر داشته باشیم."

ژان گفت، "این مربوط به سالهای بسیار پیش است. از آن موقع به بعد چه اتفاقی افتاده است؟"

"بسیار کم. در تمام این مدت هیچ‌گونه حرکتی نکرده‌اند و هیچ توجهی به شب یا روز، تابستان یا زمستان، نداشته‌اند. هنوز مشغول آزمایش نیروهای خود هستند؛ بعضی از رودخانه‌ها مسیر خود را عوض کرده‌اند و یک رودخانه بسمت بالای تپه جریان پیدا کرده‌است. و لیکن، هیچ کاری انجام نداده‌اند که بنظر بیاید برای رسیدن به مقصودی باشد."

"و از شما کاملاً چشم پوشیده‌اند؟"

"بله، گرچه این تعجب‌آور نیست. ذاتی — که آنها بخشی از آن هستند همه‌چیز ما را میداند و بنظر نمی‌آید که مطالعه‌ی ما بر روی آن، برایش اهمیتی داشته باشد. موقعی که میل داشته باشد ما اینجا را ترک کنیم، و یا اینکه ماوریت دیگری برای ما داشته باشد، خواسته‌هایش را خیلی واضح و روشن خواهد فهماند و تا آن موقع، ما اینجا خواهیم ماند تا دانشمندان ما شاید بتوانند اطلاعاتی بدست آورند."

ژان، با حالت تسلیمی که فراسوی تاثیرمی‌بود، اندیشید که، بنابراین، این پایان انسان است. پایانی بود که هیچ عالمی پیش‌بینی نکرده بود — پایانی که خوش‌بینی و بدبینی را به یک اندازه، انکار میکرد.

معهذا شایسته و متناسب بود: این پایان، چاره‌ناپذیری و ناگزیری منزه و عالی یک اثر هنری را در خود داشت. ژان نگاهی آنی بر جهان و عظمت هولناکش کرده بود و اکنون درک میکرد که محلی برای انسان نبود. بالاخره دریافت خوابی که او را اغوا کرده و به ستارگان کشانده بود، در تجزیه و تحلیل نهائی، چقدر پوچ و عبث بوده است.

زیرا جاده‌ای که به ستارگان میرفت به دو جهت منشعب میگشت و هیچ یک از آنها اثری از امیدها و هراس‌های انسان را در خود نداشت.

در انتهای یک مسیر، ابرفرمانروایان بودند. فردیت و گذشته‌های مستقل خود را حفظ کرده بودند؛ دارای خویش‌شناسی بودند و ضمیر "من" در زبان آنها معنایی داشت. دارای احساساتی بودند که حداقل در قسمتی از آنها با بشریت سهیم میشدند. اما اکنون، ژان می‌فهمید که در گوچه بن‌بستی گیر افتاده بودند که هیچگاه نمیتوانستند از آن بگریزند. ذهن‌هایشان دهها - شاید هم صدها - بار از انسان قوی‌تر بود، اما در محاسبه نهائی فرقی نمیکرد. آنها هم در برابر پیچیدگی غیر قابل تصور کهکشانی از یکصد هزار میلیون خورشید و عالم وجودی از یکصد هزار میلیون کهکشان، بهمان میزان درمانده و مستغرق بودند.

و در انتهای مسیر دیگر؟ در آن‌جا بزرگ‌ذهن، هرچه که بود، قرار داشت و همان نسبتی را با انسان حفظ میکرد که انسان با آمیب*^۱ او که ضرورتاً لایتناهی و فراسوی فناپذیری بود چه مدت، در حالیکه در پهنای ستارگان پخش میشد، مشغول جذب نژادی بعد از نژاد دیگر می‌بود؟ آیا آرزوها و امیالی نیز داشت؟ آیا هدف‌هایی که به تاری و تیرگی احساس کند و قادر به دست‌یابی به آنها نباشد، داشت؟ اکنون همه‌ی آنچیزهایی را که نژاد انسان ایجاد کرده بود، به درون وجود خویش کشانده بود. این تراژدی نبود بلکه به انجام رساندن کاری را تشکیل میداد. بیلیون‌ها جرعه‌ی بی‌ثبات و زودگذر هوشیاری که بشریت را ساخته بودند، بیشتر از حشرات شب‌تاب در مقابل شب، سوسو نمیزدند، اما تماماً و کلاً در پوچی و بیهودگی زندگی نگرده بودند.

ژان میدانست که آخرین کار و تقدیر هنوز صورت نگرفته است. شاید فردا و یا قرن‌ها پس از این بوقوع بپیوندد. در این مورد حتی ابرفرمانروایان هم نمیتوانستند مطمئن باشند.

حالا مقصود آنها را درک میکرد. اینکه با بشر چه کرده بودند و چرا هنوز در زمین مانده و وقت میگذرانند. در برابر آنها، افتادگی و تواضع زیادی را احساس مینمود و طاقت و صبر متین و

تغییرناپذیرشان را که باعث انتظار طولانی‌شان شده بود، تحسین میکرد.

داستان کامل همزیستی و تجانس عجیب مابین بزرگ ذهن و مستخدمانش را هرگز نفهمید. برطبق گفته‌ی راشاواراک، هیچ زمانی در تاریخ نژاد او وجود نداشت که بزرگ‌ذهن در آن‌جا نباشد، و این با درنظر گرفتن این مسئله بود که بزرگ‌ذهن تا هنگامی که آنها به تمدنی علمی دست نیافته و قادر به عبور از فضا برای اجرای فرامین او نمی‌بودند، از آنها استفاده نکرده بود.

ژان پرسید، "اما چرا به شما نیاز دارد؟ با درنظر گرفتن آنهم نیروهای خارق‌العاده‌ای که در اختیار دارد، مطمئناً قادر به انجام هر عملی که میل داشته باشد، خواهد بود."

راشاواراک گفت، "نه، محدودیت‌هایی دارد. ما میدانیم که در گذشته سعی کرده‌است تا مستقیماً بر اذهان نژادهای دیگر عمل نموده و بر توسعه و پیشرفت فرهنگی آنها اثر بگذارد و همیشه هم شکست خورده است و این شاید بدین علت بوده که نیروی کشتی آن بیش از حد زیاد بوده است. ما مفسرین و محافظین هستیم و یا اگر بخواهم یکی از استعاره‌های خود شما را استفاده کنم، ما مزرعه را میکاریم تا محصول برسد. بزرگ‌ذهن خرمن را درو میکند - و ما برای انجام وظیفه‌ی دیگری میرویم. این پنجمین نژادی است که رهائی از زندگی خاکی و عروج به آسمانهایش را تماشا کرده‌ایم. هر بار چیزهای بیشتری می‌آموزیم."

"و از اینکه بعنوان یک وسیله توسط بزرگ‌ذهن مورد استفاده قرار میگیرید، خشمگین و منزجر نمی‌شوید؟"

"این نظم و ترتیب مزیت‌هایی هم دارد: به علاوه، هیچ شعوری در برابر امر چاره‌ناپذیر، خشمگین و منزجر نمی‌شود."

ژان بیاد آورد که بشریت این قیاس منطقی را هرگز بطور کامل نپذیرفته بود. چیزهای ماوراءمنطقی وجود داشتند که ابرفرمانروایان هرگز درک نکرده بودند.

ژان گفت، "اگر شما اثری از نیروهای ماوراءفیزیکی ناپیدا در بشریت ندارید، بنظر عجیب می‌آید که بزرگ‌ذهن شما را برای انجام

هدف‌هایش انتخاب کرده باشد. چطور با شما تماس گرفته و خواسته‌هایش را به شما می‌شناساند؟"

"این سوالی است که نمیتوانم به آن جواب بدهم - و نمیتوانم بگویم چرا باید حقایق را مخفی نگه‌دارم. شاید، روزی، بعضی از حقایق را بفهمی."

ژان برای لحظه‌ای مبهوت ماند، اما میدانست که دنبال کردن این خط‌بی‌فایده خواهد بود. باید موضوع گفتگو را عوض کرده و امید به برداشت‌های بعدی داشته باشد.

گفت، "پس، این را بگو. این چیز دیگری است که هیچوقت توضیح نداده‌اید. موقعی که نژاد شما، در گذشته دور، برای اولین بار به زمین آمد، چه اشتباهی صورت گرفت؟ چرا برای ما بصورت سمبلی از وحشت و شرارت و شومی درآمده بودید؟" را شاوراک لبخند زد. این کار را بخوبی کارلن انجام نمیداد ولی تقلید خوبی بود.

"این را هرگز کسی نفهمید و حالا می‌فهمی که چرا ما نمیتوانستیم بشما بگوئیم. فقط یک رویداد وجود داشت که میتوانست چنان تغییرات شدید و بیسابقه‌ای را در بشریت بوجود بیاورد. و آن رویداد در طلوع تاریخ نبود، بلکه در پایان آن، قرار داشت. ژان پرسید، "منظورت چیست؟"

"موقعی که سفینه‌های ما، در یک قرن و نیم پیش، به آسمانهای شما وارد شدند، این اولین ملاقات و برخورد دو نژاد ما و شما بود، گرچه، البته، ما پیش از آن و از فاصله‌ی دور در مورد شما مطالعه کرده بودیم. و با تمام این‌ها، همانطور که انتظار داشتیم، شما وحشت کرده و ما را شناختید. این دقیقاً یک خاطره نبود. در آن موقع، برای شما ثابت شده بود که زمان پیچیده‌تر از آنست که علم شما تصور کند. زیرا آن خاطره مربوط به گذشته نبوده بلکه تعلق به آینده داشت - متعلق به آن آخرین سالهائی که نژاد شما میدانست همه‌چیز تمام خواهد شد. ما تمام سعی خودمان را کردیم ولی پایان راحتی نبود و بهمین علت که ما در آنجا بودیم، با مرگ نژاد شما هویت یافتیم. بله، حتی با در نظر گرفتن اینکه هنوز در

ده هزار سال آینده قرار داشت ! مثل این بود که انعکاسی کش داده شده بدور دایره‌ای بسته‌ی زمان، از آینده به گذشته، تابیده شده بود. به آن بعنوان یک خاطره فکر نکن، بلکه آن را پیش‌بینی یک رویداد بدون دلیل هوشیارانه در نظر بگیر."

فهمیدن این فکر سخت بود و ژان برای لحظه‌ای در سکوت با آن دست و پنجه نرم کرد. با این وجود، می‌باید آماده شده باشد؛ برایش به اندازه کافی ثابت شده بود که انگیزه و رویداد می‌توانستند توالی و ترتیب عادی خود را معکوس کنند.

می‌باید چیزی شبیه خاطره نژادی وجود داشته باشد، و آن خاطره بنحوی مستقل از زمان می‌بود. آینده و گذشته برای این خاطره نژادی یک مفهوم داشتند. و بهمین علت بود که انسانها در هزارها سال پیش از آن و از میان غبار وحشت و هراس، نگاهی آنی به ابرفرمانروایان کرده بودند.

آخرین انسان گفت، "حالا می‌فهمم."



○ آخرین انسان! ژان این فکر را در مورد خویش بسیار سخت می‌پذیرفت. موقعی که به فضا رفته بود، امکان تبعید همیشگی خودش را از نژاد بشر پذیرفته بود، و تنهایی هنوز پسرآتش نیامده بود. هم‌چنانکه سالها می‌گذشتند، شاید میل و خواهش دیدن یک انسان دیگر در درونش رخنه کرده و او را در خود غرق نماید اما همراهی و مصاحبت ابرفرمانروایان در حال حاضر از احساس تنهایی کامل در او جلوگیری میکرد.

تا ده سال پیش از آن، انسانهایی بر روی زمین وجود داشتند، اشخاص باقی‌مانده‌ای که اصلیت نژادی خود را از دست داده بودند و ژان از ندیدن آنها چیزی را از دست نداده بود. به دلائلی که ابرفرمانروایان نمیتوانستند توضیح بدهند، اما ژان می‌پنداشت بیشتر دلائل روانی باشند، بچه‌هایی وجود نداشتند تا جای آنهایی را که رفته بودند بگیرند. هوموساپین منقرض میشد.

شاید سند باقی مانده از یک گیبون* ، گمشده در یکی از شهرهایی که هنوز دست نخورده باقی مانده است، آخرین روزهای بشر را در خود نگاه داشته باشد. اگر اینطور باشد، ژان مطمئن نبود که تمایلی به خواندن آن داشته باشد زیرا راشاوراک تمام آنچه را که او میل به دانستن آنها داشت برایش گفته بود.

آنهايي که خود را نابود نکرده بودند، فراموشی را در فعالیت‌های خشم‌آلود و هیجان‌آور، در ورزش‌های وحشی و مرگ‌زایی که اغلب از جنگ‌های کوچک غیرقابل تشخیص می‌بودند، جستجو کرده بودند. هم‌چنانکه جمعیت بسرعت کاهش می‌یافت، نجات‌یافتگان پیر، همانند ارتش شکست‌خورده‌ای که سربازان خود را در واپسین عقب‌نشینی جمع میکند، دور و بر یکدیگر را گرفته بودند.

و آن آخرین پرده نمایش، پیش از آنکه پرده برای همیشه پائین بیافتد، می‌باید با جرعه‌های تابناک قهرمانی و از خودگذشتگی روشن، و با وحشی‌گری و خودخواهی تاریک‌شده و خواه در ناامیدی و یاس یا تسلیم و کناره‌گیری پایان پذیرفته باشد. ژان هرگز از این مسئله آگاهی نمی‌یافت.

مسائل زیادی وجود داشت تا ذهن او را مشغول کند. پایگاه ابرفرمانروایان در حدود یک کیلومتری یک ویلای متروکه قرار داشت و ژان ماههای زیادی را صرف قراردادن وسائلی که از نزدیک‌ترین شهر، در فاصله‌ی تقریباً سی کیلومتری، آورده بود، در آن کرد. او با راشاوراک، که دوستی‌اش را نسبت به خود کاملاً نوع‌دوستانه نمیدانست، به این محل پرواز کرده بود. روانشناس ابرفرمانروا هنوز مشغول مطالعه آخرین نمونه هوموساپین بود.

شهر می‌باید درست قبل از رسیدن سرنوشت، تخلیه شده بوده باشد زیرا خانه‌ها و حتی بسیاری از سرویس‌های عمومی هنوز در شرایط بسیار خوبی بودند. بکار انداختن دوباره ژنراتورها کار زیادی نبود و در نتیجه میتوانست بار دیگر خیابانهای عریض و روشن را با خیال حیات ببیند. با این ایده کمی بازی کرد و بعد

آن را بعنوان اینکه بیش از حد ناخوشایند است، کنار گذاشت. تنها کاری که میل به انجام آن نداشت این بود که درباره گذشته به فکر فرو رود.

تمام چیزهایی که برای بقیه عمر خود بدانها نیاز داشت، در اینجا وجود داشتند ولی او بیش از هر چیز، پیانوی برقی و چند نت مخصوص باخ را میخواست. هیچگاه تمام وقتی را که میل داشت صرف موسیقی کند پیدا نکرده بود و، حال به آن دست یافته بود. هنگامی که خودش پیانو نمی زد، نوار سنفونی های مشهور و کنسرتوهای بزرگ را پخش میکرد و در نتیجه هیچگاه ویلا خاموش و ساکت نبود. موسیقی بصورت طلسم او در برابر تنهائی افسرده کننده ای که مطمئناً روزی او را در خود غرق میکرد، درآمده بود.

اغلب به پیاده روی های طولانی در روی تپه ها میرفت و به آخرین باری که زمین را دیده بود و به تمام حوادثی که از آن موقع به بعد اتفاق افتاده بود، فکر میکرد. هنگامی که هشتاد سال زمینی پیش با سولیوان خداحافظی میکرد، هرگز فکر نکرده بود که آخرین تسل بشریت، در همان زمان، در رحم بود.

چه جوان احمقی بوده است! با تمام اینها، مطمئن نبود که از عمل خود پشیمان باشد؛ اگر در روی زمین مانده بود، آن سالهای آخرینی را که زمان اکنون روی آنها را با حجابی پوشانده بود، بچشم خود میدید. برعکس، او از روی این سالها بسمت آینده جبهیده بود و پاسخ های سؤال هایی را که هیچ انسان دیگری هرگز نمیدانست، دریافته بود. کنجاویش تقریباً برآورده شده بود، اما گاهی اوقات متحیر میماند که چرا ابرفرمانروایان هنوز انتظار میکشند، و هنگامی که بالاخره جواب صبر و طاقت خود را دریافت کنند، چه خواهد شد.

اما اغلب اوقات، با حالت تسلیم خشنودکننده ای که معمولاً در انسانی ایجاد میشود که به انتهای یک زندگی طولانی و پر از جنب و جوش رسیده است، در برابر کلیده های پیانو می نشست و هوا را با باخ مورد علاقه اش پر میکرد. شاید خودش را گول میزد،

شاید این یک حیلۀ دلسوزانه ذهن بود، اما حالا بنظر ژان میرسید که این همان چیزی است که همیشه میل به انجام آن داشته است. امیال و آرزوهای پنهان شده‌ی او بالاخره این جرئت را یافته بود که در درون روشنایی کامل هوشیاری و آگاهی، پدیدار شوند. ژان همیشه یک پیانیست خوب بود - و اکنون بهترین پیانیست دنیا بود.



○ این راشوراک بود که خبرها را برای او آورد، ولی او پیش از آن حدس زده بود. در آخرین ساعات صبح کابوسی او را از خواب بیدار کرده و باعث گردیده بود تا دیگر نخوابد. نمیتوانست خواب را بیاد بیاورد و این خیلی عجیب بود زیرا اعتقاد داشت که اگر شخص، پس از بیدار شدن از خواب، سعی کافی بکند میتواند تمام رویاها را بیاد بیاورد. تمام آنچه را بیاد آورد این بود که دوباره پسربچه کوچکی بوده است که در دشتی خالی و پهناور قرار داشته و صدای بلندی را به زبانی ناشناخته می شنیده است.

این خواب او را آشفته و ناراحت کرده بود: نمیدانست آیا این اولین حمله و یورش ناگهانی تنهائی به ذهن او بوده است یا نه. بی اختیار از ویلا خارج شد و بسمت زمین چمن فراموش شده رفت.

ماه کاملی منظره را با آنچنان نور طلایی درخشانی روشن میکرد که نمیتوانست کاملا اطراف را ببیند. سیلندر عظیم و تابان سفینه‌ی کارلن در فراسوی ساختمان‌های پایگاه ابرفرمانروا دیده میشد که مانند برجی بر بالای آنها قرار گرفته بود و اندازه‌های آنها را به ابعاد ساخت انسان کاهش میداد. ژان در حالی که سعی میکرد احساساتی را که زمانی این سفینه در او ایجاد کرده بود بیاد بیاورد، آن را نگاه کرد. زمانی بود که این سفینه هدفی غیرقابل دسترس بود، سمبلی از تمام آنچیزهایی که هرگز فکر نمیکرد موفق به انجام آنها بشود. و اکنون هیچ مفهومی نداشت. چقدر ساکت و خاموش بود! البته، ابرفرمانروایان مثل

همیشه در حال فعالیتند، ولی در این لحظه از آنها خبری نبود. مثل این بود که در زمین تنها باشد - همانگونه که، در واقع و بمعنای واقعی، می‌بود. در جستجوی منظرهای آشنا که افکارش بتوانند در آن آرامش یابند، به ماه نگاه کرد.

دریا‌های باستانی بیاد ماندنی دیده میشدند. چهل سال نوری را در فضا بسر برده بود، لیکن هیچگاه قدم بر آن دشتهای خاکی و خاموش که در کمتر از دو ثانیه نوری او قرار گرفته بودند، نگذاشته بود. برای لحظه‌ای خود را با این کوشش که بتواند دهانه آتشفشان تایکورا پیدا کند، مشغول کرد و وقتی آن را یافت، از اینکه می‌دید آن لکه‌ی سوسوزن دورتر از آنچه فکر میکرد نسبت به خط مرکزی قرص قرار گرفته است، بهت‌زده شد. و در همان موقع بود که فهمید از بیضی تاریک مارکریزیوم* اصلاً خبری نیست.

چهره‌ای که قمر زمین اکنون به آن نشان میداد، همان چهره‌ای نبود که از آغاز سپیده‌دم حیات به دنیا نگاه کرده بود. ماه شروع به چرخیدن بدور محور خود کرده بود.

این فقط میتوانست یک مفهوم داشته‌باشد. در آن سوی زمین، در همان سرزمینی که بسیار ناگهانی آن را از حیات عاری کرده بودند، آنها از بیهوشی و خلسه طولانی خویش بیرون می‌آمدند. همانگونه که بچه‌ی از خواب بیدار شده‌ای دست‌هایش را برای خوشامدگویی به روز از هم باز میکند، آنها هم ماهیچه‌های خود را تاب میدادند و با نیروهای تازه‌یافته‌شان بازی میکردند.

● ● ○ راشاوراک گفت، "درست حدس زده‌ای. ماندن بیشتر در این‌جا برای ما خطرناک است. شاید باز هم از ما چشم‌پوشی کنند، ولی نمیتوانیم ایمن ریسک را بکنیم. بمحض اینکه وسایل و دستگاه‌ایمان در سفینه قرار بگیرند، اینجا را ترک میکنیم - شاید تا دو یا سه ساعت دیگر."

چنان به آسمان نگاه کرد که گوئی از معجزه‌ی تازه‌ای که

* مارکریزیوم Mare Crisium : یکی از نواحی متعدد تاریک و

بزرگ سطح کره ماه. مترجم.

میخواست از آن شعله بکشد، می ترسید. اما همه چیز آرام و ساکت بود: ماه افول کرده بود و تنها چند پاره ابر بر فراز باد غربی حرکت میکردند.

راشا و راک اضافه کرد، "زیاد مهم نیست که با ماه به تجربیات احمقانه دست بزنند، ولی فرض کن که این کارها را با خورشید شروع کنند؟ البته، ما دستگاههایی را در این جا خواهیم گذاشت، تا بتوانیم از اتفاقاتی که میافتد باخبر بشویم."

ژان بطور ناگهانی گفت، "من میمانم. جهان را به اندازه کافی دیده‌ام. حالا فقط درباره یک مسئله کنجکاو هستم - و آنهم سرنوشت سیاره خودم است."

زمین زیر پایشان به آرامی لرزید.

ژان ادامه داد، "منتظر این بودم. اگر آنها چرخش ماه را عوض بکنند، گشتاور زاویه‌ای باید به محل دیگری برود. بنابراین زمین آهسته‌تر می‌چرخد. نمیدانم کدامیک مرا بیشتر گیج میکند - چطور این کار را میکنند، یا چرا این کار را میکنند."

راشا و راک گفت، "هنوز دارند بازی میکنند. در اعمال یک بچه چه منطقی وجود دارد؟ و جوهری که نژاد تو بصورت آن درآمدہ است هنوز از بسیاری جهات بچه است و آماده‌ی یگانگی با بزرگ ذهن نیست. اما بزودی آماده شده و آنوقت زمین مال تو خواهد بود."

جمله‌اش را کامل نکرد و ژان آن را تمام کرد.

"البته، اگر، زمین هنوز وجود داشته باشد."

"خطر را درک میکنی - و باز هم میخواهی بمانی؟"

"بله. پنج - یا شش؟ - سال است که برگشته‌ام. هرچه بشود، هیچ اعتراضی ندارم."

راشا و راک خیلی آرام گفت، "امیدوار بودیم که بمانی. کاری هست که میتوانی برایمان انجام بدهی....."

● ● ○ در جایی در فرا سوی مدار مریخ، تابش خیرکننده استار درایو سوسوئی زد و از بین رفت. ژان اندیشید، از میان بلیون‌ها

انسانی که بر روی زمین زندگی کرده و مرده بودند، تنها او در امتداد آن مسیر مسافرت کرده بود، و دیگر هیچکس چنین نخواهد کرد.

دنیا مال او بود. هر چیزی را که میخواست - تمام ثروت‌های مادی که بتوان حتی تصور آنها را کرد - در دسترس قرار داشت. اما دیگر علاقه‌ای نداشت. نه از تنهایی سیاره متروکه و نه از حضور آن چیزی که هنوز و در این آخرین لحظات، پیش از آنکه به جستجوی میراث ناشناخته‌اش بشتابد، در این‌جا مانده بود، میترسید. ژان انتظار نداشت که او و مشکلاتش، در اضطراب و آشفتگی غیرقابل تصور بعد از آن خروج، زیاد زنده بمانند.

اشکالی نداشت. تمام آرزوهای خود را جامه‌ی عمل پوشانده بود، و ادامه‌دادن یک زندگی بی‌مفهوم و بی‌هدف در این دنیای خالی و پوچ، سیر قهقرائی غیرقابل تحطی را بدنبال میداشت. میتوانست با ابرفرمانروایان سیاره را ترک کند، اما برای چه؟ زیرا او، برعکس بقیه افراد، میدانست که جملهای که کارلن گفته بود، کاملاً حقیقت داشت:

"ستاره‌ها متعلق به انسان نیستند."

پشت به شب کرد و قدم‌زنان از ورودی عریض پایگاه ابرفرمانروا بداخل رفت. اندازه‌های پایگاه کوچکترین تاثیری بر روی او نمیگذاشتند: دیگر عظمت محض نیروئی بر ذهن او نداشت. چراغها، که از انرژی‌هایی استفاده می‌کردند که قادر بودند اعصار بسیار آنها را تغذیه کنند، با نور قرمزی نورافشانی میکردند. ماشین‌ها و دستگاههایی که رموز آنها را هرگز نمیدانست و ابرفرمانروایان در هنگام عقب‌نشینی‌شان بجای گذاشته بودند، در دو سوی پایگاه دیده میشد. از آنها گذشت و از پله‌های بزرگ‌بالا رفت تا آنکه به اطاق کنترل رسید.

در اینجا، روح ابرفرمانروایان هنوز پرسه میزد: ماشین‌هایشان هنوز زنده بودند و فرمان‌های اربابان دورپرواز خویش را انجام میدادند. ژان اندیشید، به اطلاعاتی که هم‌اکنون این ماشین‌ها به فضا میفرستند چه چیزی میتوان اضافه کرد؟

در صندلی بزرگ نشست و آرامش یافت. میکروفون، که هم اکنون کار میکرد، انتظارش را میکشید: چیزی شبیه یک دوربین تلویزیونی باید مواظب او باشد، اما نمیتوانست آن را پیدا کند. در آنسوی میز و صفحات پر از کلید دستگاههای بی معنایش، پنجره‌های عریض، شب پرستاره بیرون، دره‌ی مدهوش زیر ماه که هنوز از نیم‌دایره بزرگتر بود، و سلسله کوههای دور را نشان میدادند. رودخانه‌ای در امتداد دره جریان داشت و هم‌چنانکه مهتاب بر قسمت‌هایی از آب آشفته و گل‌آلودش میخورد، چشمک میزد. همه‌چیز آرام و ساکت بود. شاید دنیا همانگونه که اکنون در انتهای عمر خویش بسر می‌برد، در تولد انسان نیز چنین بوده است.

کارلن، در میلیون‌ها کیلومتری ناشناخته فضا، در انتظار بسر می‌برد. بنظر عجیب می‌آمد که سفینه ابرفرمانروایان تقریباً بهمان سرعتی از زمین دور میشد که علامات مخابراتی او قدرت دنبال کردن آن را میداشتند. تقریباً — اما نه کاملاً. تعقیبی طولانی بود، ولی بهر حال کلمات او به ناظر میرسیدند و او قرضی را که داشت می‌پرداخت.

ژان می‌اندیشید که، چقدر از این برنامه را کارلن طرح‌ریزی کرده بود و چقدر از آن بدیهه‌سازی ماهرانه‌ای است؟ آیا ناظر در یک قرن پیش از آن، مخصوصاً اجازه داده بود تا او به فضا برود تا در مراجعت خویش قادر باشد نقشی را که هم‌اکنون مشغول انجام آن بود، ایفا نماید؟ نه، این بنظر بیش از اندازه خیالی می‌آمد. اما، بهر صورت، ژان حالا اطمینان داشت که کارلن در توطئه‌ای پیچیده و بزرگ دست داشته است. او حتی در شرایطی که به بزرگ‌ذهن خدمت میکرد، از کلیه‌ی وسائل و امکانات تحت اختیار خویش برای مطالعه‌ی او استفاده میکرد. ژان حدس می‌زد که این تنها کنجکاو علمی صرف نبود که ناظر را به این کار وامیداشت: شاید ابرفرمانروایان خواب روزهایی را میدیدند — هنگامی که به اندازه کافی درباره نیروهائی که به آن خدمت میکردند آموخته بودند — که از بندگی و اسارت عجیب و شگفت‌آور خویش بگریزند.

باور کردن این نکته که ژان بتواند، با کاری که هم‌اکنون داشت انجام میداد، چیزی به این دانش اضافه کند دشوار می‌آمد. راشا و راک گفته بود، "هرچه می‌بینی برای ما بگو. تصویری که به چشم‌های تو میرسد بوسیله دوربین‌های ما هم ضبط خواهد شد، اما پیامی که به مغز تو وارد میشود شاید بسیار متفاوت باشد و همین میتواند بسیار به ما بیاموزد." بسیار خوب، تمام سعی خود را خواهد کرد.

شروع کرد، "هنوز چیزی برای گزارش نیست. چند دقیقه‌پیش دنباله‌ی سفینه شما را دیدم که در آسمان ناپدید میشد. ماه در معرض رویت کامل بوده و تقریباً نصف طرف آشنای آن از زمین رو برگردانده است — ولی فکر میکنم این را خودتان بدانید." ژان مکث کرد. احساس میکرد کمی احمقانه صحبت کرده است. در مورد کاری که داشت انجام میداد، چیزی غیر عادی و حتی کمی بی‌معنی و مضحک وجود داشت. در این‌جا شاهد اوج تاریخ بود ولی براحتی میتوانست یک گزارشگر رادیوئی سابقه‌اسب دوانی یا بوکس‌باشد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و این فکر را کنار گذاشت. در تمام لحظات عظمت و بزرگی تنزل از مطالب عالی به چیزهای پیش‌پا افتاده، زیاد دور نبوده است — و او، و تنها او، میتوانست حضورش را در این‌جا احساس کند.

ادامه داد، "سه زمین‌لرزه خفیف در یکساعت گذشته اتفاق افتاده است. کنترل آنها بر چرخش زمین باید فوق‌العاده باشد، اما کامل نیست. میدانی، کارلن، برایم خیلی مشکل است چیزی بگویم که دستگاه‌ها و وسائل تو، پیش از من نگفته باشند. شاید بهتر بود حداقل ایده‌ای از آنچه باید انتظار داشته باشم بمن میدادی و میگفتی که چقدر باید صبر کنم. اگر اتفاقی نیافتد، همان‌طور که قرار گذاشته‌ایم، شش‌ساعت دیگر گزارش خواهیم داد — سلام! باید در انتظار رفتن شما می‌بوده‌اند. چیزی شروع به اتفاق افتادن کرده است. ستاره‌ها تیره و تیره‌تر میشوند. مثل اینست که ابر بزرگی با سرعت زیاد تمام آسمان را بپوشاند، اما واقعاً ابر نیست. بنظر می‌آید که نوعی طرح و شکل داشته باشد — میتوان

شبکه مه‌آلودی از خطوط و نوار را که دائماً موقعیت‌هایشان را عوض میکنند، ببینم. تقریباً مثل اینستکه ستاره‌ها در تار عنکبوت شب گونه‌ای گیر کرده باشند.

"تمام شبکه شروع به درخشیدن و سرخ شدن کرده است - با نور می‌تپد، درست مثل اینکه زنده باشد. و تصور میکنم همین‌طور هم هست: یا آیا این همان اندازه دور از حیات است که آن بالاتر از دنیای غیرآلی و جامد قرار گرفته است؟

"بنظر می‌آید که درخشش و سرخی به یک قسمت آسمان می‌رود - تا بطرف پنجره دیگر می‌رود، یک لحظه صبر کنید.

"بله - باید حدس می‌زد. یک ستون بزرگ سوزان، مثل درختی از آتش، از افق غربی بالا می‌رود. خیلی دور است، درست آنطرف دنیا. میدانم که از کجا شعله میکشد: بالاخره دارند می‌روند تا جزئی از بزرگ‌ذهن بشوند. دوره آزمایش و کارآموزی آنها تمام شده است: آخرین بقایای ماده را پشت سر می‌گذارند.

"همان‌طوریکه آتش از زمین بطرف بالا پخش میشود، میتوانم شبکه را ببینم که محکم‌تر و واضح‌تر شده و از مه‌آلودگی‌اش کم میشود. در بعضی جاها، بنظر میرسد که تقریباً جامد است - ولی با این وجود، ستاره‌ها هنوز خیلی ضعیف از داخل آن میدرخشند. "حالا می‌فهمم. دقیقاً مثل آن نیست، ولی آن چیزی که دیدم در دنیای شما بالا میرفت، کارلن، خیلی شبیه این بود. آن جزئی از بزرگ‌ذهن بود؟ فکر میکنم تو حقیقت را از من مخفی کردی تا ایده‌های از پیش‌تعیین‌شده‌ای نداشته باشم - تا اینکه یک مشاهده‌کننده بی‌غرض باشم. دلم می‌خواست میدانستم دوربین‌های شما الان چه چیزی نشان میدهند تا میتوانستم آن را با چیزی که ذهن من تصور میکند می‌بینم مقایسه کنم!

"این‌طور با شما صحبت میکند، با رنگ‌ها و اشکالی شبیه این‌ها؟ صفحه‌های کنترل سفینه و طرح‌هایی که در آنها دیده میشد را بیاد می‌آورم، که با زبانی تصویری که چشم‌های شما میتوانست بخواند با شما صحبت میکرد.

"حالا درست مثل پرده‌های سپیده‌دم و فجر در این سو و آنسوی ستاره‌ها می‌رقصد و چشمک میزند. چرا، این چیزی است که واقعاً هست، مطمئنم. — طوفان عظیم فجر. همه‌ی چشم‌انداز روشن شده — روشن‌تر و درخشان‌تر از روز است — قمرزها و طلائی‌ها و سبزها همدیگر را در پهنای آسمان تعقیب میکنند — آه، قابل توصیف نیست، بنظر عادلانه نیست که من تنها کسی هستم که این را می‌بینم — هرگز این رنگها را تصور نمیکردم —"

"طوفان دارد خاموش میشود ولی شبکه‌ی مه‌آلود بزرگ هنوز آنجاست. فکر میکنم سپیده‌دم فجر محصول ثانویه انرژی‌هایی بود که در آن بالا، در مرز فضا، آزاد میشوند."

"یک لحظه صبر کن: یک مسئله دیگر توجه‌ام را جلب کرد. وزن من دارد کم میشود. این چه معنایی دارد؟ یک مداد را انداختهام — خیلی آهسته پائین میرود. اتفاقی برای نیروی جاذبه افتاده است — باد عظیمی جریان پیدا میکند — آنجا، در دره، می‌بینم که درخت‌ها شاخه‌هایشان را تکان میدهند.

"البته — جو دارد فرار میکند. چوب‌ها و سنگ‌ها دارند به‌ها می‌روند، تقریباً مثل اینستکه خود زمین هم میخواهد آنها را در راهشان به‌فضا دنبال کند. طوفان، ابر عظیمی از گرد و خاک را به‌ها برده است. دیدن دارد مشکل میشود. شاید دوباره واضح بشود.

"بله — حالا بهتر شد. هر چیز قابل حرکتی به‌ها رفته‌است — ابرهای گرد و غبار از بین رفته‌اند. نمیدانم که این ساختمان چقدر دوام خواهد آورد؟ نفس‌کشیدن هم مشکل میشود — باید سعی کنم آهسته‌تر صحبت کنم.

"حالا خیلی خوب می‌بینم. آن ستون سوزان بزرگ هنوز آنجاست ولی جمع‌تر و باریک‌تر میشود. شبیه قیف گردبادی است که میخواهد به درون ابرها کشیده شود. و — آه، این قابل بیان نیست، اما همین حالا موجی از احساس مرا گرفت. خوشحالی یا ناثر نبود؛ احساس به سرانجام رساندن یک کار، موفقیت، پیروزی، بود. آیا آن را تصور کردم؟ یا از خارج آمد؟ نمیدانم.

"و حالا - این نمیتواند تصور محض باشد - دنیا احساس خالی بودن و پوچی میدهد، کاملاً خالی و بوج. درست مثل گوش دادن به رادیویی است که ناگهان خاموش شده است. و آسمان دوباره صاف شده - تار عنکبوت مه‌آلود رفته. کارلن، بعد از این به کدام دنیا می‌رود؟ و تو هنوز آنجا خواهی بود که به آن خدمت کنی؟

"عجیب است؛ همه چیز در اطراف من غیر قابل تغییر باقی مانده‌اند، نمیدانم چرا، اما فکر کرده بودم که -"

ژان مک کرد. برای لحظهای با کلمات گلاویز شد، بعد برای اینکه دوباره کنترل خود را بدست بیاورد چشمهایش را بست. حالا، جایی برای وحشت و هراس وجود نداشت؛ وظیفهای داشت که می‌باید انجام دهد - وظیفهای نسبت به انسان، و وظیفهای نسبت به کارلن.

مثل انسانی که از خواب پریده است، آهسته شروع به صحبت کرد.

"ساختمان‌های اطراف من - زمین - کوهها - همه چیز، مثل شیشه هستند - میتوانم از درون آنها ببینم. زمین دارد حل میشود - وزن من تقریباً از بین رفته است. درست میگفتی - بازی کردن با اسباب‌بازی‌ها و عروسکهایشان را تمام کرده‌اند.

"فقط چند ثانیه وقت باقیست. کوهها می‌روند، مثل دسته‌های دود. خدا حافظ، کارلن، راشاوراک - برای شما متأسفم. با آنکه نمیتوانم آن را درک کنم ولی دیده‌ام که نژاد من به چه تبدیل شده‌اند. تمام چیزهایی که ما انجام داده بودیم به آنجا، به ستاره‌ها، رفته‌اند. شاید این همان مسئله‌ای بود که فیلسوفهای قدیمی می‌خواستند بگویند. اما اشتباه کرده بودند: آنها فکر میکردند بشریت خیلی اهمیت دارد، ولی معبداً ما فقط یک نژاد هستیم که داخل میشویم - تو میدانی چند نژاد؟ ولی حالا ما چیزی شده‌ایم که شما هرگز نمیتوانید.

"رودخانه هم رفت. گرچه، هیچ تغییری در آسمان داده نشده است. مشکل میتوانم نفس بکشم. عجیب است که هنوز ماه را

می بینم که در آن بالا می درخشد. خوشحالم که آن را رها کردند، اما حالا تنها خواهد بود —
 "نور و روشنائی! از زیر من — داخل زمین — بسمت بالا می درخشد، از میان سنگها و صخره ها، زمین، همه چیز — درخشان تر، میشود، درخشان تر، کورکننده —"



○ مغز زمین، در یک ضربت سخت بی صدای نور، انرژی های ذخیره شده اش را خارج کرد. امواج کششی زمین، برای مدت کوتاهی، از منظومه خورشیدی گذشتند و دوباره گذشتند و مدارهای سیارات را به آهستگی دچار اختلال نمودند. بعد، بهمان گونه که چوب پنبه های شناور در دریاچه ای آرام بر خیزاب های ایجاد شده از سقوط یک سنگ سوار شده و میروند، اطفال باقی مانده خورشید نیز مسیرهای باستانی شان را یکبار دیگر تعقیب کردند.

از زمین چیزی باقی نمانده بود، آنها، مانند زالو، آخرین اتم های ذاتش را مکیده بودند. همانگونه که ماده غذایی ذخیره شده در یک دانه گندم، نهال کوچکی را که بسمت خورشید صعود میکند تقویت کرده و غذا میدهد، زمین هم آنها را در سرتاسر لحظات خشونت بار تغییرات و دگردیسی شان پرورش و خوراک داده بود.



○ در شش هزار میلیون کیلومتری فراسوی مدار پلوتون*، کارلین در مقابل صفحه تلویزیونی ناگهان خاموش شده ای نشست. مدارک و شواهد کامل بودند، مأموریت پایان پذیرفته بود؛ بسوی زادگاهش، دنیائی که در زمانی بسیار پیش از این آن را ترک کرده بود، میرفت. سنگینی قرن ها و افسوسی که هیچ منطقی یارای مقاومت در برابر آن را نداشت، بر او غالب شده بودند. برای انسان سوگواری نمیکرد؛ تاثیرش برای نژاد خودش بود، نژادی که برای همیشه توسط قدرت هائی که پیروزی بر آنها امکان نداشت، از عظمت و بزرگی منع شده بود.

کارلن می‌اندیشید، مردمان او با تمام پیروزی‌ها و موفقیت‌هایشان و با تمام مهارت‌هایشان بر جهان فیزیکی چیزی بهتر از قبیله‌ای که از فراز دشتی گرد و غبار آلود و صاف از تمام موجودیت خود میگذرد، نبودند. در آن دورها، کوهها قرار داشتند، جایی که قدرت و زیبایی اقامت داشت، جایی که رعد بر فراز رودخانه‌هی یخ شیهه میکشید و لذت می‌برد و هوا پاک و سوزان بود. در آنجا خورشید هنوز قدم میزد و هنگامی که تمامی خشکی زیرین در ظلمت و تاریکی پیچیده نشده بود، قله‌ها را با فروشوکه روشن میکرد و تغییر شکل میداد. و آنها فقط میتوانستند نظاره کنند و متحیر بمانند: هرگز نمیتوانستند از آن ارتفاع‌ها صعود کنند.

معهذا، کارلن میدانست که تا به آخر محکم خواهند ایستاد: بدون هیچگونه ناراحتی و هراس در انتظار هرگونه سرنوشتی که متعلق به آنها می‌بود بسر خواهند برد. به بزرگ‌ذهن خدمت میکردند زیرا انتخاب دیگری نداشتند ولی در همان خدمت هم، منزلت‌هایشان را از دست نمیدادند.

برای یک لحظه، صفحه تلویزیونی بزرگ کنترل با نوری باقوتی و رنگ‌پریده روشن شد: کارلن، بدون کوشش هوشیارانه، پیام طرحهای متغیر آن را خواند. سفینه مرزهای منظومه خورشیدی را ترک میکرد: انرژی‌هایی که به استاردرایو نیرو می‌دادند بسرعت کاهش یافته و از بین میرفتند، اما کارشان را انجام داده بودند.

کارلن دست خود را بلند کرد و تصویر یکبار دیگر تغییر یافت. یک ستاره هنوز تنها در مرکز صفحه تلویزیونی با نور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید: هیچکس از این فاصله نمیتوانست بگوید که خورشید هرگز سیاراتی میداشت و یا آنکه یکی از آنها اکنون گم شده بود. کارلن، درحالی که خاطرات فراوان از درون ذهن وسیع و پیچ در پیچش میگذشتند، برای مدت زیادی به آن دوری و مفارقتی که پیوسته بیشتر و بیشتر میشد، خیره نگاه کرد. دروداعی ساکت و خاموش به انسانهایی که شناخته بود، خواه آنها که در انجام مقصودش به او کمک کرده و خواه آنها که در این راه بر او اذیت و

آزار روا داشته بودند ، درود فرستاد .
هیچکس جرئت نمیکرد او را آشفته کند و با رشته‌ی افکارش را
بگسلد : و بزودی پشتش را به خورشیدی که رفته‌رفته کوچک میشد
برگرداند .